احمد سهیلی خوانساری

دیوان اشعار
بابا فغانی شیرازی

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء



مائیم و همین زمزمهٔ عشق فغانی

دیوان اشعار

بابا فغانی شیرازی

بتصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری



مشخصات کتاب

شاعر	:	بابا فغانی شیرازی
مصحح	:	احمد سهیلی خوانساری
چاپ	:	چاپخانهٔ سپهر
صحافی	:	مهرآئین
تاریخ انتشار	:	اسفند ماه ۱۳۴۰
تعداد	:	۱۵۰۰ جلد
کاغذ	:	۷۰ گرمی سفید
قطع	:	۲۴×۱۷

ناشر :

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء

مقدمهٔ مصحح

نخستین بار این دیوان در بیست و چهار سال قبل بتصحیح نگارنده چاپ شد طبع این کتاب اگرچه در اثر نبودن وسایل کافی آن زمان بدون نقص نبود ولی در انتشار نسخ دیوان **بابا فغانی** و نمایاندن طرز سخن وی تأثیر بسزایی داشت چنانکه تا آنموقع معدودی از خواص با شعر او آشنایی داشتند لکن از آن پس جمع کثیری شیفتهٔ غزلهای شیوای او گردیدند تا جاییکه اندك اندك نسخ مطبوع کمیاب شد و خواستاران آن افزون گشتند، استقبال بسیار مرا بر آن داشت که بکار تجدید چاپ و تصحیح مجدد آن بپردازم .

چاپ اوّل مشتمل بود بر غزلیات ، قطعات و رباعیات ولی این چاپ شامل تمام اشعار **فغانی** از قصاید و ترکیبات و ترجیعات و غزلیات و مقطعات و رباعیات میباشد و در حدود یکهزار و صد و بیست بیت نسبت بچاپ قبل اضافه دارد و در تصحیح نیز نهایت اهتمام بعمل آمده است و چنانکه ملاحظه میشود از هر حیث بر چاپ پیش مزیّت دارد، چاپ قبل با سه نسخه مقابله و تصحیح شده بود.

۱ - نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۹۳ کتابخانهٔ ملی ملك که بخط نستعلیق **محمود** کاتب شیرازی نوشته شده است بقطع ۱۱ ½ × ۱۸ ½ وجلد روغنی نقاشی گل و بوته که با علامت «مل» نشان داده شده است .

۲- نسخهٔ استاد فقید شادروان و **حید دستگردی** که بخط نستعلیق

آواخر قرن دهم نوشته شده‌است.

۳- نسخهٔ فاضل مرحوم میرزا **احمدخان اشتری** که بخط خوش نستعلیق اواسط قرن یازدهم استنساخ گردیده‌است.

ولی هنگام تصحیح این چاپ پنج نسخهٔ نفیس دیگر یافته ومورد استفاده قرار دادیم:

۱- نسخهٔ دوست دانشمند آقای **سلطان القرّائی** که بخط نستعلیق **محمد مؤمن** اوایل قرن یازدهم نوشته شده بقطع ۱۴×۲۴ و کاغذ ترمه سمرقندی که باعلامت «سق» درپاورقی نشان داده شده است.

۲- نسخهٔ کتابخانه مجلس شورای ملی بشمارهٔ ۱۴۸ که بخط نستعلیق **محمد مؤمن** کرمانی در سال ۱۰۰۲ استکتاب شده بقطع ۳۱×۲۳½ و کاغذ دولت آبادی. که باعلامت «مج» درپاورقی نموده ایم

۳- نسخه متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی بشمارهٔ ۱۰۳۹ بخط استاد فقید **عبرت** نائینی که درسال ۱۳۴۳ برای سردار معظّم خراسانی «**تیمور تاش**» نوشته شده بقطع ۱۸×۱۲ و کاغذفرنگی آهار مهره شده

۴- نسخهٔ دیگر نیز متعلق بکتابخانهٔ مجلس بشمارهٔ ۱۰۴۰ خط نستعلیق وقطع ۱۱×۲۰ این نسخه بخشی ازدیوان **فغانی** بوده‌وازردیف الف تاحرف دال‌را دارا میباشد.

۵- نسخه متعلق بکتابخانهٔ ملّی ملك شمارهٔ ۶۲۵۲ که بخط نستعلیق اواخر قرن دهم نوشته شده و مقداری از آغاز و انجام آن افتاده است بقطع ۱۰½×۱۹.

در تصحیح این دیوان اصحّ نسخ متن قرار گرفته و نسخه بدلها پاورقی نگاشته شده وغلط و اشتباه مسلّم بکلّی ترک گردیده است :

اکنون موقع رامغتنم شمرده از آقای **سلطان القرّائی** که نسخهٔ نفیس خود را مدتی دراختیار نگارنده گذاشتند اظهار تشکر و امتنان میکند .

ظهور بابافغانی

هرزمان که در ناحیتی از بلاد ایران بتشویق امراء وسلاطین دانش پرورو شعردوست شاعری رامرتبه‌یی پدید شد سخنوران پای در دایره شاعری نهاده وبازار سخنوری را باجولان خود گرم ساختند.

درزمان سلطنت سلطان **حسین میرزا بایقرا** ووزارت **امیر علی شیرنوائی** علم و ادب و هنررا آنگونه پیشرفت و ترقی حاصل شد که تاریخ ادب فارسی کمتر نظیر آنرا بیاد دارد و بتشویق این پادشاه هنر دوست ووزیر دانشور اهل‌هنر ازهرطرف ظاهر گشتند.

هم درین‌زمان‌مولانا **جامی** نابغهٔ قرن‌نهم درهرات دادسخن‌میداد و شیرازهٔ نامهٔ فصاحت که بعداز **حافظ .خواجو،عمادفقیه، جلال‌عضد سلمان‌ساوجی، ابن‌یمین، وکاتبی** میخواست یکباره‌ازهم گسیخته شود بدستیاری وی‌پیوستگی‌یافت.

ادبیات فارسی که از اوایل قرن‌نهم روی بضعف نهاده بود درین زمان‌اعتبارورونقی‌بسزایافت‌وسخنورانی‌چون **بابافغانی، اهلی‌شیرازی امیر شاهی، هلالی‌جغتایی، شهیدی‌قمی** ظهوریافتند،

پیدایش شعرای مذکورتقریباً دراواخرقرن نهم بودواین قرن‌از نظررواج علم وادب وهنر برقرون پیشین رجحان دارد، درین قرن بود که مصورانی چون **بهزاد، میرك** و **استاد محمد** و علمایی چون **ملاجلال دوانی** و **ملاحسین‌کاشفی** و **حسین خوارزمی** و کتابی

چون مولانا **میرعلی** و **سلطان علی** و**سلطان محمد خندان** و دیگران پا بعرصهٔ ظهور نهادند سلاطین و امرای این قرن چون خود اهل علم و هنر بودند این طبقه را محترم میشمردند مخصوصاً شعرا درین قرن مقام رفیعی را احراز نمودند .

تولّد فغانی

تاریخ تولّد **بابا فغانی** را هیچیك از مورّخان و تذکره نویسان ثبت نکرده‌اند و بطور تحقیق نامعلومست لیکن ظهور بابا ظاهراً اوایل نیمهٔ دوم قرن نهم در شیرازست .

آری در هرزمان که بازار علم وادب را رونقی دست داد و متاع سخن را خریداری ظاهرشد کالای سخن اندوختهٔ شیرازیان بود.

گزارش اوایل زندگانی و عنفوان جوانی **بابا فغانی** چون تاریخ تولد ونام پدر واستاد وی مجهولست ازین روشرح حال مولانارا درنیمهٔاول ع.ر نمیتوان بخوبی دانست امّا آنچه از نوشته‌های **سام میرزای** صفوی و **تقی‌الدین اوحدی** برمیآید مولانا نخست نزد برادر خویش گاهگاهی بکاردگری اشتغال میجست و بطوریکه از قراین معلومست بابا را تنها همین یك برادر بوده و درهمان اوان طبع وی بشاعری مایل میگردد ولی دراین ایّام ویرا **سکّاکی** تخلص بوده است، امّا در دیوان مولانا بتخلّص **سکاکی** اشعاری نیست وبعید نمیدانیم که پس از تغییر تخلص اشعاری که بتخلص **سکاکی** بوده **بفغانی** تبدیل یافته است .

زمانی که این شاعر بزرگ در **شیراز** اقامت داشت پیوسته روزگار خود را در کنج میکده‌ها میگذرانید و با گلرخان سیم‌اندام بسر میبرد و ازهمین زمان رندی ازخود گذشته و بی‌تکلّف و بی‌قید ولاابالی است ودر زندگانی بیخودی‌راطالب بود وهیچ حظّی‌را بالاتر ازاین مقصود نمیدانست چنانکه **تقی‌الدین اوحدی** گوید (درشب‌اوّل ماه رمضان که درشراب خانه‌ها را میبستند تاصبح عید بگشایند‌وی بارندی همچو خود رفاقت داشته هریك ران گوشتی بهم رسانیده در یکی از میخانه‌ها پنهان شده وباهمان یکران گوشت قناعت نموده بادهٔ‌ناب مینوشیدند وتاصباح‌عید چند خم‌را خالی کرده بودند) بالاخره این بیخودی را مرتبه بجایی رسید که مولانا مدتها بسبوکشی میخانه‌ها از روی مباهات قیام مینمود و بسبب شرب‌مدام خواریها میکشید وصفای وقت راجز در گوشه های میخانه نمیجست .

از گوشه های میکده جویم صفای وقت
کانجا هزار آینه در گل نهاده‌اند

سیر و سفر

چون‌روزگاری دروطن‌مألوف بگذرانید ارادهٔ‌وی بسیر و سفر تعلّق گرفت و مسافرت آغاز کرد درین موقع چنانکه از قراین معلومست سنین عمر مولانا در حدود سی سال و یا اندکی افزونتر بوده است و چون از **شیراز** عزیمت سفر نمود ابتدا سیر **هرات** فرمود و در آنجا صحبت برخی از شعرا را درك کرد و خدمت **مولانا جامی** رسید بنا بقول صاحب شمع انجمن شعر او نزد مولانا درجهٔ قبول و استحسان یافت امّا **تقی الدین اوحدی**

گوید (چون شعرای **خراسان** ویرا دیدند طرز و روشی که مخالف ایشان بودازوی مشاهده نمودندآن را نپسندیدند چون بغایت غیرمکرر و عجیب بنظر ادراك ایشان جلوه کرد لذا زبان طعن بروی گشاده سخنان بلند مرتبهٔ اورا بی معنی فهمیدند و دراین معنی ضرب المثل شد چنانکه مدتها اشعار ضیق را میگفته‌اند که فغانیانه است واین سخنان چندان عجیب وغریب نیست چه درآن زمان هیچکس متوجه شعرقدما و طرز وروش ایشان نبودوهمه بروشی که متعارف آنزمان شده بود شعرمیگفتند و جمیع راتصوّر باطل آنکه تمام طرز وروشها حتی روش قدما در جنب طرز خاص ایشان منسوخ خواهد بود و چون ایشان محظوظ از روش استادان قدیم نیستند هیچکس نخواهدبود وشیوهٔ ایشان ناسخ طرزهاست) بعقیدهٔ نگارنده **تقی‌الدین اوحدی** دریـن مورد از طریق انصاف دور افتاده‌است زیرا اگربخواهیم منصفانه حکم کنیم باید گفت اشعارشعرای قرن نهم بیش از اشعار سخنوران قـرن دهم واوایل قرن یازدهم بشیوهٔ سخن متقدمین نزدیکست همچنین معاصرین **جامی** بیشترمتوجه بطرز و روش شعرای متقدم بوده‌اند تامعاصرین **تقی‌الدین اوحدی** گذشته از مراتب مذکور معاصرین **جامی** درسخنوری طرزی خاص نداشته‌اند طرز خاص آن بوده است که **سلیم‌رازی، ظهوری، کلیم، جلال‌اسیر، صائب، زلالی‌خوانساری**وخود**تقی‌الدین** بدان شعرمیسروده‌انداسلوب معاصرین‌جامی‌همان سبك قدما باانداك‌تفاوتی که ازحیث‌ترکیب‌الفاظ محسوس میباشد بوده است.

القصه **بابا** پس ازسیر **هرات** متوجه **آذربایجان** شد وبـنا بقول

امین احمد رازی دراثنای فصلدی **بتبریز** که محل عیش وعشرت ومکان سیر وصحبت است رسیدمیل خاطرش بدان قرار گرفت که تاموسم قهقهٔ گل و زمزمهٔ بلبل در آن دیار باشد و درایـنموقع سلطنت **آذر بـایجان** باسلطان **یعقوب بیك آق‌قوینلو** بود .

سلطان **یعقوب** خلف **امیر حسن بیك بن علی بیك**
سلطان یعقوب وفغانی بن عثمان بیك بن قتلع بن طورعلی بیك بن سلوان بیك است .

ولادت **امیرحسن بیك** که اورا **ازون حسن** هم نوشته‌اند درسال ۸۰۹ بوده است وی ازسلاطین داناوقاهر وصاحب شوکت وبسیار رعیت پرور بود و در زمان سلطنت اوشرع نبوی رونق عظیم یافت، وی علماء وفضلاء و مشایخ را تکریم مینمود و وفاتش درسنه ۸۸۲ در **تبریز** اتفاق افتاده ویازده سال و کسری پادشاهی کرده است

امیرحسن هـفت پـسرداشت - **اغـرلو محمد، سلطان خلیل ، یعقوب میرزا، مسیح میرزا، یوسف میرزا، مقصود بیك، وزینل بیك** که درجنگ **روم** کشته شد .

بعد ازفوت **امیرحسن بـیك سلطان خلیل** پادشاه شد **دیار بکر** را کـه مسکن آباء واجدادش بود **بیعقوب بیك** داد اوبعد از جلوس **سلطان خلیل** رایت مخالفت برافراشت و متوجهٔ **آذربـایجان** شد و در سال ۸۸۳ بـا سلطان **خلیل** جنگ کرد و او را در روز چهـارشنبه ۱۴ ربیع الاخر سنهٔ مذکور کشت وخودبجای اوبسلطنت جلوس کردوپادشاه اکثر بلاد **آذر بـایجان** و **عراق** شد .

سلطان یعقوب بشعروشعرا رغبت تمام داشت کالای شعر درعهداورونق

بسیار گرفت وبقول **سام‌میرزا** (اختر شعرا از حضیض هبوط باوج ثریّا رسیده وشیوهٔ شعروشاعری چون ملّت سامری درمیانه بنی اسرائیل شیوع تمام یافت) شعرا ازاطراف وجوانب قصاید ومدایح باسم او گفته **بتبریز** میفرستادند و آنگونه که سلطان **حسین‌میرزا** (۸۴۰-۹۱۱ه) در هرات بحال شعرا توجه میفرمود **سلطان یعقوب** در **آذربایجان** آنان را تشویق میکرد و اهل علم و هنر از هر کجا روی بدربار او میآوردند ازآنجمله **صفی‌الدین. قاضی عیسی. شیخ نجم‌الدین** یعقوبی که وزیر و ندیم سلطان **یعقوب بیك** بود **قاضی‌میرك** که ابتدا معلّم وی گشت سپس متقلّد امر صدارت شد مولانا **عبدالحی** استرآبادی که خطّاط ومنشی مناشیر واحکام او بود **وادریس بن حسام‌الدین، بابانصیبی، شهیدی‌قمی، درویش دهکی، بنایی‌هروی، حیرانی‌قمی، مطیعی بلخی، همایون اسفراینی، انصاری قمی، اهلی شیرازی، امیر مقبول، دیوانهٔ نقاش** وبسیاری دیگر ازسخنوران درحضور او بودند.

فغانی پس ازچندی که درآن شهر بسر برد بصحبت **سلطان یعقوب** رسید و مشمول الطاف خسروانه گردید وبتقرّب وی مخصوص و درسلك شعرای دربار اوقرار گرفت و درنزد **سلطان یعقوب** ترقیات عظیم نمود و کم کم درنظر ها اعتبار و وقعی بهمرسانید و اورا بابای شعرای آن زمان میگفتند[۱] درین ایام ازهرحیث اسباب عیش وطرب برای وی مهیا بود و او همچنان در شرب ومستی افراط میکرد امّا دیوانی که مرتب نموده بود دریکی ازجنگها باساز وبرگ بغارت رفت

---

(۱) لفظ **بابا** را برپیران کامل اطلاق کنند که بمنزلهٔ پدر باشند چون **بابا افضل بابا کوهی بابا طاهر** وهر کس را درحد نهایت کمال تعظیماً بابا خوانند.

شاعر شوریده‌یی که درتمام مدت عمراصلا بمال و منال دنیا دل نبسته، دیوانه‌یی که تنها بهرهٔ زند گی را بیخودی در گوشه‌های میخانه میداند ، دردمند مجذوبی که خوشی زند گانی را در عشق و عاشقی و بی‌خانمانی بجوید چگونه وقتیکه حاصل نامرادیهای زند گی وعاشقی وبی‌خانمانی ودیوانگی و شوریدگی و بی‌پاوسری وی‌یکباره برباد فنا میرود غمگین نگردد .

آری **بابا** ازاین پیش آمد بغایت محزون ومضطر گردیدمکتوبی ببرادر در **شیراز** نوشت که دیوان من گم شده و ازآن بیش از ابیاتی بخاطر نیست توقع آنکه ازاین اشعار آنچه در **شیراز** بهمرسد ازبیاض ها و کتب جمع نموده بفرستید **تقی‌الدین اوحدی** گوید (این دیوان که بهم رسیده بعداز بابا تدوین‌شده است و دیوانی که خود منظّم کرده بودمشخّص نیست که چه‌شد)وچون ده‌سال ازسلطنت‌سلطان **یعقوب بیك** گذشت بسال ۸۹۳ **سلطان حیدر صفوی** پدر **شاه اسمعیل** لشکر **بشروان** کشید . پادشاه‌آندیار **فرخ‌یسار** از **یعقوب بیك** مدد طلبید **یعقوب بیك** با آنکه پسرخالهٔ شاه **سلطان‌حیدر** بودلشکر بسیار بمدد **فرخ یسار** فرستاد با وی جنگ کرد و او را بشهادت رسانید و خود از زندگانی بهره‌یی نیافت و در بیست و هشت سالگی در سنهٔ ۸۹۶ وفات کرد مدت سلطنتش دوازده سال‌ودوماه بود و دوهفته قبل ازوفات او **یوسف بیك** برادرش‌و **سلجوقشاه** خاتون‌مادرش در گذشتندو **یعقوب بیك** از واقعه فوت آن دوبسیار متألم شده‌بود چنانکه **فغانی** ضمن‌غزلی باین موضوع اشاره کرده است .

***

شك نیست که در قصّهٔ پیراهن **یوسف**

خونبار تر از دیدهٔ **یعقوب** نباشد

***

و مولانا **بنائی** شاعر را در ماتم **سلطان یعقوب** و **یوسف بیك** قصیده‌بیست که مطلع آن اینست .

***

نه‌از **یوسف** نشان دیدم نه‌از **یعقوب** آثاری

عزیزان **یوسف** ار گمشد چه‌شد **یعقوب** را باری

و مولانا **جامی** این دورباعی را دراین‌موقع بنظم آورده است

عمری دل من ز شوق **یعقوب** طپید

یعقوب برفت وروی **یعقوب** ندید

رنجی که بمن از غم **یعقوب** رسید

هرگز **یعقوب** از غم **یوسف** نکشید

***

در راه طلب طالب و مطلوب نماند

دربزم طرب راغب و مرغوب نماند

نیل فلك از موج قضا طغیان کرد

در مصر بقا **یوسف** و**یعقوب** نماند

***

از اشعار **سلطان یعقوب** آنچه معروفست این رباعی میباشد که **سام میرزا** وسایرین بنام وی ثبت نموده‌اند .

***

دنیا کـه در وثـبات کـم میبینم

در هر فـرحش هـزار غم میبینم

چون کهنه‌رباطیست که‌ازهر طرفش

راهـی ببیابـان عـدم میـبینم

بابافغانی از فوت **سلطان یعقوب** بغایت آزرده خاطرشد وزاری او در ماتم سلطان ضمن ترکیب‌بندی بدین مطلع مشهود میباشد .

چه‌شد یارب که‌خورشید درخشان بر نمیآید

قیامت شد مگر آن ماه تابان بـر نمیآید

جانشینان سلطان یعقوب و فغانی

پس از فوت **سلطان یعقوب** بازار شعر وشاعری در **آذربـایجان** بکّلی کاسد گشت وپسر خرد سال وی **بایسنغر** که جانشین‌پدر گردیده‌بود لیاقت‌سلطنت وترویج علم و هنر نداشت و پادشاهی وی هم‌چندان بطول نینجامید .

بابافغانی در پایان ده‌بند مذکورچنین گفته .

بحمدالله که باز ازعدل یعقوبی جهان پرشد

بنای خـطبهٔ شاهـی بنام **بایسنغر** شد

و عاقبت سلطنت وی را بدعا محمود خواسته است امّا **بایسنغر** یکسال بیش‌پادشاهی نکرده بود که سلطنت او را مدعی‌پیدا شد درسال ۸۹۷ **رستم‌بیک بن‌مقصودبیک بن‌امیرحسن‌بیک** آق‌قوینلو برادر زاده **علم شاه** بیگم مادر **شاه‌اسماعیل** صفوی که داعیهٔ سلطنت داشت با او جنگ کرد **بایسنغر** تاب مقاومت نیاورده **بشیروان** گریخت و

میان امرای آق‌قوینلو هرج ومرج در گرفت و اوضاع دگرگون شد در سال ۸۹۹ **بایسنغر** با **رستم بیک** دگر باره جنگ کرد و در این گیرودار کشته‌شد و **رستم بیک** پادشاه **آذربایجان** و **عراق** و آن نواحی شد و دراین‌اوان **باباافغانی** در **تبریز** بود ودرموقع جلوس **رستم‌بیک** در مدح وی چنین گفت :

آراست روزگار بآیین داد تخت
دولت بـبارگاه سعادت نـهاد تـخت
درباغ سلطنت گل **مقصود** جلوه کرد
میخواست‌ازخداهمه‌وقت اینمرادتخت
هر کس که‌داشت بیهده‌درسر خیال‌ملک
تیغ از سرش نگشت جداتانداد تخت

تا آنجا که گوید .

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان
رستم بها در آن گهر تاج خسروان

ولی عمرسلطنت **رستم‌بیک** نیزبس کوتاه بود زیرا سلطنت او را هم مدعی ظاهر گشت **احمدبیک بن اغرلو محمد** برادر زاده **سلطان یعقوب** درسال۹۰۳ باوی جنگ کرده اورا کشت وتخت سلطنت‌بستد دراین سنوات چنانکه ازقراین معلومست **فغانی** روزگارخوشی‌نداشته زیراتمام‌بلاد **آذربایجان** دوچار انقلاب‌شده وبین‌طایفهٔ آق‌قوینلو برسر سلطنت دایم نزاع وجنگ بوده است درسال مزبور **ایبه سلطان** حاکم

کرمان و **قاسم بیک** پرناک حکمران فارس[1] که **بابافغانی** او را امیر عادل خوانده است با **احمد بیک** جنگ کرده او را مقتول ساخت و خطبهٔ سلطنت بنام **سلطان مراد** که فرزند دیگر **سلطان یعقوب** بود خواندند

بازگشت بوطن و سفر خراسان

بالاخره تا ظهور **شاه اسمعیل** صفوی **آذربایجان** هر روز بنوعی دوچار انقلاب بوده است شعرای دربار **سلطان یعقوب** که پیوسته با توجه سلطان عمری مرفه الحال و فارغ بال بسر میبردند چون سرزمین **آذربایجان** را میدان نبرد دیدند و متاع سخن را خرید ارنیافتند ناچار هر یک بسویی روانه شدند **همایون بکاشان** و **شهیدی** بهندوستان و برخی هم چون **فغانی** بوطن خود باز گشتند.

بابافغانی آهنگ سفر سازو بترک یاران **تبریز** چنین گفت:

از عمر بسی نماند ما را — بیش از نفسی نماند مارا
هر سود و زیان که بود دیدیم — دیگر هوسی نماند ما را
ماییم و دل رمیده از خود — پروای کسی نماند ما را
بهر چه درین دیار باشیم — چون ملتمسی نماند مارا
رفتیم چنانکه بر دل کس — گرد فرسی نماند ما را
بس آه زدیم چون فغانی — فریاد رسی نماند ما را

---

(۱) پرناکیان طایفه‌یی بودند که در قرن نهم ودهم در **بغداد** و **فارس** و اطراف بلادمذکور حکمرانی کرده و مصدر مشاغل مهم بوده‌اند و درزمان حیات **سلطان یعقوب** چندتن ازاین طایفه مانند **قاسم بیک** و **منصور بیک** از امرای فارس بوده و با **سلطان یعقوب** مناسبات خوب داشته‌اند چنانکه سلطان **یعقوب** زمانیکه **سلطانعلی میرزا** و **شاه اسمعیل** و **ابراهیم میرزا** و والدهٔ آنهارا دستگیر ساخت بوسیله **منصور بیک** در قلعهٔ **اسطخر فارس** حبس کرد و ایشان قریب چهار سال و نیم درین قلعه محبوس بودند تا آنکه **یعقوب بیک** ازین جهان درگذشت:

ظاهراً مدت اقامت **بابافغانی** در **تبریز** و بلاد **آذربایجان** ازهفده سال افزون نبوده است و بطوریکه از اشعاروی برمیآید هنگامی که از **تبریز** آغاز سفر نمود بوطن خود **شیراز** معاودت کرد و مادام که در **شیراز** بود هیچگـاه محبت یاران تبریزش از دل بدرنمیشد و پیوسته بیاد آنان بودچنانکه در مقطع غزلی چنین گفته است

فغانی در وطن هردم گلی از گلشنی دارد
ولی مرغ دلش درصحبت یاران تبریزست

سپس **بخراسان** رهسپار شد و چـون دیگر از سیرو سفر سخت ملول بود در **ابیورد** ساکن شد.

این زمان بتقریب مقارن ظهور **شاه اسمعیل** صفویست (۹۰۶ـ۹۳۰) ودرین ایّام استادرا همچنان بشرب مدام رغبتی بود وچنانکه **سام میرزای** صفوی و **قاضی نورالله** شوشتری نوشته‌اند(حاکم ابیورد که از امرای **شاه اسمعیل** بوداورا رعایت مینمود ویکمن شراب برای او مقرر کرده بوداما پستی طالع مولانا راکار بجایی رسانید که مردم شرابخانه او را از پی تهیه مایحتاج میفرستادندو روزگار وی با هزلهای رکیك آنان میگذشت و بواسطهٔ شومی حرص شراب تحمّل میکرد)

عاشق دلسوخته‌یی کـه هیچگاه از گلشن زندگانی گـل مراد نچیده ودر عاشقی جزهجران ندیده و درمحبت غیرطعن آشنا وملامت بیگانه نشنیده ، نامرادیکه پیش محرم وبیگانه سوخته وکسی راپروای وی نبوده اگر بقول خود مجموعهٔ خیال بمیخانه نمیسوخت چه میساخت .

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم

مجموعهٔ خیال بمیخانه سوختیم

آبی بر آتش دل ماهیچکس نزد

چندانکه پیش محرم وبیگانه سوختیم

ما را کسی بانجمن خویش ره نداد

چون بیکسان بگوشهٔ ویرانه سوختیم

جان در سزبان شدو کوته نشد سخن

افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم

بس خرمن مراد فغانی بباد رفت

ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

آری دلباختهٔ شیدایی که پیشه‌اش روزبدنبال نکویان رفتن بود چون شب فرا میرسید میگفت .

شب آمدهر کسی‌راروی درکاشانه‌یی‌یابم

من دیوانه گردم تاکجا ویرانه‌یی یابم

ویرانه میبافت امّانه‌یاری که درشب‌هجران او را ببالین رودونی غمگساری که دمی‌اورا همدم‌شود آنگاه میگریست وباخون دیدگان بر صفحه‌یی از دیوان شعر خویش را چنین مینگاشت .

شب‌هجران که‌آید برسرم‌ازبهر دلسوزی

هم ازگرد چراغ خود مگر پروانه‌یی‌یابم

خرمن مراد بباد داده‌یی که بمحبت خوبان و عشق گلرخان

روزگار میگذرانید و عمری محنت مهجوری کشیده ودمی جام شراب وصلت نچشیده بودبارهٔ طلب درمیدان شوق میانگیخت و بدست آرزو در دامن جستجو میآویخت عقل بملامت او برخاسته وخوان نصیحت باموائد حکمت آراسته میگفت .

در غفلتی هنوز **فغانی** سری برآر

عمری بدین شتاب و زپی رفتنی چنین

بیش ازین نقد گرانمایهٔ عمر گرامی‌دربازار سودا مباز وبادپای طلبکاری‌درمیدان‌نفس‌وهوی‌متاز که کمان این‌مراد بازوی‌تمنّای توبر نتابدو خلعت این مقصود برقامت وبالای توراست نیاید زنگ اندیشهٔ سبو کشی ازآیینهٔ دل بزدای و از هرزه گردان باده نوش دوری گزین و از زبـان وی میگفت .

ای دل‌بیا که نوبت مستی گذشته است

وقت نشاط و باده پرستی گذشته است



امّا شاعرلاابالی سبوی خمخانه میکشید وبا ملامتیان خراباتی میآمیخت و از شوریده حالی میسرود .

خواهـی بلند سازمرا خواه پست کن

کارمن از بلندی وپستی گذشته است

از آب زندگی چـه حکایت کند کسی

بادل‌شکسته‌یی که زهستی گذشته است

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار

کاین یك دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب به

کارش چو از خرابی و مستی گذشته است

پایان عمر

بالاخره اواخر عمر دانست

عمری که در هوس گذرانست عمر نیست

عمر آن بود که در سر سودای او آورد

یکباره مستی از سر بدر کرد و هشیار شد و دید چند روزی بیش از عمر فانی باقی نمانده و سفر آخرت در پیش اما نه زادراهی و نی توشهٔ سفری دارد پس از عمری خانه بر اندازی و رندی و لاقیدی بهره یی جز ندامت حاصل وی نبود توبه کرد و بسبب تأثیر صحبت اهل الله توفیق توبه و انابت یافت و از اهل ایمان و ایقان شد(۱).

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی بگذاشت در میکده و مرغ چمن شد

ازان پس در **مشهد مقدس** رحل اقامت افگند و بمرتبه یی ترقی کرد که اشراق نور باطن حضرت **امام ثامن** سلام الله علیه بر ضمیرش پرتو انداخته و یك بیت از جملهٔ اشعارش نقش خاتم آنحضرت شد و

---

(۱) چون **خواجه ناصر الدین عبد العزیز جامی** که تا سنهٔ ۹۲۰ در قید حیات بوده معاصر **بابافغانیست** و در سیر و سلوك و طریق ریاضت و تقوی و ارشاد سالکان سبیل هدی تتبع شیخ الاسلام **احمد جام** میفرمود و همواره بر سجّادهٔ پرهیزگاری و دینداری نشسته شرایط افادهٔ علوم ظاهری و باطنی بجای میآورد دور نیست که منظور **فغانی** ازاین بیت.

مستان اگر کنند **فغانی** بتوبه میل پیری باعتقاد به از **پیر جام** نیست

خواجه ناصر الدین بوده و توبهٔ وی درخدمت او واقع شده باشد.

یافت آنچه میخواست .

چنانکه‌در ریاض العارفین مسطورست (روی نیازبدرگاه ملایك پناه حضرت شمس الشموس امام **طوس** آورد و در ان آستان مجاورت اختیار کرد . گویند که چون‌محرم حضرت‌امام همام گردیده قصیده‌یی درمنقبت بسلك‌نظم کشید وکار گذاران‌سر کار امامت‌مداردر فکرسجعی بجهت مُهرمهرآثار که درنوشتجات وارقام ضرور ودرکاربودبودند شب یکی از اهل صفاو متولّیان **روضهٔرضاعلیه** التحیه و الثناء در واقعه‌یی بخدمت حضرت فیض‌باب‌شدحضرت فرمودند که‌صباح‌بخارج شهررويد كه پياده ژوليده‌يی باسروپای برهنه میآيد و قصيده‌يی درمدح ما گفته كه مطلع آن بجهت‌سجع مهرمبارك مناسبست. حسب‌الامرعلی‌الصباح باستقبال رفته‌بابارا ديدندو شناختند وبعنايت بیغايت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصيدهٔ او را سجع مهر مبارك كردند و بابا از بركت آن مجاورت ازاهل ايمان و ايقان شد) **عارف‌شيرازی** گويد بالفعل(سنهٔ۱۰۸۷) كه سال‌تاليف‌لطايف‌الخيالست‌اين‌بيت‌نقش‌خاتميست كه در آن استان ملايك پاسبان زيارت نامه‌های زوّاربآن مزيّن‌ميگردد و آن مطلع اينست .



خطی که‌يك رقمش آبروی‌نه چمنست

نشان خاتم سلطان دين ابوالحسنست[1]

امّادر اين زمان كه معتكف آستان قدس‌بودپس ازشصت واندی

---

(۱) صفحهٔ ۱۸

عمر بنا بقول **تقی الدین اوحدی** مفلوج شد و شاید این غزل را در آنموقع گفته باشد .

بس بینوا زساقی خود دور مانده‌ام
از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال وصل
یك یك ز دست داده ومهجور مانده‌ام
درهیچ خرقه نیست زمن ناسزاتری
اینهم عنایتیست که مستور مانده‌ام
خلقی بتنگ ازمن ومن ازعذاب خویش
شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام
چشمم بروی شاهد ودل مایل فنا
موقوف یك اشارهٔ منظور مانده‌ام
صد مرده زنده کرد **فغانی** طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

و کم کم پهلو بر بستر ناتوانی و مرگ نهاد و در ساعات آخر زندگانی چنین سرود .



رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم
قطع نظر ز حاصل ده روزهٔ جهان
این منزل خراب مسلّم گذاشتیم

چرخ زمانه چـون نکند هفته‌یی وفا

دست از شمار ایـن درم کم گـذاشتیـم

گل رنگ مانداشت گذشتیم از سرش

می بیتو خوش نبود همانـدم گذاشتیم

درغم سفید کـرده کشیدیم زیر خاك

موی سیاه را کـه بماتم گـذاشتیم

رفتیم چون **فغانی** ازین انجمن برون

عیش جـهان بمردم بیغم گـذاشتیم

و در سال ۹۲۵ هجری بدرود زندگانی گفت و در همان ارض اقدس بخاکش سپردند . لیکن اکنون محل مزاروی معلوم نیست .

بنابقول **تقی‌الدین اوحدی** هفت **فغانی** دیگر معاصر وی بوده که ویرا از هر حیث بر آنها فضیلت داده‌اند .

میان قصاید فغانی که اکثر در منقبت ائمه اطهار سلام‌الله علیهم و مدح **سلطان یعقوب و شاه اسمعیل** میباشد دو قصیدهٔ شیوا درمدح **تاج‌الدین حسن** نامی ملاحظه میشود چنانکه از مضمون این دو قصیده بر میآید **تاج‌الدین حسن** از بزرگان صوفیه و اهل وعظ و تذکیر و صاحب خانقاه بوده و **فغانی** او را بصفای ضمیر و دانش و تقوی ستوده و تاج الفقرایش خوانده ازاین‌رو دور نیست که اواخر عمر بوی ارادت ورزیده و مرید او شده باشد

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی

طرز سخن فغانی پس از **خواجه حافظ** درحدود هفتادسال غزل نه تنها راه تکامل نپیمود بلکه رو بانحطاط رفت چه قتفای شیوهٔ خواجه برای شعرای بعد ممکن نبود از این رو قاعدةً باید اشعرا روشهای تازه در سخن پدید آورند تا جبر این شکست بشود و رونق بازاشان بیفزاید.

باظهور سلطان **حسین میرزا بایقرا** در **خراسان** و **سلطان یعقوب** در **آذربایجان** بازار شاعری رونقی بسزا یافت وهمین ترقی بوده که درقرون بعد برای شعرا دولت بارآورد ودربدست آوردن ثروت وجمع سیم وزر مفید افتاد

در **خراسان** بسبب نوازشهای بسیار **سلطان حسین میرزا** ووزیر دانش پرورش **امیرعلیشر** (٨٤٤-٩٠٦ ھ) هزاران شاعر بگرد ایشان جمع بودند وهمچنین بطمع انعام فراوان **سلطان یعقوب** گروه گروه سخنوران ازهرطرف روانهٔ **آذربایجان** میشدند

شهرت **جامی** نتیجهٔ توجه ان پادشاه هنر دوست و بلند نامی **بابافغانی** حاصل تشویق این فرمانروای ادب پرور بود

پیش از **بابافغانی** شعرخاصه غزل بدین سادگی نبود بادهٔ سخن **کمال خجندی ، کاتبی وشاه قاسم** هرگز بدین روشنی وصافی نیست ، وقتیکه غزل **فغانی** را میخوانیم ادراک تمام معانی برای ما آسانست وگویی شاعر با ما سخن میگوید و اکثر مضامین و معانی چند سطر را در قالب مصراعی موجز و شیرین میبینیم کنایات و استعارات و تشبیهات **بابافغانی** صورت نو و تازه دارد و ایجاز کلام و سادگی

ازمختصات شیوۀ اوست یعنی مضمون ومعنی وسیعی درلفظ کم وسجع کوتاه ادا گردیده است

دقایق و نکات باریك این طرز جز از راه تتبع و دقت درسخن وی بدست نمیآید و این شیوه را تا چند سال پیش ازو در آثار شعرا نمیتوان یافت تتبع و پیروی این سبك شعرای سدۀ دهم را بوقوع گویی واداشت وواقعه گویی رادر میان آنان متداول ساخت

چنانکه **تقی الدین اوحدی** نوشتهاست (متأخرین مقلد **فغانی** میباشند) و از دیوان اشعار شعرای بعد از **فغانی** این معنی بخوبی بر میآید .

بابافغانی شاعری عاشق پیشه بوده ودرعشق بس نا گواری دیده وملامت وطعن شنیده وبهمین مناسبت میان شعرای **عراق** بیش از تمام معاصرینش سخنش شورانگیز ودر خواننده مؤثرست چنانکه درآغاز مطاله پی بدردمندی وی میبریم و کم غزلی در دیوان او یافت میشود که از نالههای جانسوز و فریادهای دردناك این شاعر شوریدۀ نامراد اثری نداشتهباشد .

غزلیات **فغانی** اکثر یك آهنگ ویکدست وبا معانی و الفاظ ساده خوش وشیرین سروده شده و چنانست که درسرتاسر دیوان اشعار او یك لغت مشکل یا یك مضمون پیچیده نمییابیم و همین امتیازست که **عارف شیرازی** او را در طرز غزل ثانی **خواجه حافظ** دانسته و صاحب بهارستان سخن گوید (در فن غزل ازجمیع شعرای عصر خود ممتاز بوده و انقدر ذوق وشوقی که در شعر وی یافت میشود در اشعار

اقران وی نیست) و بالاخره **سرخوش** او را مجتهد فن سخنوری دانسته و گوید (پیش از وی احدی بدین روش شعر نگفته است)

و **میرزا محسن تأثیر** هم موزونیت معشوقش را بمضامین خوش **فغانی** تشبیه کرده و چنین گفته است

بسکه موزونی ببابایی مسلّم داردت

از مضامین خوش **بابافغانی** خوشتری

بعد از **فغانی** بیشتر شعرا سبك او را تقلید کرده‌اند و کم کم این شیوه بوقوع گویی گراییده است چنانکه بعقیده برخی وقوع گویی شعبهٔ جداگانه‌یی ازین طرز و روش میباشد

در وقوع گویی نخست **شرف جهان** و سپس **صبری روزبهان** و **حالتی ترکمان** اشتهار فراوان یافته‌اند

وقوع گویی بیان واقعات واطواریکه درعشق وعاشقی برای عاشق و معشوق در هرحال پیش میآید وشاعر عاشق آنرا در غزل بیان میکند وقوع گویی میگویند موجد وقوع گویی از قدیم **سعدی وامیر خسرو دهلوی** بوده‌اند لیکن در آن زمان میدان وقوع گویی چندان وسیع نبوده بهمین واسطه در اشعار این دو گویندهٔ توانا اینگونه اشعار کمست

وقوع گویی رامیتوان بنوعی از اشعار عاشقانهٔ وصف حالی نیز اطلاق کرد .

شرف جهان

یار برخاست چورفتم من بیدل بنشست

غرض این بود که از بزم کند بیرونم

او بر سر بهانه و من هر زمان زعجز
گـویم هزار عذر گناه نبوده را
***
شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت
نه چنان بیخبر افتاد که شیون داند

صبری روز بهان

بنشین واز حکایت بیهوده‌ام مپرس
کز من بخاطر تو غباری نمیرسد
در راه نا امیدی اگر خاك میشوم
گردی زمـن بدان یاری نمیرسد
***
منم و دلی که دایم بدوست دارم اورا
اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا
چه بگویمش غم دل که بهانه‌یی ندارم
بکدام امید واری بسخن درآرم اورا

حالتی ترکمان

پس از هزار جفا یك دروغ عذر آمیز
بسست از تـو برای امیدواری ما
***
توکی بوعده وفا کرده‌یی ولی چکند
بخویش آگر ندهد دل قرار آمدنش

میان شعرایی‌که طرز با **بافغانی** را پیروی کرده‌اند **وحشی** (۹۲۱) **نظیری نیشابوری** (۱۰۲۱) **ولی‌دشت بیاضی** (۹۷۹) **ضمیری اصفهانی** (۹۸۵) **میلی** (۹۸٤) **حکیم شفایی** (۱۰۳۷) **عرفی** (۹۹۹) **محتشم** (۱۰۰۰)

بهتر از دیگران ازعهده بر آمده وبیش‌از همه معروف شده‌اند .

گروهی دیگـر در پیروی این سبك راه مبالغه پیموده و در پی ابداع و ایجاد معانی و مضامین تازهٔ دور از ذهنی رفتند بالنتیجه ازان طرز منحرف شدند وشیوهٔ نازك خیالی اختیار کردند که **طالب آملی** (۱۰۳۷) **جلال اسیر** (۱۰۴۹) **خواجه حسین ثنایی** (۹۹۶) **کلیم** (۱۰۶۱) **سلیم** (۱۰۵۷) **ظهوری** (۱۰۲۵) **زلالی خوانساری** (۱۰۳۱) **راقـم** (۱۱۰۰) **وشوکت بخاری** (۱۱۰۷) ازاین طبقه اند .

طالب آملی

من کیم کز شرم قتل من سر اندازد بپیش
هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش

ظهوری

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

ثنایی

پردهٔ شب میدرد قهرت از آنرو همچو صبح
شعلهٔ تب شمع را در استخوان میآورد

شوکت

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند
گرمی این‌شعله ازیاقوت مینا میکند
چون‌بیادت بگذرد موج‌خیال‌رگ‌زدن
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

زلالی

چون بصد پاره نگردد دل غم پرور ما

که پر از ریزهٔ الماس بود ساغر ما

بسکه بی‌روی تو خونابهٔ حیرت‌خوردیم

میچکد حسرت دیدار ز چشم تر ما

درنازك خیالی کم کم افراط بجایی رسید که پایهٔ سخن‌را سخت بر پیچید گی مینهادند و غزل که باید نموداری از احساسات درونی در عشق و عاشقی باشد دور از جذبهٔ وشور دلداد گی بصورت معمّا و لغز درمیآمد وغزلیات **میرزا طاهر وحید** (۱۱۰۵) و **بیدل** (۱۱۳۳) بهترین نمونهٔ این نوع غزل شمرده میشود .

وحید

چو رنگ چهره تا درپیش‌او باشم نمایانم

کسی‌دیگر نمیبیند اگر ازجای برخیزم

بیدل

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش

در طاق تغافل همه نقاشی چینست

درمیان اشعار پیچیدهٔ چنین شعرا احیاناً ابیات ساده و روان و دور ازتکلّف نیز دیده شده‌است .

بیدل

تو کریم مطلق ومن گدا چه کنی جز این که نخوانیم

در دیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم

سی ویك

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنید کـه نه شام و نه سحر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمیماند
که روز ما و شب مـا بیکدگر ماند

برای بردن مکتوب او بدست آرید
فرشته‌یی که بمرغان نامه بر ماند

ز غارت چمنت بر بهار منّتهاست
که گل بدست تو ازشاخ تازه تر ماند

صایب را باید درین‌مکتب فرد اکمل دانست زیرا آنقدرمعانی وحکم وامثال دراشعار خود مندرج ساخته که ویرا ازاقران‌خود ممتاز گردانیده است.

صایب (۱۰۸۷) نیز در پیروی ازاسلوب **بابافغانی** با سایر شعرا هم‌آهنگ بوده چنانکه خود درمقطع غزلی بالصراحه باین‌معنی اشاره کرده است:

از آتشین دمان بفغانی کن اقتدا
صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

امّا پوشیده‌نیست که اشعار فراوان‌وی بشیوه های مختلف‌سروده شده وبیشتر غزلیات عراقی او مطبوع و دلپسند میباشد.

بااینکه **فغانی** شاعرغزلسراست معذلك قصاید او نیزیکدست و نعز میباشد وبخلاف بعضی از شعرای غزلسرای دیگر که بین قصیده و غزلشان‌ازحیث‌لفظ وسبك سخن تفاوت محسوس مشاهده میشود قصاید

او دارای مضامین بلند وطرز عراقیست .

درین عهد اگرچه بسبب گرمی بازار شعر و شاعری انواع شعر قصیده ، قطعه ، غزل ، مثنوی و رباعی رواج داشته لکن هیچیك چون غزل ترقی نکرده ورواج نداشته است چنانکه درهیچیك از ادوارشعرا اینهمه غزل نساخته‌اند .

قصیده سرایی با اینکه متداول بوده ولی‌میان شعرا چون **امیدی** طهرانی(۹۲۹ ه) نمیتوان یافت دریغ که وی در آغاز جوانی بقتل‌رسید و ازو جز هفده قصیده و چند غزل وقطعه ورباعی باقی نماند . **امیدی** دراین‌زمان که همه‌پیرو مکتب تازه‌بودند باسلوب‌متقدمین‌شعر میساخت چنانکه در سدهٔ یازدهم **رضی آر تیمانی** (۱۰۳۷ ه) هم برخلاف سایر معاصرین پیرو روش قدما بود .

امیدی

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل
کار تو از من آسان کام من ازتو مشکل
تو پا نهی بمیدان من‌دست‌شویم ازجان
توخون‌چکانی‌ازرخ من‌خون‌فشانم‌ازدل
کاری نمیگشاید از دست مانده بر سر
گامی نمی بر آید از پای رفته در گل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
کو بخت آنکه گیرم مستش زخانهٔ‌زین
وان ساعد بلورین در گردنم حمایل

سی وسه

خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر

خون‌خورده در برابر جان‌داده‌درمقابل

پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو بشکن

سررشتهٔ امیدم پیش از خلل تو بگسل

چشم سیاه مستش سرمایهٔ حیاتم

زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

رضی

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم

همه ازهم گذرد به مه وسال وشب وروزم

وصل وهجرم شده یکسان همه ازدولت عشقت

نه بخندم نه بگریم نه بسازم نه بسوزم

گفتنی نیست که گویم زخیالت بچه‌حالم

حیف وصدحیف که‌دورازتو ندانی بچه‌روزم

دست و پایم تپش دل همه ازکار فگنده

چشم بر جلوهٔ دیدار نیفتاده هنوزم

غصّه بی غمیم داغ کند گر نه بگریم

داغ بی دردیم از پا فگند گر نه بسوزم

معاصرین جامی در خراسان **سبك فغانی** را نمیپسندیدند چنانکه ارباب تذکره نوشته‌اند پس‌از فغانی تامدتی اشعارخلاف روش خودرا فغانیانه میخواندند .

برخی از اشعار فغانی مانند بعضی از غزلیات **خواجه حافظ**

بمناسبت اوضاع سیاسی سروده شده وشاعر مرادش وصف اوضاع دربار **سلطان یعقوب** یا دیگران بوده و این قبیل اشعار را اگر بتوانیم بـا اوضاع تاریخی آن‌عصر مطابقت دهیم منظور شاعر بخوبی‌روشن میشود مانند غزل شماره ۵۷ .

دیماه هزار وسیصد و چهل

احمد سهیلی خوانساری

قصاید ، ترکیبات ، ترجیع بند

بسم الله الرحمن الرحیم

بازاز سمن و گل چمن آراست جهان را　　جان تازه شد ازلطف هوا پیروجوان را
صورتگر اشجار زعکس گل و نسرین　　سیمای سمن داد شب غالیه سان را
آیینهٔ خور خاصیت کاهربا یافت　　کز روی گل زرد رباید یرقان را
وقتست که مشاطه گر لاله گشاید　　چون نافهٔ سربسته سر غالیه دان را
فیض نفس پاك ز بوی گل و لاله　　کیفیت می داد گل کوزه گران را
ابر از اثر لطف هوا در دل خارا　　شاخ گل صدبرگ کند چوب شبان را
آب از هوس جلوهٔ گلهای بهاری　　جوید چو حباب از دل دریا جریان را
درآب روان جلوه دهد باد[۱] بصد ناز　　صد سرو خرامنده و شمشاد چمان را[۲]
در قوس قزح برصفت ابروی خوبان　　رنگ پر طاوس دهد زاغ کمان را
از فیض هوا برصفت بزم ریاحین　　آرد بسخن سوسن آزاده زبان را
آن آتش گلفام ده امروز که گردون　　از چشمهٔ خور آب دهد لاله ستان را
وان آب شفق رنگ روان ساز که درجام[۳]　　آتش زند ازجلوه چو گل آب روان را
عالم گذرانست همان به که درین باغ　　بی غم گذرانیم جهان گذران را
فیضی که ز سرچشمهٔ[۴] خورشید نیابی　　در دور گل از گردش ساغرطلب[۵] آن را
دل‌جمع کن امروز وببین از گل این باغ　　آن جلوه که فردا بود انوار جنان را
دارد چمن از نامیه انواع لطایف　　تا هدیه برد روضهٔ سلطان جهان را[۶]
سرو چمن آل عبا شاه خراسان　　کز سایه سمن سای کند باد وزان را
برچهرهٔ وصفش چه محل زیور تقریر　　دریاب که حاجت ببیان نیست عیان را

۱- مل، باز، سل، باغ　۲- مل، روان را　۳- مج، در کام　۴- مج، زسیرمه و
۵- مج، از ساغر پرمی طلب　۶- مج، زمان را

۳

شُکر نعمش باز درین مطلع رنگین　　بگشاد زبان فاتحهٔ قافیه خوان را[۱]

✿

ای زندگی از غنچهٔ لعل توروان را　　چون روی تو نشکفته گلی گلشن جان را
دل گرم ِ می وصل ِ تو در[۲] ساغر خورشید　　یکذرّه چه‌تاب آورد این رطل گران را
هر وقت ِ سحر، غنچهٔ سیراب ز شبنم　　شوید جهت گفتن نام تو دهان را
گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر　　بلبل نکند این همه فریاد و فغان را
نقش خم ابروی تو در منظر دلها　　محراب دعا بسته کران تا بکران را
باد سحر آورد ز لعلت دم عیسی　　تا غنچهٔ دلتنگ نشاند خفقان را
مرغ سحر از بلبل گلزار تو آموخت　　این نغمه که تعلیم بود اهل بیان را
تا سیر کند رخش تو در گلشن گردون[۳]　　جاروب زند صبح ره کاهکشان را
ای نزل عطای تو زخوان آنا اَملح　　عیسی نفسان مایده‌خوار[۴] این لب نان را
ذات تو همان مصدر علمست که هر گز　　فرسودهٔ تعلیم نفرموده نشان را
دست توهمان[۵] دست بلندست که‌ازقدر　　جز بر ورق ماه نیازرده بنان را
گر در گذر حادثه خاری بنشانی　　رخصت نبود در چمن دهر خزان را
ور حامی بازار جهان حفظ تو گردد　　در بسته نگردد دگر این هفت دکان را
خور کز اثر اوست عیار زر و گوهر　　از نور چراغ تو فروزد دل کان را
تأثیر سحاب کرمت در دل آذر　　سازد چو صدف، حامل گوهر سرطان را
هر پشّه که از عرصهٔ میدان تو خیزد　　از پای در آرد نفسی[۶] پیل دمان را
جز موجد امر تو دگر کیست که آرد　　از پردهٔ اعجاز برون شیر ژیان را
فردوس ِ حریمت که بهشتیست مخلّد　　خارش گل‌صد برگ دهد امن و امان را
در ناصیهٔ حاجب و دربان تو چین نیست　　اینجا همه بارست چه‌خاقان و چه‌خان را
مستان ِ ره ِ عشق تو در چشم نیارند　　سامان سکندر منش ملك ستان را
بی پرتو مهر تو کم از ذرّه شمارند　　خوبان قمر طلعت خورشید و شان را[۷]

۱- مج ، فاتحه هرفاتحه خوان را　۲- مل ، می حسن بود　۳- مج ، دوران
۴- سق، مایده خواه　۵- مج،ذات تو همان　۶- مل، بنفس　۷ - مج، سق، نشان را

کی رخش فلك جلوهٔ طاووس نمایـد　　از داغ تو صد بار نیفروخته ران را
در دور تو بر جدول احکام کـواکب　　غـیر از نظـر سعد نیابند قـران را
ماهیت دیدار تو در دیدهٔ کـافـر　　آیینهٔ مقصود کنـد نقش بتان را
آنرا کـه بسرچشمهٔ تحقیق درآری　　از تختهٔ تعلیم[۱] بشویـد هذیـانـرا
از میمنت گوهـر تسبیح تو راهب　　خالـی کند از رشتهٔ زنـار میان را
گویند فسان تیز کند تیغ زجوهر[۲]　　تیغ تـو از الماس کند تیز فسان را
آنروز که در عرصهٔ صحرای قیامت　　با حسن عمـل کارفتد خلق جهان را
بگشاده ملـك ، نامهٔ[۳] اعمال خلایـق　　بر پیروجوان عرض کند[۴] جرم‌نهان‌را
یاد غضب و لطف کند خافـی و راجی　　جانهـای سراسیمه و دلهـای تپان را
هرجزو ز اجزای بـدن وقت شهادت　　تقریر کند نیك و بد سود و زیـان را
هر کس بجزای عمل خود رسدآنجا　　خصمان بدل خصم نگیرنـد ضمان را
از شرم گـرانباری دیوان مظالـم　　نه وزن سبکباری و نی تاب گران را
در چشم دل اهل گنه مـالك دوزخ　　از ناردوخـان تیز کند تیغ و سنان را
در وادی جسم و جسد اهـل معاصی　　از قطع منازل نبود هـون وهوان را
سیلاب ندامت نشود مـوجب تسکین　　از گرمـی صحرای قیامت عطشان را
دست همه درحلقهٔ فتراك تـو آن روز　　آه ارنکشد فارس قهـر تـو عنان را
روشن کند از ناصیهٔ مومن و کافـر　　پروانه ده خلد و سقر نـار ودخان را
لطف تو ببخشد گنه ذرّه و خـورشید　　ضایع نگذارند چه خیزان چه‌فتان را
سرسبزی و آزادی از احسان تو باشد　　هم سبزهٔ افتاده و هـم سرو روان را
با مهر تو فغفور بـود نرگس مخمور　　گرسرمه کند خاك خرابات مغان را
شاها منم آن بلبل آزرده[۵] درین باغ　　کز خارستم برده جفای حـدثـان را

۱- سق، ازچهرهٔ مقصود　۲- مل،وز گوهر　۳- سق، بگشاد عملنامهٔ　٤- سق، عرض دهد　٥-سق، بلبل آزاده

وقتست که در طوف حریم حرم انس   آزاده پـروبال گشاید[1] طیـران را
خاك قـدم آل عبا[2] بـاش فغانـی   درروی زمین[3] گرطلبی عزّت وشان را
چندان که بوددرچمن هفت وسه وچار   سرسبزیِ هر شاخ گل شاه نشان را
تا جلوه کند نسترن وبرگ وسه برگه   همخانه بـود[4] عقد ثریا دبـران را
در نظـم گلستان بقا نـام تـو بادا   جز بر گذر قافیه بهمان وفلان را

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

بـود پیوسته نیّت در ریـاض روضه رضوان را
که بـوسد آستان روضهٔ شاه خراسان را
مـه ایـوان یثرب آفتاب مشرق و مغرب
که سقف‌مشهدش همسایه آمد عرش رحمان را
سجود آستانش دولـت دنیا و دیـن بخشد
همین دولت بسست از دین و دنیا اهل ایمان را
نظر در صورت قندیل محراب مزارش کن
اگر از چشمهٔ خورشید جویی آب حیوان را
غبار آستانش دیـدههـا را میکنـد[5] روشن
صفای مـرقدش بخشد صفـا آیینهٔ جان را
مـلایك رو نهند از حلقهٔ اهـل صفـا اینجا
که در این کعبه دریابند اجر عید قربان را
نموداری نمود از لاجـوردی گنبد سلطان
قلم روزی که طرح انداخت این‌فیروزه ایوان را

۱ـ مج، گشایم   ۲ـ سل، آل‌علی   ۳ـ مج، درباغ جنان   ٤ـ مج ، کند
۵ـ سل، دیده ودل راکند

کسی کز روی عزت آستان بوسند شاهانش
بسر آید درین کعبه که بوسد پای دربان را
سلاطین چشم آن دارند از بهر سرافـرازی
که گاهی خاکروب این‌زمین سازند مژگان را
وصال کعبه خـواهی سوی ایوان رضا رونه
چه حاجت از تف دل تافتن ریگ بیابان را
خدا با دوستان چندین کرم دارد که کرد آسان
بـراه ایـن حـرم دشواری خـار مغیـلان را
بهر مژگان زدن چون دولت حجی برد سالك
سزد کز دیده‌ها سازد قدم این راه آسان را
زطوف این حرم گردی چـو در پیراهنی گیرد
بگو برروضهٔ فردوس افشان طـرف دامـان را
بـرای نکهت شاخ گـل باغ رضا رضوان
دمی صدره بطرف روضه بگشاید گریبان را
چنان کز آسمان قرآن فرود آورد در کعبه
برد روح‌الامین زین در ثواب ختم قـرآن را
دلـی کز پـرتو شمع شبستانش شود روشن
بخلوتخانهٔ گـردون رسانـد نور عرفان را
تعالی‌الله زهی مهمانسرا کز غایت رحمت
نعیم هشت جنّت پیش راه آرند مهمان را
اگر جمعیّت دل بایدت زین درمشو غایب
که اینجا جمع میسازند دلهای پریشان را
درین خلوتسرا هرکو برافروزد چراغ دل
ببیند آشکارا روی چندیـن راز پنهان را

هوا و آب این ارض مقدس جذبه‌یی دارد
که گرد غفلت از دل میبرد گبر و مسلمان را
چو شمع وصل روشن کردی اینجا سوختن اولی
چرا باید کشیدن دورازین در داغ هجران را
ستم آن بود کز انگور مأمون بر امام آمد
نه آن تلخی که بوداز میوهٔ دل پیر کنعان را
چه انگوری که در بزم سقیهم ربهم سازد
بزهر آلوده عیش کام سرمستان حیران را
فروغ شمع دولتخانهٔ موسی بود کاظم
گلی کانشب چراغ راه شد موسی عمران را
از آنروزی که این انگور زهر آلود پیدا شد
دگر تلخی نرفت از آب وخاك این باغ ویران را
طلوع کوکب اثنا عشر همراه یوسف شد
صفای مطلع خورشید داد ایوان زندان را
نبردی اهرمن انگشترینش بیخبر از کف
اگر نام علی نقش نگین بودی سلیمان را
اگر نوح از برای حفظ کشتی نام او بردی
بیك نادعلی گفتن نشاندی شور طوفان را
گلستانیست پر برگ و نوا خاك در سلطان
که آبش رنگ وخاکش بودهد نسرین وریحان را
در آن روزی که هر مرغی بگلزاری مقرر شد
فغانی بلبل دستانسرا شد این گلستان را
خدایا تا بود در دفتر آل‌عبا ثابت
بروی صفحهٔ هستی نشان و نام، سلطان را

سرم در سجدهٔ درگاهش آنمقدار مهلت ده
که از لوح جبین معدوم سازم خط عصیان را

در منقبت امیرالمومنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

منم پیوسته در بزم سَقیهم ربهّم[۱] شارب
ز جام ساقی کوثر علی بن ابی طالب
بدوران گر نصیب خضر گشتی جرعه‌یی زان می[۲]
بآب چشمهٔ حیوان نگشتی تا ابد راغب
گدایان قلندر شیوهٔ ملک ولایت را
بود نزل بقا از خوان شاه اولیا راتب
دران مجلس که می‌نوشند مستان ره عشقش
خضر آنجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب
بتخت اصطفی شاهی چو شاه[۳] اولیا باید
که سلطان رسالت[۴] را بود در ملک دین نایب
در ایوان حریم حرمتش روح‌الامین محرم
بگرد بارگاه عزتش فهم و خرد حاجب
زیمن دست گوهر بخش و زور بازوی همت
در فردوس را فاتح لوای فتح[۵] را ناصب
کشد گوی فصاحت در خم چوگان اندیشه
براق برق رفتار خیالش چون شود لاعب
بهرصورت که خورشید جمالش[۶] جلوه گر آمد
چراغ چشم حاضر گشت و نور دیدهٔ غایب

۱- اشاره بآیهٔ ۲۱ سورة‌الدهر ۲- سل، ازین می گر نصیب خضر گشتی درازل جامی ۳- مل، چوختم ۴- مل، نبوت ۵- مل، حمد ۶- مج جمالت

سحاب قهر او هرگه که باران بلا بارد
خراب آباد عالم را بود سیل فنا خارب
دو بخش از بحر فضل آمد زبان خامه‌اش گویا
علوم اوّلین و آخرین را هر یکی سایب
ز لوح آفرینش در معلّمخانهٔ وحدت
بیك تعلیم او شد آتش از روح الامین هارب
شود روشن ز نور شمع ایمان قبلهٔ ترسا
اگر نامش برآید در عبادتخانهٔ راهب
ز مرآت جهان جز واحد مطلق ندید الحق
چو بر ذات وحیدش نشأهٔ توحید شد غالب
نبی آنروز عرض گوهر او کرد از رفعت
که هردو گوشوار عرش را جا داد برمنکب
چو زخم تیغ خورشید ولایت کارگر آمد[1]
ز مشرق رفت موج بحر خون[2] تا دامن مغرب
ز برق ذوالفقار عالم افروزش[3] هویدا شد
فروغ آتش لامع طلوع کوکب[4] ثاقب
حساب ضرب وقسمت بین که از تیغ دوسر صدره
بضربی چار بخش راست کردی مرکب وراکب
ثواب کشتن عنتر نیاید راست در دفتر
فرشته گر شود تا حشر با اهل قلم کاتب
عدو گر فی المثل پولاد باشد[5] در صف هیجا
چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب
چنان کز فیض دستش بارها خاك سیه زر شد
بدریا گوهر جان یافت از امرش گل لازب

۱ـ مل، آید ۲ـ مل، زجیب شرق سیل خون رود، ۳ـ مل، عالم آرایش، ٤ـ مل؛ انجم ٥ـ مل، پوشد

ز تاب قهر چون روی عـرقناکش برافروزد
شود روشن میـان آب ساکت آتش لاهـب
ز نعـل دلدل صحرانوردش تـا دم محشر
صفای مطلع خـورشید دارد مکّـه و یثرب
چه باشد خارجی دور از حریم کعبهٔ وصلش؟
سگ دیوانه‌یی گم کرده راه خانهٔ صاحب
بصورت گرچه غایب شد بمعنی حاضرست آری
کمال شاه انجم را چه نقصان گر شود غارب
زهی چون دین لازم طاعتت براهل دین لازم
زهی چون فرض واجب سجده‌ات برمردوزن واجب
زهی نـور یقینت چشمـهٔ تحقیق را رهبر
زهـی ذات وحیدت نشأهٔ تـوحید را غالب
ترا تخت خلافت جا و جن وانس در خدمت
تو بر دلدل سوار وخلق شرق وغرب درموکب
سلیمان گر بتخت سلطنت مشغول دنیا شد
تو بـر سجادهٔ دین ملك عقبی راشدی کاسب
ز نوری گر شنید از دور موسی نکتهٔ وحدت
خدا خود از زبان بیزبانی با تـو شد خاطب
بعمری کرد عیسی مرده‌یی را زنده از معجز
تو کشتی خلق را و[1] زنده کردی از دم جاذب
جهانـی دیگـر از نور ولایت ساختی روشن
بهر وقتی که چون خورشید گشتی ازنظر غایب
ترا بر ممکنات آنروز واجب شد خـداوندی
که واجب ساخت تعظیمت برارباب خرد[2] واجب

۱ـ مج، چندبار و،   ۲ـ مل؛ یقین،

ترا از آستین آنجا یدالله آشکارا شد
که بر سلمان نمودی دستهٔ گل از کف صارب
چو پیش آرد شهید کربلا پیراهن خونین[١]
بود رنگ[٢] قمیص از خون یوسف شهرتی[٣] کاذب
سماع بزم گردون از دم[٤] سبطین زهرا دان[٥]
نه از صوت صدای ارغنون زهرهٔ لاعب
بصحرای قیامت روی آن ظالم سیه بادا
که شد میراث زین العابدین را ازهمه[٦] غاصب
بشوید قطرهٔ آب وضوی باقر از رحمت
خطای امت عاصی گناه بندهٔ مذنب
بود نسبت بعلم و حکمت کهف امم جعفر
معری شافعی از فقه و عاری بوعلی از طب
کمال حلم کاظم بین که از دست جفا کیشان
چنان رطل گرانی را فرو خورد ونشد غاضب
طواف روضهٔ هشتم کسی را فرض عین آمد
که باشد در طریق کعبهٔ صدق و صفا ذاهب
بقربان تقی گردم که در آیینهٔ هستی
خدا بین و خدا دان شد دلش از فکرت صایب
نقی را تا فرح بخشد مه نو بر سپهر دین
بفال سعد همچون قرعه میگردد بهر جانب
بحرب خارجی باید ز بعد صاحب دلدل
سواری همچو شاه عسکری در راه دین حارب
بخاك درگه صاحب زمان چون خسرو انجم
مسیح از منظر چارم نهد رو از پی منصب

١ـ مل، پرخون ٢ـ مل، ذکر ٣ـ مل،شهرت ٤ـ مج، از بی ٥ـ مج، شد
٦ـ مج، بی‌جهت سق، درجهان

نه حدّ من بود شاها بوصفت گـوهر افشانی
مرا این موهبت آمد ز بحـر رحمت واهب

فغـانـی بلبـل دستانسرای آل یس شد
بـوصف غیر آمـد از گلستان ازل تـایب

ز ابر صبح تا چون پیکر بیضای[1] حورالعین
بقدر گوهر شهوار گردد قطره‌یی ساکب

دُر نظـم ثنایت زیور گـوش جهـان بادا
که‌هست این گوهر منظوم‌را کون ومکان طالب

وله ایضاً

تا جهان بحر و سخن گـوهر وانسان صدفست
گـوهر بحـر سخن مـدحت شاه نجفست

والـی ملك عـرب سرور اشراف قریش[2]
آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفست

شمع جمعست چو درگوشهٔ محراب دعاست
آفتابیست فـروزنده چـو در پیش صفست

نغـمـهٔ مـهـر علـی از دل پـر درد شنو
کاین نه‌صوتیست که در زمزمهٔ چنگ ودفست

کن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب
آسمان رفعت و دریـا دل و خورشید کفست

سامع مـدح علـی باش نـه افسانـهٔ غیر
صدف گـوهر شهـوار نه جای خـزفست

نقد عمری کـه نه در طاعت او صرف شود
گـر بود زندگـی خضـر سراسر تلفست

۱ـ مل، جوزای ۲ـ سق، نجف

هر که گردن کشد از بندگی آل علی
فی‌المثل گر پسر نوح بود ناخلفست
ای سرافراز که از گرمی روز عرصات
خلق را سایهٔ الطاف عمیمت کنفست
حاصل بحر ازل گوهر یکدانهٔ اوست
صورت انجم و اشکال فلك جوش و کفست
قرص خاور صدف گوهر اسرار علیست
روشن آن گوهر شهوار که اینش صدفست
علم او نور شناسایی خورشید بقاست
سرّ او آینهٔ لوکشف و من عرفست
نشود منبسط از بوی علی گلشن او
حیوانی که دلش بستهٔ آب و علفست
گر خسی را بریاست بگزینند خسان
نتوان در ره او رفت که قول سلفست
فارغ از موت و حیاتم بتمنای علی
نی ز موتم حذر و نی ز حیاتم شعفست
شمع ایوان تو ایمن زدم باد صباست
ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلفست
ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع
از کمان تیر دعای تو روان بر هدفست
بر تو از احمد مختار صلوتست و سلام
بر تو از مبدأ فیاض درود و تحفست
قصر اقبال تو جاییست که از رفعت و قدر
لمعهٔ شمس و قمر پرتو نور غرفست

سوز گفتار فغانی دل کوه[1] آبله ساخت
این هنوز از جگر سوخته‌اش تاب و تفست

تا ز نور نظر سعد برین طاق بلند
اختر بخت تو پیوسته ببرج شرفست

سیه از سنگ بلا باد بگرداب اجل
روی ادبار یزیدی که چو پشت کشفست

وله ایضاً

بر کاینات آنچه یقین فرض و واجبست — مهر و محبت اسدالله غالبست
انسان ندانمش که نداند، بهین قوم — آنرا که هل‌اتی علی‌الانسان مناقبست
فرقست از آنکه زادهٔ دین آمد از ازل — با آن نو اعتقاد که ده روزه طالبست
با آنکه آفتاب بحکمش کند عمل — صدق[2] دروغ کج‌نظران[3] صبح کاذبست
قدر علی ز صاحب معراج باز پرس — تا روشنت شود که[4] در اعلی مراتبست
گر افضلیتست اتمّ افاضلست — ور اقربیتست اقرّ اقاربست
خواندازوفاحبیب خدایش حبیب خویش[5] — اخلاص تا کجاست که مطلوب طالبست
دست بریده کرد درست این غریب نیست — بخشید سر بخصم[6] خود این ازغرایبست
نبود عجب گر[7] از همه‌شانی کند ظهور — ذات علی که مظهر کلّ عجایبست
علمش خبر دهد که سعیدست یاشقی — از هرچه در میانهٔ صلب و ترایبست
یك گام صوریش ز مدینه‌ست تا تبوك — یك سیر معنیش بثریّا ز یثربست
در بارگاه شاه نجف هر صباح و شام — پروانه افتاب و مه بدر حاجبست
امرش بر امتّان نبی دین و لازمست — مهرش ببندگان خدا فرض وواجبست
نیك‌اختری که یافت فروغ چراغ او — نزد خدا و خلق سعیدالعواقبست

۱ـ مل، دل خلق، ۲ـ مل، ضد ۳ـ مل، عملان ٤ـ مج، چه ۵ـ مج، خود
۶ـ مل، سر بدست ۷ـ مج، که

نسبت بطاق روضه سرای امیر نحل / این پرده‌های سبز چوبیت عناکبست[1]
خدّام شاه را زتف آتش جحیم / پروانهٔ نجات وبرات مواجبست
اصحاب صفه را عوض جیفهٔ فنا / هر بامداد عمر ابد نزل راتبست
آن خس که‌خارخاردل‌اهل‌بیت‌خواست / رگ در تنش بقصد چونیش عقاربست
آن بدگمان که بااسدالله کینه[2] باخت / گودیده باز کن که بخواب ارانبست
دیگر مکن مناظره با غاصب فدك / او را همین بسست که گویند غاصبست
در حیف نخل باغ جگر گوشهٔ رسول / از جویبار دیده روان دمع ساکبست
شایستهٔ مصیبت و رنجست ناصبی / کو دشمن امام زحب مناصبست
زخم زبان که هست بدل‌نقش‌فی‌الحجر / بر قلب روسیاه خوارج مناسبست
نور علی ز ارض نجف می‌رسد بعرش / باشد چراغ دل اگر از دیده غایبست
صوت نهان و معنی مقصود درحضور / جان واله مشاهده و تن مراقبست
تعداد رشحهٔ قلم فیض بخش او / بیرون ز جذر و مدّ رقوم محاسبست
در صورت ارنهانست بمعنی بود عیان / خورشیدراچه نقص که گویند غاربست
یك پرتو از فروغ رخش مهر لامعست / یك شعله ازچراغ دلش نجم ثاقبست
نادعلی چو ورد زبان ساخت متّقی / آسوده از بلا و مصون از نوایبست
دانش و بال و زهد ریا ، بی‌قبول او / گر شیخ خانقاه و گرپیرراهبست
عین علیست آینهٔ اعتقاد مرد / روی کسی سفید که پاك از معایبست
زاندم که خواست تافت براهل‌شك آفتاب / دامن بخون دل زده در چاه مغربست
ساغر ز دست ساقی کوثر کشدمدام / آن کز زلال چشمهٔ تحقیق شاربست
اشیا بآستین یدالله داده دست / چون اختیار بنده که دردست‌صاحبست
ای شسته از مطالب ارباب جیفه دست / دامان شاه گیر که ذیل مآربست
برخود مساز مذهب هفتاد و دو دراز / یك رنگ آل باش که اصل مذاهبست
در مدح حیدر آنچه خداو رسول گفت / راجع بذات مهدی صاحب مواهبست

۱- مل، بیت‌العنا کبست ۲- مل ، حیله

هم‌نشأهٔ بنی و ولی صاحب الزمان — شاهی که‌فتح ونصرتش‌ازاین‌دوجانبست
خلقش عظیم و طبع کریم و دلش رحیم — این موهبت تمام ز توفیق واهبست
با شرع ودین زجنبش اولیست توأمان — با عقل کل زغیب هویت مصاحبست
تسبیح کرده ز اخترو دفتر زماه‌و مهر — تا روز همدم شب مشکین ذوایبست
اینست بندگی که بود خاصه بهر حق — نه طاعتی که بهر وصول کواعبست
زهدش شفیع قهقههٔ صبح ضاحکست — علمش مزیل شعبدهٔ چرخ لاعبست
دشمن گدازو دوست نوازست روز رزم — در میمنه‌ست جاذب وبر قلب حاربست
آنجا که عرض‌لشکر نصرت شعار اوست — اجرام سبعه گرد نعال مراکبست
شاها بقادری که وضیع و شریف را — ازوی امید لطف نجات از مصایبست
کاین بنده تابشارع هستی مجال یافت — همراه این جناب وپی این مواکبست
واثق بعفوتست فغانی که‌از خطا — عنوان نامهٔ عملش عبد مذنبست
ظل علی وآل علی مستدام باد — اینست مطلبی که اهم مطالبست

در منقبت سبطین علیهما‌السلام و مدح شاه اسمعیل صفوی

تا بآیینه دل طوطی جان در سخنست — همدم جان ودلم‌ذکر حسین‌و حسنست
آن‌دوخورشیدجهانتاب که‌ازروی شرف — نور هر یک سبب روشنی جان وتنست
سبزهٔ نارخلیلست خط سبز حسن — که رقم یافته بر صفحهٔ برگ سمنست
لالهٔ وادی طورست گل روی حسین — که چراغ حرم شاه نجف در سخنست
در حریم حرم دل الف قدّ حسن — سروناز یست که سرسبزی‌این‌نه‌چمنست
در سرا پردهٔ دل نخل دلاویز حسین — شمع آهیست که درجلوهٔ نور حسنست
آن دو آیینهٔ مقصود که نورد لشان — خلق‌را جلوه گه صورت سرّ و علنست
آن‌دو اختر که فروغ واثر مردمکند — عرش را گوهر تاج سرو حرزبد نست
آن دونخل گل‌صدبرگ که ماهیّتشان — سر بر آورده درین باغ ز یك پیرهنست
قطرهٔ اشك یکی رخنه‌گر سدّ بلاست — شعلهٔ آه یکی آفت ظلم وفتنست

نور این هردومه چارده دردیده و دل   تادم صبح ابد روشنی جان و تنست
تا شدازباغ جهان‌سرو سرافرازحسین   لرزه در قامت شمشاد وقد نسترنست
از بر افروختن روی چو گلنار حسین   شعله در خرمن اوراق گل ویاسمنست
صبح رادر طلب گوهر منظوم حسن   صدف دیده پراز دانهٔ درّعدنست
تلخی زهر جگر گوشهٔ زهرا زازل   تا ابد در دهن طوطی شکّر شکنست
در غم تشنگی غنچهٔ سیراب حسین   داغها بر جگرلالهٔ خونین کفنست
یاحسن پرده برانداز که بی‌شمع رخت   عالم از اشك محبّان توبیت الحزنست
در دل سنگ ز خونابهٔ پنهان حسین   اشك چون لعل بدخشان وعقیق یمنست
ای دو سردفتر اسلام که فرمان شما   شرع دین را رقم دفتر فرض و سننست
مُهر مهر تو بود خاصهٔ ارباب یقین   این نگینیست که‌بیرون زکف‌اهرمنست
یوسف ازبندگی‌حسن‌تو درمصر جمال   بترازوی نظر همره مشك ختنست
طالب کعبهٔ وصلت نکشد منّت غیر   بندهٔ عشق ترا موهبت از ذوالمننست
یا حسین از الم لعل تو تا روز جزا   دیدهٔ اهل دل ازخون جگر موج‌زنست
چرخ‌تا آب‌روان برلب‌جانبخش‌توبست   در دلم صد گره از دلو ثریّا رسنست
کوه دردیم ولی در گذر سیل فنا   مردم دیدهٔ ما را صفت کوهکنست
زخم پیکان خسان چند دل غمزده را   خود کمان فلك ازحادثه ناوك‌فگنست
الله الحمد که پروانهٔ دیوان نجات   حفظ فرمان خداوند زمین و زمنست
حافظ مرکز نه دایره شاه اسمعیل   ایکه ظلّ علمت بردو جهان پرده‌تنست
در نگین نام تو القاب سلاطین جهان   خاتم دست تو فیروزهٔ جوهر شکنست
دولت از خیمهٔ اقبال تو بیرون نرود   جای‌دیگر نکند میل که حب‌الوطنست
هر که‌جان باخت‌براه‌تو برافروخت چوشمع   وان کزین شعله برافروخته شد جان‌منست
آنکه رخ‌تافت زپروانهٔ حُکمت چوقلم   کج‌نهادیست که‌درقصدسر خویشتننست
عقل تاجرعه کش ساغر احکام تو شد   صافی از تهمت آلودگی دُرد دنست
طوطی ناطقه را در چمن مدحت تو   شهد در غنچهٔ منقار و شکر در دهنست

مدت عمر تو خواهند سپهر ومه و مهر　　وین دعاییست که مقصود دل‌مردوزنست
تا درین طاق زبرجد رقم لعل طراز　　هرسحر جلوهٔ این شمع مرصع‌لگنست
عندلیب چمنت باد فغانی بدعا　　تاصبا درسخن سرو و گل و نسترنست
نور سبطین نبی شمع شبستان تو باد　　تا بر آیینهٔ مه جلوهٔ عقد پرنست

درمنقبت امام همام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌التحیة والثناء

خطی که یك‌رقمش آبروی نه‌چمنست　　نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست
علی موسی جعفر که مهر دولت[۱] او　　ستارهٔ شرف و آفتاب انجمنست
بنقش خاتم او گر[۲] هزار جوهر جان　　شود نثاریکایك[۳] بجای خویستنست
ز شرح میمنت خاتم همایونش　　همای ناطقه را مُهر عجز بر دهنست
بمهر اوست که پروانهٔ حیات ابد　　ز شهر روح مقرر بکشور بدنست
حدیث گوهر سیراب لعل خاتم او　　چو شهد در دهن طوطی شکرشکنست
دران صحیفه که طغرای او کنند رقم　　چه جای لالهٔ نعمان وبرگ نسترنست
سواد خاتم فیروزهٔ سعادت او　　سپهر عربده‌جو را مزیل مکر و فنست
طلسم‌خاتم‌حفظش چوحرز گنج‌العرش　　بگرد دایرهٔ کون مانع فتنست
عقیق خاتم توقیع حکم[۴] آل علی　　بچشم اهل نظر چون سهیل در یمنست
تبارك‌الله ازان هیأت خجسته مثال　　که هیکل دل وآرام جان وحرزتنست
چونقش جام جم ازجلوهٔ سواد وبیاض　　نشان معرفت سرّ و صورت علنست
گلیست‌جلوه گر ازبوستان دولت‌ودین　　که نو شکفته بروی بنفشه و سمنست
نشانهٔ ید و بیضاست کز بیاض شرف　　چوماه بدر در آفاق روشنی فگنست
فروغ شمسهٔ مهر و ظلال او دارد　　لوای حمد که بر کاینات پرده تنست
ز مهر ماه جمال تو ماه کنعان را　　تراوش مژه بهر طراز پیرهنست
زهی امام که تعظیم حکم[۵] خدامت　　موالیان ترا از فرایض و سننست

۱- مل، خاتم　۲- مل، صد　۳- مل، اگر نثار نمایی　۴- توقیع و مهر
۵- مل، مهر

زمرّدیست نگینت کـه در سواد امان   نهان ز دیدهٔ افعـی و چشم اهرمنست
عقیق خاتم طغـرا نویس امر[1] ترا   سهیل صـورت مُهـر ولایت یمنست
بروی برگ ریاحین رقوم خاتم تـو   نشان نازکـی ارغوان و نسترنست
مسیر خامهٔ مشکین مثال حکم ترا   بنفشه مُهـر جواز قـوافل ختنست
چو داغ لاله ، شهیدان راه عشق تـرا   نشان مهر و وفا برحـواشی کفنست
برای مهـر عقیق سخنورت مـا را   سفینه از رقم خون[2] دیده موجزنست
نگین مُهر سلیمان چـه قید راه شود   ترا کـه مهر نبوّت چراغ انجمنست
عدو که باشکرت زهر داشت زیر نگین   چو دور حلقهٔ خاتم بگردنش رسنست
بدور نقش نگین خجسته فـرجامت   که حرف روشن او شمع آسمان لگنست
مثال نظم فغانی که یافت مهر قبول   سواد خامهٔ او مهـر خاتم سخنست
برین صحیفهٔ فیروزه تا ز خامهٔ صنع   نشان دایـرهٔ مهـر نقطـه پرنست
نشان مهـر تو بر کاینات باد روان   چو آفتاب که طغرای حکم ذوالمننست
فروغ مهر رخت باد همدم شاهـی   کـه نقش[4] خاتم او نور دیدهٔ زمنست
امین خـاتم اقبـال[5] شاه اسماعیل   که فرق تا قدمش لطف و سیرت حسنست
نگین خـاتم آن شاه واجب التعظیم   نشان دولت و پـروانهٔ حیات[6] منست
بنام حیدر و آلست[7] مُهر خاتـم او   چو خاتمی که مرصع بگوهر عدنست
چو حرف خاتم زر باد برلب مه ومهر   دعای شاه که ورد زبان مرد و زنست

در منقبت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

بعد از نبی کـه آینهٔ حی[8] دایمست   عالـم بذات بی‌بـدل شاه قایمست
در رؤیت احـد سهر و نوم او یکیست   بیدار بخت او که بدین دیده نایمست
ذاتش که آفتاب نمودار لطف اوست   مانند آب و آینه پاك از جـرایمست

١ـ مج، حکم   ٢ـ مج، آب   ٣ـ مج، که نقش   ٤ـ مج، که مهر،   ٥ـ مج، مقصود
٦ـ مج، نجات   ٧ـ مل، والاست   ٨ـ سل وحی

از ابتداء دور زمـان تـا بـانتهی
بر هرچه میرود ز بد و نیك عالمست

صد چون کلیم برشجـر کبریای او
از بهر یك فروغ هـدایت مکالمست

از عهـد انبیای سلف تا بـانتهی
بـر جملهٔ ادلّـهٔ ادیان محاکمست

در طـی ارض بهـر صلاحیّت عباد
مادام بر طریق اولوالعـزم عازمست

برشرق وغرب تاابد حکم‌حکم‌اوست
برجن و انس برنهج شرع حاکمست

در هر صفت مناسب اسمست فعل او
در حرب قاتل آمد ودر صلح‌راحمست

عمری زهرچه غیر خدا بود روزه‌داشت
فرخنده عیداو که بدین صوم صایمست

بـی‌ابتدا بترجمـهٔ خطبـة البیـان
با صدهزار علـم و عمل بنده آثمست

بیگانه‌یی کـه با سگ او آشنا نشد
در حلقـه سباع قـرین بهایمست

مرغ حـریم حلقـهٔ دارالسلام او
چون طایر حریم ز بدخلق سالمست

روسوی کربلا ونجف از دو کون کرد
آنکو بطوف کعبهٔ تحقیق جازمست

ماییم و خاك مقدم خدّام خـاندان
مخدوم‌ماست‌هر که‌درین‌روضه‌خادمست

بر عود سوز مرقد و قندیل مشهدش
روز آفتاب حاجب وشب مه ملازمست

ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث
تا چند بـر زبانت لـم ولانسلّمست

قانون شرع چارده معصوم گیر و خیز
کاین‌منطقت زفکر پرا کنده عاصمست

علم علی ز مغلطهٔ بوعلـی جداست
این آفتاب روشن و آن نار مظلمست

ازمرتضی حدیث رسول آنکه نقل کرد
دارم مسلّمش که باخلاص مسلمست

بر هرزبان که ذکر محبّان او رود
نام عدو معاینه بـردن چه لازمست

ورنه بگفتمی که بدیوان باز خواست
فردا کدام سفله سیه‌روی و مجرمست

هریك شرر ز سینهٔ مظلوم کـربلا
تا روز حشر آبلـهٔ جان ظالمست

هنگام حـاجتست فغانـی برآردست
خود کیست آنکه اهل‌دعارا مزاحمست

یارب که خضر راه شود یا دلیل خیر
مارا که سرگران ز شراب مظالمست

نور دوازده مـه تابان کزان یکی
شمع سرای پـردهٔ مـوسی کاظمست

کهف‌امم غریب خـراسان ابوالحسن
کز فرق تاقدم همه لطف ومکارمست

تاوضع دهر، ماضی ومستقبلست وحال ... فعل زمانـه تـا متعدّی و لازمست
صرف ثنای آل علـی باد عمر من ... کاین دولت عظیم[1] ز انعام منعمست

در مدح مولای متقیان امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

باغ جهان وهرچه درین قصر نه[2] درست ... یکسر طفیل حیدر و اولاد حیدرست
آثار لوح و خامهٔ قدرت نگار اوست ... مجموعه صورتی که زالوان مصوّرست
از جلوهٔ جمال علی دارد آب و رنگ ... هر گل که در ریاض بقا سایه گسترست
مرآت دل که جلوه گر نور کبریاست ... از مهـر روی شاه ولایت منوّرست
این روشنی که مهر دهد روز وماه وشب ... نور چراغ دولت شبّیر و شبّرست
تسبیح بلبلان چمن هـرصباح و شام ... حمد و ثنای قـاضی باز و کبوترست
آیینـه ضمیر منیرش مـه تمـام ... پروانهٔ چـراغ دلش مهر انورست[3]
از ابر دست حیدر کرار قطره هاست ... آن دانه‌ها که حاصل این بحر اخضرست
تیغش وبال شعشعهٔ ماه نخشبست ... کلکش مزیل صورت اصنام آزرست
لب تشنگـان بادیـهٔ اشتیاقـرا ... مهرش بسوی چشمهٔ تحقیق رهبرست
ازتاب آفتاب قیامت چه اضطراب ... آنرا که سایهٔ اسدالله برسرست
باشد محیط خاطـر دریـا نثار او ... بحری که نظم معرفتش عقد گوهرست
بر علم نه مجلّد گردون بود محیط ... لوح دلش که حامل این[4] چار دفترست
بهر بیان گـوهر توحید خامه‌اش ... پیوسته در محیط معانـی شناورست
تا جبرییل نادعلی بـر نبی نخواند ... ظاهر نشد بخلق خدا کو چه مظهرست
کشف ضمیر وسیر مقامات و طیّ ارض ... بیرون ز گردش فلك و سیر اخترست
گر پیش ازو عدو بنیابت رسد چه شد ... اینهـا علامت فلك سفلـه پرورست
شاهی که چندبار سر خود بخصم داد ... اورا کجا خیال سر و یـاد افسرست
اسباب زیورش عمل و دانشست و بس ... آنرا که ترك زیور و اسباب زیورست

---

۱ ـ مل ، تمام ۲ ـ مل ، بوستان ۳ ـ مج ، خاورست ٤ ـ مج ، فاتحه

خوانده در مدینهٔ علمش همی رسول　　دولت‌دران‌سری که‌هواخواه این‌درست
ارض مقدس نجف از طیب خلـق او　　چون‌خاك کعبه‌آب رخ هفت کشورست
بهر عیار بوته گدازان کـوی فقر　　مهر علی و آل‌چو گوگرد احمرست
بر انتقام خون جگر گـوشه‌های او　　باشد خدا گواه چه‌حاجت بمحضرست
بس ناخوشست عیش‌جهان بر جهانیان　　زیرا که درپیش الم فتنه و شرست
بر آب زندگی نگشاید دهان خشك　　آنرا که دیده از ستم کربلا ترست
فرقست‌ازان‌شراب که‌آتش سزای‌اوست　　تا آب ما که از کف ساقیٔ کوثرست
باشد میان جمع موالـی و خارجی　　فرقی که در میان مسلمان وکافرست
ای صفدری کـه شعلهٔ برق حسام تو　　فتّاح رزم خندق و مفتاح خیبرست
از طاعت دو کـون فزونتر نهاده‌اند　　فضلی که در محاربهٔ عمرو وعنترست
سردفتر سپاه ظفـر پیکـر تـرا　　حـرف کتابهٔ علـم ، الله اکبرست
دارد خدا میان تو و ابن عمّ تـو　　سرّی کـه در میان کلیم و برادرست
یکذرّه مهر روی تو در صورت عمـل　　با صد هـزار ساله عبادت برابرست
مهریست با خیال تو پیوسته خلق را　　این کزخیال می نروی مهر دیگرست
کمتر ز ذرّه‌یـی نتوان شد در اعتقاد　　درهر که نیست مهرتو ازذرّه کمترست
یابد ز نور صیقل مهـر تو روشنی　　آیینهٔ دلی کـه ز عصیان مکدّرست
نام تو بعد نام خـدا و رسول اوست　　حرفی که بر کتابهٔ این هفت‌منظرست
دربحر کبریای تو رفتن ز روی عقل　　تمثیل آب خضر و خیال[1] سکندرست
فقر و فنای خاك نشینان کـوی[2] تو　　برتر زجاه وحشمت خاقان وقیصرست
فـرّاش آستان سراپـردهٔ تـرا　　زانجم گل‌چراغ وزشب دود مجمرست
طاووس مـرغزار ترا قرص آفتاب　　همچون هلال یکشبه در ظلّ شهپرست
تازیّ صیدگیر ترا خـون خارجی　　صدبار سازگار تراز شیر مادرست
شاهـا بگیر دست فغانی و جمع ساز　　اجزای هستیش که پریشان و ابترست

۱ــ مل، زلال　۲ــ مل، روی

اورا چه حدّ لاف غلامی ولی ز صدق … خـاك ره بلال و هواخواه قنبرست
چون صبح تا زمهر رخت میزنم نفس … لوح دلم چو خامهٔ مشکین معطّرست
هر بیت ازین قصیده که شمعیست دلفروز … پـروانهٔ خلاصیم از هول محشرست
تا بر زبان خامهٔ ارباب علـم و فضل … تحریر نسبت عرض و بحث جوهرست
بعد از ادای نام خـدا و رسول بـاد … نام بزرگوار تو کان سکّـه برزست

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

چمن شکفت و جهان پر زسوسن وسمنست … بصد هزار زبان روزگار در سخنست
ز خاك سوختهٔ داغ آتشین رویـان … دمید لاله و سوزش هنوز در کفنست
نه روز آنست که درخانه مست بتوان بود … برون خرام زمجلس که نوبت چمنست
رسید نافه گشا باد صبحدم ، گـویا … روان بـدامن صحرا روایح ختنست
خراش غنچهٔ رعنا و خـار خار نسیم … نشان دست زلیخا و چاك پیرهنست
ز وصف گوهر لعل تو در حریم چمن … دهانِ غنچهٔ سیراب پُـر دُر عدنست
چولاله بی گل روی توجامه چاك زدن … بتر ز واقعهٔ بیستون و کوهکنست
در آن چمن که شود قامت تو دست افشان … چه جای جلوهٔ شمشاد ورقص نارونست
هوای کوی تو دارد صبا ز گشت چمن … چو آن غریب که میلش بجانب وطنست
زجان گذشتم ودیدم جمال کعبهٔ جان … درین ره آنکه زهستی گذشت جان منست
تبارك الله ازین روضهٔ بهشت آییـن … که یك غبار درش آبروی نه چمنست
چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان … طفیل روضهٔ سلطان دین ابوالحسنست
علیّ موسی کاظم امین گلشن وحی … که طوف بارگهش از فرایض سننست
ز یمن سایهٔ عنقای قـاف قـدرت او … همای ناطقه نـاظر بکشور بدنست
بگرد روضهٔ او گر نعیم هشت بهشت … شود نثار یکایك بجای خویشتنست
فروگرفت جهان را چراغ همّت او … چو آفتاب که خنجر گزار وتیغ زنست
گلی که از چمن کبریای او سرزد … شکفته باد که چشم وچراغ انجمنست
چو پرچم علمش باد صبح جلوه دهد … چه جای دم زدن یاسمین و نسترنست
چراغ دولت او لالهٔ ابـد پیونـد … نهال همّت او شمع آسمان لگنست

فغان ز مکـر تو ای ناصبی، بگو آخر   که این چه‌دشمنی ولاف دوستی‌زدنست
ز جام ساقی کوثر کجا شود سیراب   ترا که کاسهٔ سر بر هوای درد دنست
درین چمن که ز آسیب برگ ریز خزان   هوا مبدّل و بلبل فگارو ممتحنست
فسانـهٔ زن جادو و سرّ پـردهٔ شیر   حکایتیست که ورد زبان مرد و زنست
کسی که دانهٔ انگور دام حیلت ساخت   چوخوشه از گنه آن بگردنش رسنست
زهی چراغ دلت شمع هفت پـردهٔ دل   خیال نخل قدت زیب چهار باغ تنست
قبای سبز توفارغ ز چاك دامن وجیب   نگین لعل تو ایمن ز دست اهرمنست
کند ولای تورنگ موالیان چو عقیق   طلوع مهر تـوهمچون سهیل در یمنست
سپهر را سر رُمح تـو اختر شرفست   زمانه را دم تیغ تـو مانع فتنست
بسجدهٔ تو رود سر که در بدن زنده‌ست   بمدح ذات تو گویازبان که دردهنست
بآب دیده فغانی چو مـدحت تو نوشت   سواد کاغذ شعرش بنفشه و سمنست
همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گُل   نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست
حسود جاه تو در پردهٔ خجالت باد   چوعنکبوت که برعیب‌خویش‌پرده‌تنست

وله ایضاً

چمن‌شکفت‌وجهان‌پرزسوسن وسمنست   بصد هزار زبان روزگار در سخنست
بمی دهیم ز بـر جـامه و بسر دستار   که باز وقت عرقچین وتای پیرهنست
بیار باده که دیگر هزارجامهٔ چاك[1]   فدای دستهٔ نسرین و برگ نسترنست
گـل شراب در آیینـهٔ رخ ساقـی   چو برگ لاله فروزان میان یاسمنست
دگر فرود نیاید[2] بگـوشهٔ محـراب   سری که در قدم سرو و پای نارونست
درین هوا من مجنون کجا برآرم سر   که گردنم چوسگ شهریار در رسنست
امیر صف شکن شیر گیر اسماعیل   که روز معرکه دندان کن هزارتنست
گرفته روی‌زمین‌را بزوربازوی خویش   چوآفتاب که خنجر گزار وتیغ زنست
هزار شکر که دردست اوست‌خاتم‌ملك   نه چون نگین سلیمان بدست‌اهرمنست
خیال مدعیان با عروس مجلس او   همان‌حکایت‌شیرین ومرگ کوهکنست

۱ـ سق، جان   ۲ـ مل، بخواب نباشد

دهان تیر نیالوده بر عدو آری ... همای او نه سزاوار طعمه زغنست
زهی زروی صفا کرده رنگها چو عقیق ... پیالهٔ تو که همچون سهیل در یمنست
جهان چو چشم و تو در وی بجای مردم چشم ... تن تو روح و وجود زمانه چون بدنست
حسود جاه تو بی سر بخاک رفت و هنوز ... زبیم تیغ تو پیچان چو رشته در کفنست
جراحتی که زپیکان تست به نشود ... که حلقهٔ هدفش ناف آهوی ختنست
سرسنان تو در آبگاه گردهٔ[1] خصم ... مدام کار کند چون زبان که در دهنست
چو آب آینه آیین سربلندی تو ... بر اهل دیده عیان شد چه جای مدح منست
بدین شرف که فغانی گدای مجلس تست ... بهر کجا که رود سرفراز انجمنست
همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل ... نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست
سرسنان ز سر دشمنت فروزان باد ... چرا که رمح تو شمع و سر عدو لگنست[2]

در مدح تاج الفقراء شاه حسن

این چه مجلس چه بهشت این چه شریف انجمنست
که چو اقصای حرم قبله گه مرد و زنست
جنّت عدن ز بس معنی انهار و عیون
رشک صد گلشن آزاد ز سرو و سمنست
معنی آیت نورش چمن لاله و گل
صفت عارض حورش ورق نسترنست
لحن داود درین روضه بود نغمهٔ مرغ
دم عیسی بدل نکهت مشک ختنست
نقل این انجمن احوال بهشتست تمام
نقل اینجا همه از سیرت و خلق حسنست
راستی قلزم موّاج ز الفاظ روان
نی غلط گنج معانی همه دُرّ عدنست

۱ـ سق، کاوکاو کردن ۲ـ بیت مطلع و بیت اول شریطه عیناً در قصیدهٔ پیشین هم آمده است

طایر قدس دزین زمـره بود نغمه سرای[1]
این کـرامت نه باندازهٔ مـرغ چمنست
منـزل اهـل صفا صفّـهٔ ارباب[2] یقین
مجلس وعـظ سرافـراز زمـین و زمنست
مهبط فیض ازل مطلـع خـورشید ابـد
جامع علم و عمل حامـی شرع و سننست
قطب نه دایـره تاج الفقـرا شاه حسن
آنکه یك نکته ز کلکش دو جهانرا سخنست
خبر از طـور تجلّـی دهد و نار شجـر
نور توحید کـه از جبهه او شعلـه زنست
دلش از نـور صـفا آینهٔ غیب نمـاست
نطقش از راه ادا طـوطـی شکّـر شکنست
یکنظـر وقت شهودش ز سمك تا بسماست
یکقدم وقت ظهـورش ز حرم تـا یمنست
نظر مرحمتش بـر دل درویش و گـداست
سایـهٔ تـربیتش عـامـر بیت الحـزنست
مهر او در دل اصحاب چـو در کعبه صفا
عشق او در دل احباب چو جان در بدنست
فقـر را بـارگـه همّت او غـایت سیر
جـود را خـاك در خـانقه او وطنست
گـو بـاخلاص درآ در کنف سایـهٔ او
هر کـه را یکسر مـو دوستی خویشتنست
چشم بد دور که دارد دو جهان زیر نگین
خاتم او کـه مصون از حیل اهرمنست

١ـ سق، نکته سرای ٢ـ سق، اصحاب

ای دعـای تو ملـك را همه دم ورد زبان
ذکـر خیر تو بشر را همه جا در دهنست
عشق با طبع لطیف تـو ز یك سلسله است
عقـل بـا ذات شریف تـو بیك پیرهنست
سخـن معـرفت آمیز تـو منشور نجات
پند دلبند تـو تعویذ دل و حـرز تنست
یک میان بسته ازین سلسله آمـد سلمان
خـرقه پوشی ز مرید تـو اویس قـرنست
آستان تو محیطست کـز آنجا همه کس
فیض یـابند اگـر عـابد اگـر بـرهمنست
شرف جاه تو از تست نه از انجم و چـرخ
بزم خورشید چـه محتاج بشمع و لگنست
نَفس لطف تـو چون باد صبا روح فزاست
شعلهٔ قهر تـو چون باد صبا خـانه کنست
نامـهٔ فضل تـرا مُهـر ابـد پیوندست
جوهـر نظم تـرا مـدت دوران رسنست
با حدیث تو مخالف چه کند فکر جواب
سخـن از منطق سیمرغ نـه حدّ زغنست
دین پناها گـذر قـافیه تنگست و مـرا
قـدم فکـر بسی سُست و شکـن در شکنست
در خور قدر تو گـر مدح نگفتم چه عجب
خرد اینجا قلم انداخت کجا حدّ منست
عقـل فعّال گـر اینجا بکشد رشتهٔ نظـم
عنکبوتیست کـه بـر تار فلك پرده تنست

تا بمحراب دعا ذکر نبی هست و ولی
تا در ایوان بقا نام حسین و حسنست

خطبهٔ عشق بنام تو و اولاد تو باد
که درین سلسله دایم مدد ذوالمننست

در منقبت مولای متقیان امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد — اثبات دویی بر الفِ قدّ تو زاید
آنی که پی روشنی کار دو عالم — شد نور تو از مشرق و مغرب[1] متصاعد
روی تو بود در نظر بندهٔ مؤمن — چون جلوهٔ معبود در آیینهٔ عابد
دارند محبّان تو چون عقد لآلی — از شایبهٔ گرد ریا ، پاك عقاید
هر گوهر مقصود که درپرده نهان بود — بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد
جایی که قلم نام تو برلوح[2] نویسد — آنجا چه نماید رقم کلك عطارد ؟
سلطان سراپردهٔ عزّت که زعصمت — از هرچه بود غیر خدا آمده زاید
خورشیدی و در مطلع انوار امامت — آثار بود عصمت ذات تو شواهد
تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت — از دام هوی مرغ دل راکع و ساجد
از نور تو شد مشرق انوار سعادت — در صبح ازل گوشهٔ محراب مساجد
سیر تو بود در چمن عالم علوی — شرح شب معراج بدین واقعه شاهد
بی نور ولایت نبود شمع نبوّت — هم قول رسولست درین نکته مؤید
در آینهٔ نور خدا نقش دویی نیست — هیهات که شد دیدهٔ احول متردد
گر پرتو خورشید بصد آینه تابد — یك عین بود در نظر دید موحّد
در دیدهٔ غیر تو خیال تو نگنجد — یعنی که برو نست[3] ازین پرده زواید
در یك نظر از ذرّه بخورشید برد راه — آنرا که شود جذبه مهر تو مساعد
عیسی نفسان بر سر خوان انا املح — از چاشنی نطق تو گیرند فواید

۱ـ سق ، پرده عزت ۲ـ سق ،عرش ۳ـ سق ، خرد

در نیت کاری که رضای تو نباشد   گر عقد نمازست بود نیت فاسد
در گردن جان حجله‌نشینان سخن[1] را   از سلسلهٔ گوهر وصف تو قلاید
تا چند بود پرتو خورشید ولایت   در پرده نهان از حسد دیدهٔ حاسد
شد وقت که خورشید عنایت بدرخشد   از اوج یقین کوری این جمع مقلّد
آنروز بود اوّل نوروز[2] هدایت   کاین باغ کهن را شود امر تو مجدّد
با سوز دل و دیدهٔ خونبار ، فغانی   شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد
تا اهل صفا در طلب گوهر بینش   آرند بجا در حرمت شرط قواعد
گرد قدمت سرمهٔ ارباب یقین باد   کاین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

و له ایضاً

ای چشمهٔ مهر از کف نعلین تو ظاهر   چون آب روان گرد رهت طیّب وطاهر
سلطان خراسان علی موسی جعفر   ای مهر رخت شمع سراپردهٔ باقر
تابنده ز لوح دلت اسرار الهی   زانگونه که در آب روان عقد جواهر
در هر بصری مهر رخت کرده ظهوری   نور احدست آن رخ و انوار مظاهر
از روی تو شد مطلع انوار تجلّی   در حالت نظّاره دل و دیدهٔ ناظر
ای نخل تو زیبندهٔ تشریف امامت   زیباست ببالای تو این خلعت فاخر
پروانه صفت گرد سر شمع جمالت   مرغان اولی الاجنحه بستند دوایر
در گردش پرگار قضا گشت بیکدم   نه دایرهٔ چرخ ز انفاس[3] تو دایر
ذکر تو بحدّیست که در بحر تذکر   مستغرق مذکور بود هستی ذاکر
هر چشم زدن میشود از عین تجلّی   انوار جمال تو بهر آینه ظاهر
در گلشن جان همچو گل آتش موسی   بشکفت گل روی تو و نخل[4] عناصر
ای چون شکر ازدست چنان زهر چشیده   وز چاشنی شهد شهادت شده شاکر
آنروز که نقش اسد از پردهٔ صورت   زد چنگ بفرمان تو در پردهٔ[5] ساحر
لطفت طرف خصم نگهداشت و گرنه   در سینه چرا آب نشد زهرهٔ منکر

۱ـ مل، برون آمد ۲ـ سق، خورشیدسعادت ۳ـ مج، انوار ۴ـ مج، ازعین ۵ـ مج، بردیده

هر کس که بطوف درت از دیده قدم ساخت — انوار ازل دید، زهی دولت وافر

کر مهر ز دیوان تو پروانه نیابد — تا حشر بود بر در این روضه مجاور

از شوق جمال تو که باشم ارنی کوی — رویم اثر مهر تو آرد بمآثر

از پرتو دیدار تو در بتکدهٔ چین — انوار یقین شعله کشد از دل کافر

هرجا که نمودی بدعا دست ولایت — مؤمن متحیّر شد و کافر متأثر

اول طلب مهر رخت داشت فغانی — باشد بهمان حسن طلب تا دم آخر

تا هر گل صبح از طرف گلشن خاور — گردد بهوای حرمت مهر مسافر

مهر رخت آئینهٔ ارباب یقین باد — اینست جمالی که نگردد متغیر

در منقبت سلطان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

ای کعبه راز وقفهٔ عید تو افتخار
قربانیِ تو هستی ابنای روزگار

در عید گه ز شوق رخت چشم اهل دید
بازست همچو دیدهٔ قربانی فگار

تا گرد مقدم تو دهد مروه را صفا
از کعبه مانده حلقه بدر چشم انتظار

بهر نثار محمل[1] گردون شکوه تست
زمزم که چون ستاره کند قطره‌ها قطار

پاك از گنه شد آنکه نثار تو کرد جان
ای جان پاك در حرم حرمتت نثار

هر دم بروزگار تو عیدیست خلق را
فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار

گل گل شکفته آنکه هواخواه کعبه بود
دارد برای طوف حریم تو خار خار

۱ـ مل، محفل

دارد طـواف روضهٔ مشهد ثواب حـج
نزدیك گشته از تو ره خلق این دیار
آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل
وین روضه راست لاله و ریحان بجای خار
آوازهٔ جمال تو هر کس کـه بشنود
تا ننگـرد بدیده نگیرد دلش قـرار
طاوس روضه در حرمت جان فدا کند
در جلوه گـر بخاك درت افگند گذاز
سلطان بارگـاه امـامت ابـوالحسن
ای مهر و مه ز گرد رهت یکدو ذرّه وار
چشم و چراغ دوده[۱] اثنا عشر تویـی
ای قبلـهٔ قبایل و ای کعبـهٔ[۲] تبار
وقت دعـا سفینـهٔ نـوح آورد روان
انفاس روح بخش تو از ورطه بر کنار
گیرد فضای ملك دو عالم بیك نفس
چون بـر براق بـرق شود همتت سوار
از خـاك آستان تـو دارند آبـرو
پیران مـو سفید و جوانان گلعـذار
بر چار جوی هشت چمن سایهٔ افگند
قدّت که طوبییست زفردوس هشت‌وچار
ای راز مخفی دو جهان از فـروغ دل
بر آفتاب رای تو چـون روز[۳] آشکار
اهـل نظـر ز عین صفا تـوتیا کنند
در کعبه گر ز دامن پاکت رسد غبار

۱ـ مج ، دیده ۲ـ مل دیدهٔ ۳ـ مل ، ذره

بر آسمان قـدر کند کـار آفتاب
فـانوس بارگـاه تو در پـردهٔ وقار

مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام
پرواز کرد گـرد سر شمع این مزار

هر ذرّه‌بی که خاست بمهر تو از زمین
پهلو بـر آفتاب زد از عین افتخـار[1]

گاهی که التفات بکـار جهان کنی
دیگـر سپهر را نرسد دخل هیچ کـار

روز ازل کـه فاعـل مختار تا ابـد
بـر دست اعتبار تـو میـداد اختیار

ذات بزرگـوار تـو از همّت بلنـد
فـرمود بـر مطالعهٔ علـم اختصار

کـار جهان چـو نامزد دولت تو شد
گردون بوفق امر کمر بست بنده وار

هـم قدر علـم دارد و هـم دولت عمل
شخصت که در دو کون‌خدا ساخت بختیار

از لاف خصم روشنی مهـر[2] کـم نشد
بیشست از ملایمت مهـره، زهـر مـار

آن خس که ساخت دانهٔ انگور دام ره
شد برمثال برگ خزان خوار و شرمسار

باشد نشان بغـض وی از زردی رخش
آری دلیل روشن نـارست بـرگ نار

حالا ز جام جهل بود مست خارجـی
فریاد ازان نفس[3] که رسد نوبت[4] خمار

۱ـ مج،اعتبار ۲ـ مج،ازلاف‌مهردشمنی‌خصم ۳ـ مج،زمان ٤ـ مج، بوددر پیش

دارد فغانی از طلب گـرد مقـدمت
بـر رهگـذار باد صبا چشم انتظـار
چندانکه میدمد گل و نوروز میشود
چندانکـه عید میرسد و میرسد بهار
چون صبح نوبهار بصد رو شکفته باد
گلـزار آلت از اثر لطف کـردگار
در باغ دهـر ظلّ رفیع تـو مستدام
کاین نخل نوز گلشن آلست یادگار

در مدح و منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیهما السلام

خیز که مرغ سحر زد بگلستان صفیر — خواب گران دور شد[1] از سر برنا و پیر
جلـوه نمودند باز خلوتیان خیال[2] — چهره برافروختند پـرد گیان ضمیر
شب چو برفتن فشاند دامن مشکین طراز — از گـذر باد صبح خاست غبار عبیر
مهر چو شیرین نمود جلوه زقصر جمال[3] — صبح چو فرهاد ازان ساخت روان جوی شیر
باد سحر گه نشاند شمع شب افروز ماه — پرتو قندیل صبح[4] ساخت جهانرا منیر
گشت چو گلبرگ آل دامن صبح از شفق — لمعهٔ مهر ازسپهر تافت چوزر درحریر
صبح سبکروح را غالیه بو شد نفس — از نفس مجمـرهٔ پرده سرای امیر
آنکه نگنجد ز قدر خامه درین بحر تنگ — گوهر نامش[5] تمام از پـی کلك دبیر
نور چـراغ رضا مظهر لطف خـدا — مـاه ملك[6] بارگاه شاه سلیمان[7] سریر
عقل چو انشا کند شرح روان بخشیش — نامه ثناخوان شود خامه برارد صریر
بر اثر مهـر او در دل ارباب شك — چشمهٔ آب حیات عین عـذاب سعیر
از گهـر لطف او در نظـر روشنش — گوش اصم شد سمیع، دیدهٔ اعمی بصیر
روضهٔ پـرنور او شمع فلك را مدار — صفّهٔ معمـور او خیل ملك را مسیر

۱ـ مل، شدبرون ۲ـ سق، سحر ۳ـ سق، مج، باغ خیال ۴ـ سق، مج، مهر
۵ـ مل، وصفش ۶ـ سق، فلك ۷ـ مج، ثریا

منتظران رخش باخبران خموش — معتکفان درش زنده‌دلان خبیر
صفّ نعال ترا حق شرف کعبه داد — کزهمه بابی گزیرهست وازو ناگزیر
در حرم او روا حاجت شاه و گدا — در قدم او تمام[1] سجدهٔ میر و وزیر
مهرتو چون آفتاب شامل خردوبزرگ — لطف‌توهمچون سحاب پیش‌صغیرو کبیر
صحبت او بی‌ریا با همه آیینه‌وار — روی نبیند که هست این‌غنی و آن‌فقیر
جان بلب آمده باز رود در بدن — شخص‌نفس مانده‌را گرتو بگویی ممیر
همچو نبی از کرم چاره‌گر عاصیان — وقت سیاست حلیم گاه جزا دستگیر
رشحهٔ کلک من از دفتر اوصاف او — بر کف احباب گل در دل اغیار تیر
هر که بظلّش گریخت‌ازخطرمنکرات — ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر
یا ولی‌الله دلم آینهٔ مهر تست — ذرّهٔ زار توام زاری من در پذیر
حصر چگونه شود مدحت ذاتی که‌او — حرف‌رموز دو کون‌خواند زنقش‌ضمیر
لایق این آستان نیست فغانی ولی — نزد سلیمان رواست حاجت مور حقیر
ایکه ز بی‌مثلیت از قلم لوح صنع — نقش نبندد شبیه رخ ننماید نظیر
تابع امرت فلک بندهٔ خلقت ملک — هندوی شامت غلام رومی روزت اسیر
شقّهٔ هفت آسمان بر علمت نارسا — اطلس نه کارگاه بر قد قدرت قصیر
سایهٔ اولاد تو بر سر ابنای دهر — تا بابد مستدام باد بحقّ قدیر

در مدح سلطان یعقوب

گل‌شکفت ولاله‌هم وا کرد[2] از طومار مشک
میزند باز از ریاحین جوش در گلزار مشک
صحن بستان گشت چون آیینه ازآب روان
ازخط ریحان برآوردست چون زنگار مشک
هست هر بیخ بنفشه نافه و هر غنچه[3]اش
کرد بهر امتحان بیرون ز نوک خار مشک
آهوی چینست پنداری صبا در لاله زار
کز وی افتد هرطرف در گرمی رفتار مشک

۱ـ مج، مدام ۲ـ سق، بگشاد ۳ـ سق، طره .

در حریم بوستان گر شکل آهویی کشند
لاله‌اش خون بخشد و برگ گلش از خار[1] مشک

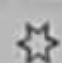
از گل نمدیده بویی بس عجب دلکش رسید
بر[2] گلاب خود مگر زد ابر گوهربار مشک

از چنین آب و هـوای مشکبو نبود عجب
گر شود خاك سیه در کلبهٔ فخّار مشک

باده خوشبوی و دماغ ما ازان خوشبوی تر
کرده گویا ساقی مشکین نفس در کار، مشک

لاله دارم[3] عطر ساغر گر نباشد گو مباش
هست لای بـاده در پیمانـهٔ خمّار مشک

دوش در مجلس بیاد خط ساقی هـر نفس
با زبان حال میکرد این غزل تکرار مشک



ای خطت ریحان و خالت لاله و رخسار مشک
نرگست آهوی چین و ان مردم خونخوار مشک

صبحدم دامن کشان بگذشتی و بر بوی[4] تو
ساخت عاشق را زخواب بیخودی بیدار مشک

بسکه داری هر نفس در سینهٔ تنگـم گذار
گشته از بویت سویدای دل افگار مشک

مشك چین در نافه پندارد که دارد رنگ و بو
زلف بگشا تا بدرّد نافـهٔ[5] پندار مشک

مستم از بوی تو گویا نقشبند صورتت
ریخت بر گلبرگ تر در گردش پرگار مشک

۱ـ مج، گل بی‌خار ۲ـ مج ، در ۳ـ مج، لاله وارم ۴ ـ مج، از بوی
۵ـ سق، پردهٔ

باد نوروزی گشاد از نافه‌های چین گره
تا ببزم حضرت خـاقان کند ایثار مشك
گلبن گلزار دین یعقوب سلطان کز شرف
خاك پای اوست در چشم او لوالابصار مشك
آنکـه از فیض نسیم لطف او هـر نوبهار
چوب بید آرد بطرف گلستانش[۱] بار مشك
تا بوصف خلق[۲] او شمع معنبر زد نفس
از زبان میبباردش در گرمی گفتار مشك
از نسیم لطف و تـاب قهـر او شاید اگـر
گل شود خون، خون شود در طبلهٔ عطّار مشك
در هوای زلف مـهرویانش از راه ختـا
شکل گـردانیده میآید قلندر وار مشك
ای ترا در ساغر[۳] عشرت لب ساقـی شراب
در کف مشکل گشایت عقد زلف یار[۴] مشك
روز گلگشت تو عطـرآمیز میآید نسیم
بسکه میریزد همای چترت از منقار مشك
تیغ‌بندان ترا هـر یك بـود روز شکار
سنگ آتش برگ لعل و دود در کهسار مشك
پای بازت گـر شود آلوده از خون[۵] غزال
گردد آن خون از شمیم بهلهٔ بلغار مشك
در دل پرزخم مجروحان پیکـان خورده‌ات
میبرد هـردم شبیخونی زهـی عیّار مشك
آهوی فکـرم بسیر لاله‌زار مـدح تـو
خورد صد پی خون‌دل تا ماند ازو آثار مشك

۱ـ مج، گلستان‌پربار ۲ـ سق، زلف ۳ ـ مج ، خلوت ٤ ـ سق، عقدهٔ زنار
٥ـ مج ، آلودهٔ خون

بوی این معنی دلم از گلشن مدح[۱] تو یافت
ورنه هرگز نافه‌یی را نبود این مقدار مشک
در دعایت ختم شد شاید که از روی شرف
آب سازند از بـرای ثبت این اشعار مشک
خسروا انـدیشه از طبـع لطیفـت داشتم
ورنه مـیآمیختم[۲] در این ورق بسیار مشک
تا برفتن هرشب آهوی جهـان پیمای روز
افگنـد در لالـه‌زار گنـبد دوّار مشک
جام‌می در دست و زلف ساقیت درچنگ باد
تا کشد از خطّ شب برصفحهٔ گلنار[۳] مشک

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای نور اله از مهِ رخسار تو لامع — مهر ازل از آینهٔ روی تو طالع
رویت کـه بود آینهٔ صنع الهـی — بینند دران اهل نظر جلوهٔ صانع
از شوق گل روی تو شد آدم خاکی — در آب وهوای چمن دهرُ مزارع
بر آینهٔ چهـرهٔ مقصود نماندست — رنگی که شود در نظر قدر تو مانع
هرچند که انوار تجلّی بدرخشید — درذات تو گنجید زهی‌قدرت[۴] جامع
از بهرظهور تو جهان خلق[۵] شدآری — این‌جلوه غرض بود زترکیب‌طبایع
ماهیّت دیدار تو بر زاهد خود بین — ظاهر[۶] نشود تا نکند دفـع موانع
خلق از جهت رونق و معموری عالم — نام تـو نویسند بر ایوان مواضع
ماه مدنی شاه خراسان که ز نورش — شد مطلع خورشید قدم کشور رابع
ای برسر سجّادهٔ محـراب امامت — متبوع جناب تو و اشیا همه تابـع
یك لمعه زانوار چـراغ نظر تست — آن‌نور که جویند بجان‌اهل‌صوامع

۱- مج، فیض. سق، خلق ۲- مج. سق، میانگیختم ۳- مج، گلزار ۴- مج، قوت ۵- سق، چنین‌جمع ۶- مج، روشن

زان پیش که این طارم فیروزه بدین وضع　　موضوع شود از اثر قدرت واضع
درخلوت ابداع بصد جلوه[1] عیان بود　　آثار بدیع تو ز آیینهٔ مبدع
از شمسهٔ ایوان جلال تو درخشید　　یك لمعه که شد روشنی طارم تاسع
پیش تو کم از ذرّه بود خصم بداختر　　با نور الهی چکند کوکب طالع
در معرض اثبات سیه‌رویی دشمن　　آیینهٔ روی تو بود حجّت قاطع
ای شکّر نطق تو زخوان انا املح　　عیسی نفسان ازشکر خوان تو قانع
در صفّ نعال تو فلك با همه رفعت　　پیوسته بود همچو مه یکشبه راکع
هستند مدام اهل طواف حرم تو　　از فیض کف ساقی کوثر متجرّع
مستان ره عشق تو دارند فراغت　　از هرچه شود در گذر حادثه واقع
فردا چه بود تحفهٔ آن بنده که امروز　　درخدمت این درنکند کسب منافع
با نامهٔ عصیان چکند روز قیامت　　آنرا که نباشد قلم عفو تو شافع
ازکشت تولّای تو رفتند تهیدست　　آنها که نگشتند درین مزرعه زارع
در بندگی روی تو گلها بشهادت　　ازغنچه درین باغ برآورده اصابع
از طور دلت تا حرم طارم اعلی　　بر هر دُرَج ازنور توپیوسته لوامع
چون آب حیات ابدی تشنه‌لبان را　　در کشت[2] بقا شبنم احسان تو نافع
قدر تو ازان پایه[3] فزونست که مردم　　باشند بصد دفتر از اوصاف تو قانع
یك حرف ز وصف تو بپایان نرساند　　تا حشر اگر قطره زند خامهٔ مسرع
ای برسر بازار سخن[4] ذکر جمیلت　　مقصود دل مشتری و مقصد بایع
چیند ز ثنایت گل مقصود فغانی　　آری نشود اجر کسی پیش تو ضایع
تا در صفت شمع[5] جمالت قلم صنع　　روی سخن آراید از انواع صنایع
اوصاف تو آرایش نظم دو جهان باد　　کاین طرز سخن جلوه دهد حسن بدایع
در وصف تو آوازهٔ این نظم دلاویز　　تا روز جزا گوهر گوش دل سامع

١ـ سق، شیوه　٢ـ سق، باغ　٣ـ مج، مایه　٤ـ سق، زبان　٥ـ مج، مهر

در منقبت مولای متّقیان وائمهٔ اطهار علیهم السلام

ای رخ فرخنده‌ات خورشید ایوان جمال
قـامت نورانیت شمـع شبستان خیال
هدهد فرخنده فال طرف بامت جبرئیل
بلـبل دستانسرای بـاغ اسلامت بلال
گاه اعجاز کلام ازلفظ گوهربار خویش
داده‌یی صدره فصیحان عرب را گوشمال
نطق انفاس روانبخش تو در لفظ حدیث
از صفا چون گوهر رخشنده درآب زلال
شد مسلسل گوهر ارواح در بحر قدم
شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال
خاستی از جوهر خاك قدومت ذرّه‌یی
کلك صورتگر نهادی بررخ خورشید خال
کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل
آفـرینش را بخـاك آستانت اتّصـال
بود در لوح ازل آدم مجرّد چون الف
منضم از نام محمد گشت باوی میم و دال
اینکه میجست ازخداطوفان بآب دیده نوح
خواست تابنشاند ازپیش رهت گرد درحال
نور بیچون بود مرآت دلت زانرو نشد
جزتو کس را در درون خلوت جانان مجال
لن ترانی شد جواب موسی عمران زطور
برتوخود ظاهر شد انوارمقدّس بی سؤال
یکنظر نور تجلّی دید وبیخود شد کلیم
روز و شب داری تو آنرا درنظر بی انفعال

تا سر خوان نبوّت را ولینعمت شوی
شد خلیل‌ازانتظار مقدمت همچون خلال
بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل
کی سلیمانرا بفرمان آمدی باد شمال
از حجر مرغ مرصّع شد بفرمانت عیان[1]
جان نثار مقدمت ای طایر فرخنده‌فال
پرتو مهرازل کزحسن یوسف جلوه‌داشت
از مه روی تو ظاهر گشت بروجه کمال
گلشن جانرا سبب نخل دلارای تو شد
بردمد آری هزاران شاخ گل از یك نهال
فقرت ازتسکین مسکینان اُمّت‌بود وبس
ورنه کی‌باشدنبوّت را زیان ازملك ومال
مه اسیر دام مهـر تست زآنرو میکشد
هر سر ماهش فلك در طوق سیمین هلال
فیض عامت[2] گر نبودی زاد راه آخرت
آدم خاکی چه کردی چارهٔ مشتی عیال
مرکب عزم ترا صانع زفضل خویش داد
تن زجوهرسرز دُر وزرشته‌های حور یال
رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی
آب صافی را چه غم از کاسهٔ زر یا سفال
در سجود افتند خلق عالمی بی‌اختیار
شعلهٔ شمع رخت هرجا که یابد[3] اشتعال
هرخیال بد که در دل داشتند اهل نفاق
جمله‌را احسان‌عوض کردی زهی‌حسن‌خصال

۱ـ سق، روان ۲ـ سق، حکمت ۳ـ سق، گیرد

نور ابن عم تو نبود جدا از نـور تو
در میان یکدلان رسم دویی باشد محال
سر نزد زین هفت پرده بر مثال پنج فرق
پنج گوهر در بها و قدر، بی شبه ومثال
در قبـای سبز، یکتا سرو آزاد حسن
شمع سبزی بود روشن در سرابستان آل
در لباس ارغوانی ، نخل گلرنگ حسین
راست چون شاخ گلی در بوستان اعتدال
زینت و زیب ریاض شرع زین‌العابدین
آن بهار بی خزان آن[1] آفتاب بیزوال
شمع محراب امامت باقر، آن کز علم ودین
از سر سجّادهٔ طاعت نرفتی ماه و سال
حفظ جعفر گر شود پیوند ترکیب زمان
تا ابـد سررشتهٔ هستی نیابـد انفصال
بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع
گوهرافشان بود چشمش دایم ازفکرمآل
قبلهٔ هشتم غریب طوس کز بیداد و جور
شربت زهر مخالف خورد بی‌تغییر حال
هرپسر کو از دل و جان پرورد مهرتقی
همچو شیر مـادرش نان پدر بادا حلال
ماه ایـوان ولایت شاه روشندل نقـی
آنکه مهرش در دل هرذرّه دارد اتّصال
شهسوار لشکر دین عسکری آن کز شکوه
زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال

۱ـ سق، و

حضرت ختم ولایت مهدی صاحب زمان
آنکه زوشد صدرخاور رشك‌ایوان جلال
یا حبیب‌الله بحق مهـر این روشندلان
کز دعا روز جزا خلقی رهانند از و بال
از[1] کمال ورحمت واحسان،من درمانده‌را
دستگیری کن که‌هستم غرقهٔ بحر ضلال
سر بزانو مانده‌ام عمری بفکر نعت تو[2]
قامت خم گشته‌ام اینك‌بدین‌معنیست دال
یك رقم از بحـر اوصافت نیارد در قلم
گر فغانی تا ابد نظم سخـن بندد خیال
تا زنند از غایت همّت ببام قصـر دین
پنج نوبت اهل دین بر کوس‌استغنا دوال
گوش جان دوستانت باد بر نعت و درود
جسم بدخواه ومخالف ازفغان وناله نال[3]

در منقبت امام علی‌بن موسی‌الرضا علیه التحیة والثناء

ای شعلـهٔ چـراغ در خـانه‌ات هلال
سیّـاره‌ات شرارهٔ شمـع صـف نعـال
سلطان علیّ موسی کـاظم امین وحی
ای مهچهٔ لوای تو خـورشید بیزوال
آنجا که سایهٔ شجر کبریـای تست
برگیست ماه عید کـه افتاده از نهال
هرکوکبی کـه از افق طالع تو تافت
بر شرق و غرب حکم کند تاهزار سال
آنی که بسته‌اند برای شکـار ملك
بر طبل بـاز تربیتت خسروان دوال

۱ـ سق، کز ۲ـ سق، بشکر نعمتت ۳ـ سق، فغان و آه نـال

در دامن تو هر که زند دست اعتصام
لطف تو ملتفت شودش[1] تا دم سؤال
رگ بر تن ضعیف عدو از نهیب تو
پیچیده ز انفعال چو در جوف خامه نال
روشن شود ز پرتو نور یقین جهان
از ذکر، چون چراغ دلت گیرد اشتعال
رمحت ز خون مردمك دیدهٔ عدو
بر روی فتح و چهرهٔ نصرت نهاده خال
انفاس مشکبار تو گر بگذرد بچین
از شرم نافه را فگند بر زمین غزال
چون خطّ استوا خرد شرع پرورت
بیرون نمینهد قدم از حدّ اعتدال
تا نامزد بلهو و لعب گشت ماه عید
در حضرت تو سر زده خورشید بی‌زوال
طرخان تست غرّهٔ عید این که از شفق
پیچیده بر نشان همایون پرند آل
با شغل آنجهان[2] نفسی از خیال علم
غافل نمیشود دل پاکت زهی خیال
تا روز حشر، حلقهٔ زنجیر عدل تو
با رشتهٔ شهور و سنین دارد اتّصال
با اتصّال سلسلهٔ عهد دولتت
پیوند روزگار کجا یابد انفصال
در بوستان ز تربیت لطف شاملت
چیند عرق ز چهرهٔ گلبرگ تر شمال

۱ـ سق، بودش ۲ـ سق، آنچنان

آندم کـه آتش غضبت مشتعل بـود[1]
بر کوه اگـر رسد اثر آن شود ز گال
تیر دعـای صبحـدمت آورد فـرود
از پیشگـاه قلعـهٔ تقدیر کـوتوال
گلبانگ طایـر لب بام تو خلق را
خواند براه راست چو قد قامت بلال
داری جبلّتی کـه بهمت روان کنـی
از پیش راه خلق چو ریگ روان جبال
آن قطب ساکنی که بمعنی عیان شوی
از شرق تـا بغـرب در آیینهٔ خیال
گر کار خود قضا برضایت گـذاشتی
نگذاشتی که رخنه کند در دلی ملال
قول تو در امور بود راست همچو فعل
دورست قـول مخبر صادق ز احتمال
جز هیأتت که سایهٔ نورانی حقست
دیگر هرانچه هست محالست در خیال
مردم تمام در پـی مالند و ذات تـو
پیـوسته در ملاحظـهٔ حالت مـآل[2]
از حق امانتی کـه بشاه نجف رسید
نسلاً بنسل کـرده بذات تـو انتقال
خواهد سعادتت ز خدا هر کجا دلیست
این حرف بر سعادت اهل دلست دال
در قسمت ازل نمـك سفرهٔ تـو شد
مصـروف رزق آدم و ذرّیت و عیال

---

۱ ـ سق، شود   ۲ ـ سق، حالتست وحال

گـر یکنظر بسبعهٔ سیّاره افگنـی
تـا بـامداد حشر نیفتـد درو وبال

آمـد ثنای ذات تـو در اوّل ورق
از دفتر سخن چو فغانی گشود فال

تا بر فـراز سدّهٔ نه پایهٔ سپهـر
بنماید از نقاب شفق مـاه نو جمال

هر بامداد عید کـه صف مستعد[1] شود
بـادا بنای خطبـه بنام علـی و آل

در مدح ومنقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام

قسم بخالق بیچون و صدر بدر انام — که بعد سیّد کـونین حیدرست امام
امام اوست بحکـم خدا و قول رسول — کـه مستحق امامت بود بنصّ کلام
امام اوست که چون پای در رکاب آورد[2] — روان بطی لسان هفت سبع کرد تمام
امام اوست که قایم بود بحجّت خویش — چراغ عاریت از دیگـری نگیرد وام
امام اوست کـه بخشید سر بروز مصاف — بدان امید کـه بیگانه را برآیـد کام
امام اوست که قرص خور از اشارت او — بجای فرض پسین باز گشت از ره شام
امام اوست کـه انگشتری بسائل داد — نهاد مُهر رضا برلب و نخورد طعام
امام اوست کـه داند رموز منطق طیر — نه آنکه رهزن مردم شود بدانه و دام
امام اوست که دست بریده کرد درست — نه آنکه دوخت بصد حیله وصله براندام
امام اوست کـه خلق جهان غلام ویند — نه آنکه از هوس افتد بزیر بار غلام
توایکـه اهل حسد را امام میدانی — گشای چشم بصیرت اگر نیی سرسام
کدام ازان دوسه در حلّ مشکلات یکی — بعلم و فضل و هنر داد خصم را الزام
کدام ازان دوسه بیگانه در[3] طریق صواب — نهـاده‌انـد بانصاف آشنایـی گام[4]
کدام ازان دوسه یکروز درمصاف ونبرد — بقصد دشمن دین برفروخت برق حسام

۱ـ سق، منعقد ۲ـ مل، کند ۳ـ مج، بر ٤ـ سق، بانصاف وراستی یک گام

من آن امام نخواهم که بهر باغ فدك ‌ ‌ کند ز ظلم[1] بفرزند مصطفی ابرام
من آن امیر نخواهم که آتش افروزد ‌ ‌ بر آستانهٔ کهف انام و صدر کرام
من آن امام[2] نخواهم که درخلا و ملا ‌ ‌ برند تا باید مردمش بلعنت نام
بگرد خوان مروت چگونه ره یابد ‌ ‌ کسی کش[3] آرزوی نفس کرده گرده‌وخام
قبول عایشه بگذار و بیعت اجماع ‌ ‌ چه اعتبار بقول زن و تعصب عام
خسی اگر بگزینند ناکسان از جهل ‌ ‌ مطیع او نتوان شد باعتقاد[4] عوام
گل مراد کجا بشکفد ز غنچهٔ دل ‌ ‌ ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام
میانهٔ حق و باطل چگونه فرق کند ‌ ‌ مقلدی که نداند حلال را ز حرام
چه خیزد از دوسه نااهل[5] درعلفزاری ‌ ‌ یکی گسسته مهار و یکی فگنده لجام
اسیر جاه طبیعت[6] کجا خبر دارد ‌ ‌ که مبطلات کدامست و واجبات کدام
بمهر شاه که اوقات ازان شریفترست ‌ ‌ که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام
وگرنه تودهٔ اخگر شود دمی صدبار ‌ ‌ ز برق تیغ زبانم سپهر آینه‌وار
درآنزمان که‌خلافت بدست ایشان‌بود ‌ ‌ مدار کار شریعت نداشت هیچ نظام
دو روزه مهلت ایام این سیه‌بختان ‌ ‌ ز اقتضای قضا بود و گردش ایام
هزار شکر که این اعتبار بی‌بنیاد ‌ ‌ چو عمر کوته دون‌همتان نداشت دوام
زند معاویه در آتش جهنم سر ‌ ‌ چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام
بمبدعی که مسمی باسم الله است ‌ ‌ بنور معرفت ذوالجلال والاکرام
بگوهر صدف کاینات یعنی دل[7] ‌ ‌ بانبیای کرام و باولیای عظام
که در حریم دلم داشت بامداد ازل ‌ ‌ فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام
فغانی از ازل آورد مهر حیدر و آل ‌ ‌ بخود نساخته از بهر التفات عوام
سفینهٔ دلم از مدح شاه پرگهرست ‌ ‌ گواه حال بدین علم عالم علام
بطوف کعبهٔ اسلام تا چو اهل صفا ‌ ‌ کبوتران حریم حرم کنند مقام
شکسته باد دل خارجی چو طرهٔ دال ‌ ‌ خمیده باد قد ناصبی چو حلقهٔ لام

۱ـ مج، زحرص ۲ـ مج، امیر ۳ـ مج، سگی که ٤ـ مج، باعتبار ۵ـ سق، ناجنس ٦ـ مج، چاه مذلت ۷ـ مج، شیرخدا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

ای تا بقیامت علم فتح تو قایم ... سلطان دو عالم علی موسی کاظم
در دیده و دل نور تجلّی تو باقی ... برچهرهٔ جان لمعهٔ دیدار تو دایم
آنرا که دهد لطف تو پروانهٔ دولت ... هرگز نشود قابض ارواح مزاحم
علمی که بهر کار تو شد رهبر تقدیر ... در گردش ایّام نشد فسخ عزایم
دیباچه نویسان عملخانهٔ دین را ... ازفکر خطا منطق موزون تو عاصم
شد غنچهٔ شاخ شجر وادی ایمن ... از نطق تو با موسی عمران متکلّم
دست تو همان دست بود کز سر قدرت ... شد قرص قمر را بگه معجزه قاسم
انفاس روان‌بخش تو از پردهٔ صورت ... در سلسلهٔ امر کشد نقش بهایم
از شمع سراپردهٔ قدر تو که آنجا ... پروانهٔ تو[1] مشتری و مهر[2] ملازم
روشن نشود شمع جهانتاب مه و مهر ... هرشام وسحر تا نرسد رخصت خادم
گرحکم تو جاری نشدی بر سر ارکان ... با جوهر آتش نشدی آب ملایم
ورلطف تو فردا نزند آب بر آتش ... یکتن نجهد از شرر هاویه سالم
آن شب که پی روشنی کار دوعالم ... شدصاحب معراج دران کو کبه جازم
با نور نبی لمعهٔ انوار رخت بود ... تا منزل مقصود بهر مرحله عازم
ای نور[3] تو برسرّ ضمیر همه حاضر ... وی ذات تو بر راز نهان همه عالم
در کنه صفات تو که آیینهٔ ذاتست ... بینش متحیّر شد و دانش متوهم
ازقدر وشرف منشی هر چار مجلّد ... در هر ورق اوصاف ترا داشته لازم
ازبحر ثنایت قلم از گوهر منظوم ... آراست بصد جلوه رخ دفتر ناظم
هرجا که رود بحث زاحکام حقیقت ... ازغایت تحقیق بود رای تو حاکم
ازنور نبی تا حرم کعبه صفا یافت ... شمع تو که شد روشن از دیدهٔ هاشم
از بهر قوام و نسق ملک دو عالم ... سلطان خرد عقل ترا ساخت مقوّم
در قسمت سی روزه ذرّیت آدم ... کلک تو بود بر روش عدل مقسّم
دید تو ورای نظر و بینش عقلست ... با علم لدنّی چکند فهم معلّم

۱ـ سق، پروانه بود ۲ـ سق، زهره ۳ـ سق، علم

مُسند بروایات صحیح تو بخاری   منسوب باسناد همایون تو مسلم
مولای تو بی‌زهد وورع مؤمن وعابد   اعدای تو باعلم وعمل مجرم وآثم
آثار ضمیر تو و اندیشهٔ دشمن   آن مهر درخشنده واین کوکب مظلم
تا رفت گل روی تو درپرده نشد باز   از باغ جهان غنچهٔ شادی متبسّم
درصفّ نعال تو فلك بر سرخدمت   از دیده قدم کرده پی رفع جرایم
شاها بجناب تو که تشریف بقا یافت   از سجدهٔ آن[1] در . سر ارباب عمایم
کزشوق گل روی تو پیش ازدم فطرت   شد مرغ دلم در چمن جان مترنّم
تا لذت دیدار تو دریافت فغانی   از چاشنی عیش دوعالم شده صایم
چندانکه کند قاضی حکمت بعدالت   از گردن ارباب گنه رفع مظالم
زنجیر در محکمهٔ عدل تو بادا   تا روز جزا سلسلهٔ گردن ظالم

در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زبان خامه ندارد سر رسوم و رقوم   بجز مناقب ذات مقدّس مخدوم
حقیقتی که در اشیا مدام درسیرست   بدان صفت که ازو نیست ذرّه‌یی محروم
فروغ شمع هدایت امیر وادی نحل   که حل وعقد دوعالم بدست اوست چوموم
محیط علم لدنّی که ذات اقدس او   رسید از ره معنی بمنتهای علوم
عنایت نظرش[2] منشأ عقول و نفوس   ارادت قلمش[3] مصدر سپهر و نجوم
چوذوالفقار دوقسمست نوك خامهٔ او   نصیب مؤمن وکافر زهریکی مقسوم
ز بحر خاطر او هر نفس برون آید   هزار لؤلؤ منثور و گوهر منظوم
سفینهٔ دل او پاك لوح محفوظست   علوم اوّلی و آخری درو مرقوم
چو نقد علم سپردند در خزانهٔ دل   بمُهر شاه نجف کرده خازنش مختوم
عبادتی که نه با نشأهٔ محبت اوست   بمذهب عقلا هست چون ریا مذموم
هزار بار بیك لفظ او درست شدست[4]   هزار جان تعلّق گسسته ازحلقوم
بدست همتش این هیأت ترنج مثال   شمامه‌ییست هم ازبوی خلق او مشموم
چوغنچه جامهٔ جان بهر اوقبا کردن   نشان بستر پاکست و دامن معصوم

---

۱ ـ سق، این   ۲ ـ مج،طلوع رایت او   ۳ ـ مج، غبارموکب اوا   ۴ ـ مج،روددرتن

ز ابر رحمت او حبّهٔ گهر مرطوب ... زخوان نعمت او پهلوی صدف مشحوم
دوان بمحکمهٔ شرع او شود حاضر ... اگر روانه کند مهر خود بقیصر روم
کلیم نــام شبانیست خیل فتحش را ... مسیح و خضر بیاری و همدمی موسوم
مگر حجاب نماند و گرنه از در وصف ... بصد کتاب نگــردد مقام او معلوم



چو شد بلوح دلم خطّ بندگی مرقوم ... من و غلامــی اولاد چارده معصوم
زهی امام کــه پاست نگاه میدارد ... بوقت نیّت از اندیشه خاطر مأموم
بهر دو گام که طبعت رود بعالم فکر ... هزار معنی خاصش بود نثار قدوم
مسیح را دم جان‌پرور تو همدم شد ... دمیکه برد جُذام از طبیعت مجذوم
چنان زفرّ همای تو دهر یافت شرف ... که رشک قلّه قافست آشیانهٔ بــوم
حباب وار ز بحر وجود این همه دُر ... بمهر و کین تو موجود گردد و معدوم
بانبیا که اگر قوم پیش زنده شوند ... شوند حُکم ترا سر بسر بجان محکوم
اگر خطاب کنی در زمان فروریزد ... نگــار خانهٔ فغفور چین و قیصر روم
در آنزمانکه سواران گرم جنگ چو برق ... بداغ و نیزهٔ الماس گون کنند هجوم
مبارزان چو بمیدان کشند فیل سفید ... بخوشه‌های دُر آراسته برو خرطوم
دم تو آن کند آنجا که صبح با انجم ... حرارت غضبت آنچه با ریاض سموم
زعدل و علم تو عالم چنان گرفت نظام ... که سلب شد ز جهان نسبت جهول و ظلوم
زجانبین بوجهی تصادفست که نیست ... میان ذات تو و عقل کل خصوص و عموم
دل مقدّست آن شاه بیت معمورست ... که هست معنی آفاق و انفس مفهوم
لطایف قلمت منشیان هفت اقلیــم ... برند دست بدست از برای دفع هموم
طراز حلیهٔ نظــم تو عقل را ملبوس ... حلاوت نی کلك تو روح را مطعوم
بتــاب یــا اسدالله پنجــهٔ ظالــم ... که دست ظلم دراز است بر سر مظلوم
هزار خنجر زهر آب داده در دلهاست ... ازو که کرد جگر گوشهٔ ترا مسموم
زمیوهٔ دلت آنکس که آب داشت دریغ ... برمراد بــرو تلخ باد چون ز قوّم

۱ـ سق ، تیزچنگ

رسید وقت کـه شمشیر آبدار کشی — زجوی عدل چو باغ ارم کنی بروبوم
شود بطالـع سعد تو کار دهر چنان — که هیچ دم نبود نحس وهیچ ساعت شوم
امید هست کـه این نقد ناتمام عیار — بسکـۀ تو رساند فغانـی مرحوم
بصانعی که زیکقطره چندنوع گهر — کند بتعبیه دربطن جـانور منظوم
که تادلم صدف گوهر خیال شدست — نگفته مدح کس ازبهر خلعت ومرسوم
ولی چولازم شعرست فیض اهل کرم — سزد اگر نشود سلب لازم از ملزوم
همیشه تا که رود بر سر زبان قلـم — بیان دایره و بحث نقطۀ موهوم
سفینۀ دلم از مـدح شاه پُر در باد — بحق چـار کتاب مُهیمن قیّوم

در مدح شاه تاج الدین حسن

گل شکفت وغنچه‌ها را باز شد مُهر ازدهن
گلبن از لب‌تشنگان باغ[1] میگـوید سخن
باز وقت آمد کـه رو پوشیدگان روزگار
هـر یکـی دیدار بنمایند بـر وجه حسن
تازه گردد نرگس مخمور از[2] دست وترنج
لاله را چـون[3] دامن یوسف بـدرّد پیرهن
چاك پیراهن گشاید غنچـه و چین قبا
داغهـای دل نمایـد لالـۀ خونین کفن
بر سر خاك شهید عشق گـردد ده زبان
غنچۀ‌سوسن که چون شمعیست‌نیلی درلگن[4]
ناربن در جان مـرغان هـوا آتش زند
آستین بر طوطـی گـردون فشاند نارون

۱ـ سق،مست ۲ـ سق، با ۳ـ سق، لاله همچون ٤ـ سق، غنچۀ‌سوسن زبان و شمع زنگاری لگن

از هوا هر دانهٔ شبنم کـه افتد بـر زمین
باد صبح از گل برون آرد برنگ[1] یاسمن
بانگ روح‌افزای مرغ و نکهت دمساز گل
عشقبازان را ببستان خواند از بیت‌الحزن
خوبی و لطف هوا بنگر که در اردیبهشت
صـاف میسازد دماغ طبع را دُردی دن
صبحدم خـورشید از نظّاره شد سیّاره بار
گرمی بازار نسرین بین و جـوش نسترن
گلبن از گلهای رنگین عود سوز و عطرساز
بوستان مجمـوعه پـرداز ورقهـای سمن
شاخسار از نکهت گل غیرت عطّار چین
جـویبار از عقد شبنم رشک غوّاص عدن
دانه‌ها چون خوشهٔ پروین ز جوهر عقدبند
کشتزار از باد همچون روی دریا موجزن
ارغوان از باد میشوید بآب گل دهـان
در هـوای دستبـوس سرفـراز انجمـن
کـاشف سرّ حقیقت وارث علـم نبـی
افتخـار آل یس شاه تـاج‌الـدین حسن
آنکه بی‌شهـد ولای او دهـان طفلـرا
نیست آن یـارا کـه آلاید لبان را از لبن
از پدر تا عقل اوّل زادهٔ زهـد و ورع
همچنین تا ذات واجب تابع شرع و سنن
نوك کلکش رهـروانرا مقسم زاد سفر
دست جودش ساکنانـرا شامل ساز وطن[2]

۱ـ سق، ببوی ۲ـ سق، ضامن حب‌الوطن

در ادای شکـر انعامش نـواها بستهاند
طوطیان در شکـرستان بلبلان اندر چمن
راستی یکروزه خرج خانقاه خیر اوست
آنچه در کان بدخشانست و صحرای یمن
جذبهیی دارد که گر کفّار را خواند بدین
بشکنند بتخانـه و محـراب سازد برهمن
هر که خواند یك ورق از دفتر اخلاص او[1]
دفتر دل پاك گرداند ز حرف[2] ما و من
ای خیالت همچو نور علم در مشکوة دل
وی ضمیرت چون فروغ عقل در مصباح تن
ذات بیمثل تو کز دریای عرفان گوهریست
ایـزدش پیـوسته دارد در پنـاه خویشتن
از صفا چون کعبه برروی زمین دارد شرف
مجلس وعظت ز تسبیح دعـای مرد و زن
التفـات ذات محمـود تو بـا این بینوا
دارد آن نسبت که احمد داشت باویس قرن
دعوی منصور اگـر بودی بدور عدل تو
کی قرین آب و آتش میشد و دارو رسن
هـر که از روی ارادت برد از دست تو داد
در ثبات هستیش مشکل اگـر افتد شکن
دین پناها نخل مدحم[3] درخور قدر تو نیست
گرد گلزارت دعایی میکند این خار کن
تا کنند[4] از آب زر بردفتر گل عشر وخمس
در کتاب لاله تا باشد خط از مشك ختن

۱ـ سق، اخلاق او ۲ـسق، صفحهٔ دل پاك سازد از حروف ۳ـسق، طبعم ٤ـ سق، کشند

نامهٔ عمـرت بعنوان بقـا پیوسته بـاد
نقطهٔ حـرفش مصون بادا ز آسیب فتن

ترکیب‌بند در مدح رستم بیگ بن مقصود بیگ آق قوینلو

آراست روزگار بآیین داد تخت — دولت ببارگـاه سعادت نهاد تخت
درباغ سلطنت گل مقصودجلوه کرد — میخواست ازخداهمه‌وقت‌این‌مرادتخت
اقبال داشت بیم تزلزل بهـر زمان — این بار گوبمان بسر اعتماد تخت
بردند از خجالت این دولت جوان — شاهان پیش جمله بسوی معاد تخت
جهدی برای والی این عهد مینمود — آنکس که‌داشت‌برزبر آب‌و[1] بادتخت
تا زند بندگان بوجود شهی که او — احیا کند بنیت خیر عباد تخت
هر کسکه‌داشت‌بیهده‌درسر خیال‌ملك — تیغ‌ازسرش‌نگشت جدا تانداد‌تخت
مقصود، ذات بی‌بدل شهریار بود — اوّل که بود در نظر اوستاد تخت
شه برفراز تخت سلیمان و هرطرف — بر گردن پری بچهٔ خانه‌زاد تخت

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان
رستم بهادر آن گهـر تاج خسروان

شاهی کـه زیبد ار کند ازلعل ناب‌تاج — بـر تارکش نهاده ز مـه آفتاب تاج
ازبسکه خسروان بدرش تحفه برده‌اند — برهـم نهاده خازنش از چند باب تاج
بخشد بیك اشارت ابرو هـزار گنج — برسر چو کج کند زغلوی شراب تاج
گردن نهد سپند برآتش کـه بهراو — افروخت صانع از گهر خانه تاب‌تاج
اسباب در خزانهٔ[2] او جمع گشته است — چندانکه‌نیست یکسرمو درحساب‌تاج
وان کزسبك‌سری رگ گردن‌بوی‌نمود — آویخت بـر سرش ز دوال رکاب تاج
یکیك بنوك نیزه ربـایند پـردلان — خصم ار کند بلند ز درّ خوشاب تاج
زین می که در پیالهٔ خصم زبون اوست — در یکنفس بباد دهد چون حباب تاج

---

۱ ـ مج، اسپ ۲ ـ مج، خزاین

آنکس[۱] که در خیال عداوت بود بدو — سر را دهد بباد و نبیند بخواب تاج

هردم هزار گنج نثار زمین اوست
دریا وکان هدیهٔ تاج ونگین اوست

هست آن گهر بدایرهٔ آسمان نگین — عالم چودور خاتم واو درمیان نگین
نبود ز مهر طلعت او مه درست‌تر — چندانکه میکنند بنام شهان نگین
مُهری که بود نام سلیمان باو بلند — دردست اوست بی حسد غیر، آن نگین
برداشت نام ظلم بنوعی که دادخواه — حاجت نماندش که نهد بر نشان نگین
روشندلان بدیده برون آورند چُست — گر افگند زدست در آب روان نگین
سازند خسروان همه تعویذ چشم زخم — برموم اگر نهد بگه امتحان نگین
طبعش گهی که دخل کند در امور ملك — اعیان نهند پیش لبش بردهان نگین
تا او بگنجخانهٔ مقصود مُهر زد — پیر قضا نهاد بزیر زبان نگین
الحق بدور آدم و خاتم کسی بزور — بیرون نبرده است ازین خاندان نگین

نسلاً بنسل شاه نشان و کی آمدست
تیغ و نگین فراخور قدروی آمدست

هرجا که بر کشید ز روی دلیل تیغ — بر فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ
در موی در کشید برای دُرست تیر — وز سنگ بگذراند بصبر جمیل تیغ
از یکطرف نشاند بجیحون سر سنان — وز یکطرف رساند بدریای نیل تیغ
ازپشت گاو وسینهٔ ماهیش بر گذشت — چون کرد امتحان بکمرگاه پیل تیغ
حکمش بغایتیست که از بحر دست او — چون آب میرود بگلوی قتیل تیغ
بر دوستان صادقش آتش گل بهشت — بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ
آنرا که هست نور هدایت چراغ راه — در راه او گلست چو نار خلیل تیغ
هنگام رزم گر بودش حاجت مدد — بندد خدا بشاهپر جبرئیل تیغ

۱ـ هرکس

او گرم جنگ وخصم گریزان‌و برق‌وار آتش روان کند ز پیش میل میل تیغ

برعزم کین چو پا بدوال رکاب زد
شد گرم وپنجه در کمر آفتاب زد

ای بسته چون رسول براه خدا کمر دارد ز پهلوی تو صفا در صفا کمر
بایوسف آنکه دست کند در میان زقدر پنهان کند ز شرم تو زیر قبا کمر
حقا که درازای گل تر کش تو نیست گر در میان لعل بود کوه تا کمر
طبعت اگر قبول کند تحفهٔ کسی جوزا بیاورد بدو دست دعا کمر
پوشد ز التفات تو خاقان چین قبا بندد باحترام تو خان ختا کمر
لاغر چنان شد ازدم تیغت میان خصم کافتاد همچو بند گرانش بپا کمر
جلّاد ملکت از گهر تاج سر کشان درهم کشید همچو نی بوریا کمر
دولت وفا کند بتو پیوسته چون بصدق بستند چاکران درت در وفا[1] کمر
وقت شراب‌خوردن ومجلس گرفتنست بسیار ضرب تیغ نمودی، گشا کمر

ای ساقیان بزم ترا توأمان پری
تُرکَ درِ سرای‌تو خورشید خاوری

بخت آمد و بساحت پاك تو چید بزم دولت بر آسمان رفیعت کشید بزم
بگذار تیغ وجام طلب کن که روزگار بر روی دل گشاد ترا بی کلید بزم
پرفیضتر زجام تو گیتی نداشت جام دلخواه‌تر ز بزم تو گردون ندید بزم
مقدار یك پیالهٔ عدلت فلك[2] نداشت چندانکه دهر چید بنوروز و عید بزم
پر گشت شیشه‌های فلك روز عیش تو از بسکه موج زد ز گلاب و نبید بزم
تابنده باد ذات شریفت که شمع‌وار تا برزمین نشست ، بگوهر خرید بزم
میپخت آرزوی تو دوران که سالها میساخت هردو روز بوضع جدید بزم
اکنون چراغ عیش دهد پرتو مراد کز تندباد حادثه خوش آرمید بزم

۱ـ مل، بروفا ۲ـ مج، فرح

حور بهشت شیفتهٔ بزم عیش تست　　نظّاره کن که تا بچه غایت رسید بزم

بزمت خبر ز عالم تحقیق میدهد
جام لبالب از مـی توفیق میدهد

ای در کفت بموجب حکمت حلال جام　　بستان زدست ساقی صاحب جمال جام
امروز باده‌خور که گراینست عدل‌وداد　　فردا همت بدست بود بی‌سؤال[1] جام
جمشید اگر بدور تو میبود میکشید　　هـم در میان مـردم صفّ نعال جام
ور خود خبر ز ساقـی بزم تو داشتی　　از دست میگذاشت در آغاز حال جام
بخشیست از کف تو که‌هرچند می‌دهد　　مقدار قطـره‌یی نپذیـرد زوال جام
ملك‌ازتوشدچنان، که‌می‌ازجام[2] زر کشد　　رند شرابخواره که بودش سفال جام
خاصیت شراب دهـد آب لطف تو　　دیگر چه حاجتست بدفع ملال جام
بهر دوام عیش تـو دل دفتری گشود　　هـم در گـذار قافیه آمد بفال جام
بزم تو جنّتیست که حاضرشود در آن　　میخواره را اگر گذرد در خیال جام

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن
وز گوی چتر روی زمین پرچراغ کن

طالـع شد آفتاب سعادت بساز چتر　　هنگامه گرم ساخت فلك برفراز چتر
گر این‌بود هدایت وآهنگ جزم این　　عزم تو از عـراق بـرد تاحجاز چتر
هرجا کـه صف کشند سران سپاه تو　　سازد عـروس فتح ز زلف دراز چتر
دارند روز گشت تـو در پیش[3] آفتاب　　شاهان روزگـار بصد عزّ و ناز چتر
آنان که گیرد ازدمشان مهرومه فروغ　　خواهند از بـرای تو در هرنماز چتر
میآرد از پی تو علـی‌رغم مدّعـی　　گردون دوست‌پرور دشمن گداز چتر
ناز سپهر باتو چه‌سنجد کـه برسرت　　افـراشت[4] بی‌نیاز کسی ، بی‌نیاز چتر
آنی که صدره ازصف رزم تو یك سوار　　از نه فلـك نمود بیك تر کتاز چتر

۱ـ مج، زوال　۲ـمج، طاس　۳ـ مل، پیش بزم‌تودرروز　٤ـ مج،افراخت

نسبت بگوی چتر توچون ذرّه است مهر   گردون که میبرد بنشیب وفراز چتر

ای بوده خسروی ز وجود تو ارجمند
چتر و علم ز پایهٔ قدر تو سربلند

منّت که برزدی بمقام یقین علم   کردی بلند درصف مردان دین علم
سرزد نهال معدلت از باغ ملك تو   عدلت چونام گشت بروی زمین علم
ظلمت گرفته بودجهان گرنه عدل شاه   میزدچو نور صبح برون از کمین علم
آنرا که نور شرع دلیلست دورنیست   گر بگذراند از فلك هفتمین علم
گرد تکاورت بهوای شکار ملك   برد از دیاربکر بصحرای چین علم
شد نرم چون دوال عنان گردن عدو   چون گشت قامت تو ببالای زین علم
آن کرد برق تیغ که مهتاب با کتان   دشمن چو بر کشید بآهنگ کین علم
درملکت آنکه دست تطاول کند دراز   بیند ز خون خود بسر آستین علم
هرصبح و شام همره خیل دعای تو   سازد فغانی از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایهٔ تو باد
اسباب سلطنت همه پیرایهٔ تو باد

در منقبت حضرت امام حسین وائمه اطهار علیهم السلام

روز قیامتست صباح عشور تو   ای تا صباح روز قیامت ظهور تو
ای روشنایی شجر وادی نجف   هرریگ کربلا شده طوری زنور تو
ای باخدا گذاشته کار ازسر حضور   گشته چراغ دیدهٔ تو درحضور تو
برفرق نازکت الف قد خارجی   از سرنوشت بود و نبود از قصور تو
ای طوطی فصیح ادبخانهٔ رسول   حیف از ادای منطق ولحن زبور تو
دامن بعزم ملك ابد برمیان زدی   آه از هوای این سفر وراه دور تو
حاشا که جمع خورده شراب جهنّمی   مستی کنند بهر کباب تنور تو
آنرا که گل بخمر سرشتند کی رسید   فیض از زلال جرعهٔ جام طهور تو

درطشت یافتی سر آنشاه تاج وتخت　　ای چرخ خاك بر سر تاج سمور تو

از تاج زر چو نقل شد آن سر بطشت زر
شد طشت زر مرصع ازان دانهٔ گهر

هر گل که برد میدِ زهامون کربلا　　دارد نشان تازهٔ مدفون کربلا
پروانهٔ نجات شهیدان محشرست　　مهر طلا ببین شده گلگون کربلا
در جستجوی گوهر یکدانهٔ نجف　　کردم روان دو رود بجیحون کربلا
نیلست هرعشور ببیت‌الحزن روان　　از دیده‌های مردم محزون کربلا
درهر قبیله از قبل خوان اهل‌بیت　　ماتم رسیده‌یی شده مجنون کربلا
بس فتنه‌ها که برسرمروانیان رسید　　وقت طلوع اختر گردون کربلا
بردند داغ فتنهٔ آخر زمان بخاك　　مرغان زخم‌خوردهٔ مفتون کربلا
گرگان پیر دامن پیراهن حسین　　ناحق زدند در عرق خون کربلا
خونابهٔ روان جگر پارهٔ رسول　　در هر دیار سرزده بیرون کربلا

این خوان نه‌اند کیست که پنهان کند کسی
شاید کزین مکابره طوفان کند کسی

ای رفته در قضای خدا ماجرای تو　　غیر خدا که میرسد اندر قضای تو
ای رفته با دهان و لب‌تشنه از میان　　آب حیات در قدم جانفزای تو
بیگانه از خدا و رسولست تاابد　　برگشته اختری که نشدآشنای تو
کردی چودررضای خدا ورسول کار　　باشد یقین رضای خدا در رضای تو
چندین هزار جامهٔ اطلس قبا شود　　فردا که آورند بمحشر عبای تو
بربسته رخت، کعبه‌ومانده قدم براه　　بهر زیارت حرم کربلای تو
ای دست برده از ید بیضا در آستین　　مفتاح هفت روضهٔ جنّت عصای تو
بخشی ز نور سرمهٔ مازاغ[1] روشنی　　بی‌دیده را کجا خبر از توتیای تو

مارا که دیده درسر این‌شور و شین شد
عزم زیارت حرمت فرض عین شد

۱ـ سورة‌النجم آیهٔ ۱۷ «مازاغ‌البصر وماطغی»

آه این چه میل داشتن ملك وتاج بود
این خود چه برفراشتن تخت عاج بود

دردا کـه رفت در سر کار زمین ری
آن‌سر که خونبهای جهانش خراج‌بود

در جان خارجـی زغم گنج کار کرد
زهری که خون پاك امامش علاج بود

دردا که از ملامت سنگین‌دلان شکست
دلهای‌مؤمنان که تنك چون زجاج بود

یارب ز اقتران کـدام اختـر سیه
اسلام بـی‌حمایت ودین بیرواج بود

شد در هوای گرم نجف همدم سموم
عودی که اهل‌بیت نبی را سراج بود

پرورده گشت خون یزیدی بشیر سگ
این‌خشم‌ونقص و کینه‌ازین‌امتزاج بود

قارون وقت ساخت، سپهـر عدونواز
قوم یزید را کـه بخاك احتیاج بود

اهل نفاق تخت و زر وتاج یافتند
اصحاب صفّه دولت معراج یافتند

حاشا که علم عالم جـاهل کند قبول
ذاتی کـه برترست ز اندیشهٔ عقول

حاشا که در غبار حـوادث نهان شود
آیینهٔ قبـول و چـراغ دل رسول

فردا نظاره کن که چوخار خزان زده
اجزای خار خفته نهد روی در ذبول

بهر عـروج مهچهٔ رایات مهـدوی
عیسی فراز طاق زبرجد کند نزول

قاضی القضاة محکمـهٔ آخرالزمان
دارالقضا کند چمن دهـر از عدول

برلوح چارفصل بقانون شرع و دین
اشیا کنند بهر قـرار جهان حصول

در چارسوی کـون بپروانهٔ رسول
یابد قرار لم یصل خارجـی وصول

نور دوازده مـه تابان یکـی شود
گیرد فـروغ شمع سراپردهٔ رسول

چندان بود محاکمـهٔ فیل بند شاه
کآواز مرتبه نشود خارج از اصول

سکّان هفت خطبه بـآیین دور گشت
انشا کنند خطبه بنام چهـار و هشت

ای دل ثنای وحدت ذات‌اله کـن
برحال خویش خیل ملك را گواه کن

از شرح دانه‌های دُر شاهوار عرش
کلك از عطارد و ورق از مهر وماه کن

سوی بهشت آدم و آل عبا خـرام
طوبی قدان روضه‌نشین را گواه کن

ای باقر از کنارهٔ سجّـادهٔ ورع   نوری فرست وچاره مشتی تباه کن
ای‌صبح‌صادق ازافق غیب کن‌طلوع   وز مهر دُر" سر علـم پیشگاه کن
خلوتسرای موسی کاظم بدیده روب   این بار گاه را علـم ازشوق آه کن
سر گشتهٔ منـازل شوقیم ای صبا   بویی ز سبزه‌زار رضا خضر راه کن
گر دین‌درست خواهی‌واسلام ای‌صبا   در یوزه از در تقـی و بار گاه کن
فال تو سعد ای نقـی پاك اعتقاد   ازدین علم برآور وآهنگ جاه کن
ای‌عسکری بکوکبهٔ خسروی‌درای   آفاق پـرستاره ز نعـل سپاه کن
ای مهدی آفتاب تو درچاه تا بکی   خودرا بسوز وخامه‌ودفتر سیاه کن[1]
گلزار اهل‌بیت چوباغ ارم شکفت   ای عندلیب دلشده آهنگ راه کن

ترکیب بند در رثاء سلطان یعقوب

چه‌شدیارب که‌خورشید درخشان‌بر نمیآید   قیامت شد مگر کان ماه تابان برنمیآید
نمیگردد نمایان اختری از برج زیبایی   فروزان اختری از برج احسان‌برنمیآید
گلی از جویبار زندگانی کس نمیچیند   گیاهی از کنار آب حیوان برنمیآید
نسیم نـاامیدی میوزد از گلشن عالم   دم خوش از نهاد نـوع انسان برنمیآید
چمن‌پژمرده‌و گل‌خشك‌و بیجان‌لاله‌ونر گس   بجز بوی فنا[2] از نخل ارکان برنمیآید
هوای جانفزا از هیچ گلشن برنمیخیزد   غبار هستی از صحرای امکان برنمیآید

۱ـ کذا ۲ـمج، خارجفا

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن
که‌میبینندچنین[1] روزی که‌ازجان بر نمیآید
زمجلس بر نمیآیدصدای‌مطرب‌خوشخوان
نوای عندلیب از طرف بستان بر نمیآید
شراب لاله‌گون ساقی بجام زر نمیریزد
خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمیآید
بنعش آراستند امروز تخت‌وتاج را بینید
سر تابوت بر افلاك شد معراج را بینید
که گفت‌ای آتش جانسوزکاین بی‌اعتدالی کن
ز آب زندگانی ساغـر جمشید خالی کن
چرا ای باد برهم میزنی دریای هستی را
دگر گر میتوان عالم پراز عقد لآلی کن
چه‌رستاخیز بود ای‌باد[2] کاین بی‌قوّتی کردی
تو دانی بعد ازین اظهار صنع لایزالی کن
دگر ای ماه از بهر که عالم میکنی روشن
چه‌بدرست‌این نهان‌شوازنظرچندی هلالی کن
عروس دهر چون این بیوفایی کرد بامردم
بیارا خویش را وبعدازین صاحب‌جمالی کن
سزای جام فغفوری نیی ای چرخ دون‌پرور
شراب تلخ داری جمله در جام سفالی کن
ملالی داشتی تـا بود شاه عادلت حامـی
چواو رفت ازمیان انگیزظلم وبی‌ملالی کن
بهر روزت یکـی در دام میآرد بصد حیلت
کنون بگذار این‌شیری ویکچندی‌شغالی کن

۱- چنان ۲- مل،دیدی خاك

بسی بیداد کردی ای فلك امّا نه زین بدتر
بظلم رفته کس دادی نداد وفکر حالی کن
جهان تاریك شد چشم وچراغ اهل عالم کو
خداوند جهـان یعقوب ختم نسل آدم کو
بدود مشعل ماتم فروغ مهر و مه بستند
برای سایهٔ شهزادگان چتر سیه بستند
مگر اقصای عالم کربلا شد در عزای شه
که شیران پردهٔ دل برعلمهای سپه بستند
بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق
بعزتخانهٔ عرش مجیدش تکیه گه بستند
تعالی‌الله زهی مشهد که‌تا این بقعه‌شد پیدا
مغان وعابدان درهای دیر وخانقه بستند
بسی شستند دست از جان که‌درفوت‌چنین‌شاهی
سراسر آب شد دلها که برعمر تبه بستند
اجل حکمت نمیداند فغان‌زین‌دشمن‌جانی
که‌آمد[1] برسر کارخودازهرجا که‌ره‌بستند
نمیگردند سیر ازخون مردم قابضان گل
گدا بودند و همّت هم بکار پادشه بستند
بعمرداده راضی‌باش وملك جاودان کم‌جو
که‌آب‌زندگانی برسکندرزین گنه بستند
بعشق شاه جان دادند یکسر بنده و آزاد
چه‌پیمان بوده‌کاین راستان کج کله‌بستند

١ـ مج، آید

شه عالم[1] شد وخیل سپه یکباره باهم برد
مه از افلاك رفت وثابت وسیاره باهم برد
منم یارب که در خواب آن گل سیراب میبینم؟
چه می بینم[2] من بیخود مگر در خواب میبینم
چه نخلست این که از پیش نماز خلق میخیزد
چه شمعست اینکه جایش گوشهٔ محراب میبینم
چه ناهمواریست این، وه که در خیل پریرویان
هزاران گیسوی پرتاب را بی تاب میبینم
مگر سرو روان بشکست و گل ازباغ بیرون شد
۱۰۲۰ که گلگشت پریرویان چنین در خواب[3] میبینم
چنان شمعی کزان چشم وچراغ خلق روشن بود
همه شب تا بروزش خفته در مهتاب میبینم
مسیحم همدم دل بود و میمردم چه باشد حال
کنون کاین مشت خون‌را در کف قصّاب میبینم
درین مجلس که از نو چرخ بی‌بنیاد میسازد
بجای باده خون در ساغر احباب میبینم
بطوفان داد عالم را نم پیراهن یوسف
جهان از گریهٔ یعقوب در غرقاب میبینم
شهنشاه ازجهان بگذشت تاج وتخت بیکس ماند
علی فرمود مجلس خالی از احباب میبینم
مسیحا گو بماتم چشمهٔ خورشید را تر کن
خضر گو آب‌حیوان‌را بریزوخاك برسر کن

۱ـ مج، شه ازعالم ۲ـ مج، چه‌میگویم ۳ـ مج، سبك‌روحان بخون ناب

دل پیر و جوان صدپاره سرو و گل چه‌کار آید
جهان پر آه و افغان نالهٔ بلبل چـه کار آید
بماتمخانه‌یی هر خوبرویی موی خود بر کند
چرا رویـد بنفشه دستهٔ سنبل چه کار آید
بنای عشق درهم شد چه سود از عشق مهرویان
خـم زلف سیاه و حلقـهٔ کاکل چه کار آید
گره شد در گلویم های و هوی گریه‌ای ساقی
دهانم نوحه بست ازتنگ می قلقل چه کار آید
نمی‌مانند باقی جـزو و کل در عالـم فانی
چوباشد اینچنین تعین‌جزو و کُل چه‌کار آید
کجا درمان شود درد اجل پیمانه چون پرشد
چو زور سیل بیش‌از پیش گردد پل چه‌کار آید
سیه پوشد فلك هرشام چنداین‌اطلس گلگون؟
چوابرش‌ماند بی‌صاحب لجام وجل چه‌کار آید
خموش ای عندلیب امسال اگر همدرد یارانی
ریاحین سربسر درخاك، این‌غلغل چه‌کار آید
بهاری اینچنین گریان و عالم در پریشانی
سرود نوحه گو، مطرب درین نوروزسلطانی
کجایی ای فدای جان شیرین جرعه‌خوارانت
رفیـق این سفـر ورد و دعـای هوشیارانت
کجایی ای چـو آب زندگانی از میان رفته
همه تشنه بخون یکدگـر خنجر گذارانت
تورخش عمر ازین آرامگه راندی واز حسرت
بکـوه ودشت وحشی و حزین چابك‌سوارانت

مگر آید قیامت ورنه تا زین خواب برخیزی
نمیماند چراغ دیدهٔ شب زنده دارانت
تو آن درد آزموده خسرو صاحبنظر بودی
که دل درد آمدی گاهی بآه دلفگارانت
تو براوج شرف رفتی وما چون ذرّه سرگردان
نه این بود آفتاب من، قرار بی‌قرارانت
بسیر آن جهان یارب چه مشکل آشنا دیدی
که شد بیگانه در چشم خدا بین گلعذارانت
گرفتی دامن مقصود و رفتی از میان بیرون
تو عیش جاودان کردی و در خونابه یارانت
بروی مطرب و ساقی کشیده بادهٔ باقی
غنودی مست و بی‌پروا ز جان افشان یارانت

تو رفتی از نظر امّا نمیماند اثر پنهان
حقیقت کارخواهد کرد اگر پیدا اگر پنهان

زهی هم در جوانی سوی حق آورده روی خود
گذشته در اوان عزّ و ناز از آرزوی خود
ترازیبد که عمری با همه کس مهر بنمایی
چوخورشیدت نباشد میل دل یکذرّه سوی خود
زهی آیینهٔ گیتی که در گیتی چو جام جم
نبیند با وجود سلطنت گرد عدوی خود
که دارد اینچنین علمی که با آن عشق روزافزون
نگنجد در کفن از غایت شور و غلوی خود
در آتش تا قیامت همنشینان از دریغ وحیف
تو باخود در بهشتی همچو گل در رنگ بوی خود

درین عالم کسی به از تو داد عیش ومستی داد؟
در آنجا نیز خواهی همچنان بودن بخوی خود
غبار هستی از دامن چـه مشتاقانه افشاندی
بآب زندگی کردی تو الحق شست‌وشوی خود
تو آن خورشیدوش بودی که‌بازرات خوشنودی
همه عالم نکو دانستی از خلق نکـوی خود
فلك بزم ترا دربست امّا قـدر خود بشکست
کسی هرگزنزد زینگونه سنگی برسبوی خود
دریغا زود هم با اصل خود پیوست بدر تو
تو در دین بس گران بودی‌ندانستند قدر تو
که‌دانستی که دردهر این‌ستم مشهود خواهدشد
فلکرا شاهکاری اینچنین مـوجود خواهد شد
باشك آتشین خـواهد بدل شد آب حیوانم
سرود نوحه بـرجای نوای عـود خواهد شد
لبالب جام عشرت دست چون میداد میگفتم
نباید[۱] خورداز‌ین شربت که زهرآلود خواهدشد
جهان گـو تیره شو ازآه سرد مـا نمیدانی
که‌چون‌آتش کنند ازهر کناری دود خواهدشد
ز نامقبولی خـود دور وحشی شد چنین بهتر
که تاصدسال دیگر همچنان مردود خواهد شد
بمرگ خویش مشتاقم امان از کس نمیخواهم
چه سود امروز یافردا که دیر وزود خواهد شد

۱ـ مج، بیاید

بسودای جهـان تا میتوانـی در مرو آسان
که سودش درزیانست و زیان درسود خواهد شد
زمان گر بدشود به‌ازحساب[۱] صبرچیزی نیست
نپنداری که او را طالـع مسعود خواهد شد
ز بیداد فلك تا کی ز هرآب آتش[۲] انگیزی
دعایی کن فغانی عاقبت محمود[۳] خواهد شد

بحمدالله که بازاز عدل یعقوبی جهان پرشد
بنـای خطبـهٔ شاهـی بنام بـایسنغر شد
الهی نصرتش ده تا ز عالم داد بستاند
مـراد دل تمام از بنده و آزاد بستاند
زچندین پادشاه نامدار این‌یك‌خلف‌مانده
بماند سالها تـا کینهٔ اجـداد بستاند
چنان‌عالم گلستان گردد[۴]ازعدلش که نتواند
کسی برگی گل از کس‌بادل ناشاد بستاند
خداوندا سلیمانی ده این شاه پریرو را
که کام مور بخشد انتقام از باد بستاند
رسوم نظم‌عالم‌بردل ودستش روان گردان
بهریك تختهٔ تعلیم کـز استاد بستاند
چنان‌عدلش‌شودحامی که وقت‌رفتن‌از بستان
صبارا حد[۳] آن نبود که از گل‌زاد بستاند
جواب نامهٔ فتحش‌چوخواندقاصد ازدوران
کلید چند گنج و کشور آباد بستاند

۱ـ مج، ثیاب   ۲ـ مج، زبان در آتش   ۳ـ مج، بهبود   ٤ـ مل، کرد

چنان یک روی و یکدل ساز با هم مردم عهدش
که کس را فکر آن نبود که از کس داد بستاند
و گر باشد خلافی درمیان آن اعتدالش ده
که تاب از آتش و دل سختی از فولاد بستاند
الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا
دلیلش عقل پیر و همدمش[1] بخت جوان بادا

ترجیع بند

ای ز غیب الغیوب کرده نزول   بسرا پردهٔ نفوس و عقول
قدسیان را بطاعت تو مدار   عرشیان را بحضرت تو وصول
چار طبع از کمال حکمت تو   اثر و فعل کرده‌اند قبول
بحر و کان را ز جامعیت تو   نقدهای خزینه[2] شد محصول
سبزه‌ها را از اقتضای قضا   داده‌یی گه نمو و گاه ذبول
کرده‌یی زین میان امین انسان   هم خودش خوانده‌یی ظلوم و جهول
تا بحدّیست وحدتت با خلق   که نمیگنجد اتحاد و حُلول
حیرتی داشتم درین معنی   تا رسید این بشارتم ز رسول
که ز روی معیّت و نسبت   عرض و جوهر و فروع و اصول
هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

چینیی در نگارخانهٔ چین   مجلسی ساخت همچو خلد برین
قد رعنا و صورت زیبا   سرو آزاد و لاله و نسرین
عارض دلفریب و حلقهٔ زلف   گل سیراب و سنبل پرچین
غنچه‌های دمیدهٔ خندان   لاله‌های شکفتهٔ رنگین

---

۱ ـ مج، همرهش   ۲ ـ مج؛ نقدها درخزینه

شکل لیلی و هیأت مجنون نقش فرهاد و صورت شیرین
آب بیرنگ را بصورت رنگ داده در دیدهٔ خرد تزیین
ما به الامتیاز این همه شکل چون شود طرح لاعلی التعین
آنچه باقی بود چه خواهد بود باز کن دیده را و نیك ببین
این مثل را نمودم ای عارف تا شود پاك وروشنت که یقین

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

بلبلی ناله‌یی عجب میکرد درچمن بود و گل طلب میکرد
شام زلف بنفشه را میدید صبح[1] برروی گل طرب میکرد
بنوا آب را گره میزد بنفس باد را ادب میکرد
ناله میکرد از کرشمهٔ گل گل تبسّم بزیر لب میکرد
جلوهٔ شاخ ارغوان میدید وزدل خونچکان شغب میکرد
شب نمیرست ازفغان تا روز روز فریاد تا بشب میکرد
غنچه میدید و تنگدل میشد بوی گل میشنید وتب میکرد
باز میجست نسبت هریك همه‌را پرسش ازحسب میکرد
تا نگویی که بلبل مشتاق طلب یار بی‌سبب میکرد

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

آفتاب من از دریچهٔ نور میکند در[2] هزار پرده ظهور
گه شود آتش وسخن گوید برفراز درخت ایمن وطور[3]
گه برون آرد از دل آتش گل سیراب ونرگس مخمور
پرتو آفتاب طلعت اوست داغ جانسوز عاشق مهجور
در طربخانه‌های هشت بهشت قصر یاقوت وحشمت فغفور

۱ـ مج، روز ۲ـ سق، از ۳ـ مج، وادی طور

قدح انگبین و ساغر شیر — جام فیروزه و شراب طهور
سر ما و کمند فتنهٔ عشق — دست زهاد و عقد طرّهٔ حور
مست ومخمور وخفته وبیدار — عشق ومعشوق وناظرومنظور

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

مبتلایی ز عشق داغی داشت — آتشی دردل ازچراغی داشت
نوبهاران دلش زخلق گرفت — که چومجنون هوای راغی داشت
از ریاحین و لاله در صحرا — هرطرف نوشکفته باغی داشت
یکدمش غنچه‌یی حدیثی گفت — یکدمش لاله‌یی ایاغی داشت
چون نبودش نوای مرغ چمن — نالهٔ کبک وبانگ زاغی داشت
بسته بر عود دل بریشم آه — میسرود وبخویش لاغی داشت
یافت درجمله رنگ وبوی حبیب — وه‌چه روشن دل ودماغی داشت
داشت جمعیّتی چنان با خود — که‌زخلق جهان فراغی داشت
یار میجست از زمین وزمان[1] — وزلب هر کسی سراغی داشت

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

خیز ای مطرب غزل پرداز — باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت که روی بنماید — درحضورش چراغ دل بگداز
آمدآن شاخ گل کرشمه کنان — برسرم باهزار عشوه و ناز
گره از غنچهٔ دلم بگشود — مُهر برداشت از سفینهٔ راز
کای هواخواه حسن ده‌روزه — وی طلبگار رنگ وبوی مجاز
زیرهر پوست مغز نغزی هست — مغز میگیر و پوست می‌انداز
نافه‌را مشک جوی و گلرا بوی — باغ را حسن و مرغ را آواز

---

۱ ـ زمان وزمین

گشته هر دل بدلبری مایل　　　کرده هرمرغ بر گلی پرواز
چشم یعقوب و جلوهٔ یوسف　　　دل محمود وعقـد زلف ایاز

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

می صاف ومعـاشران ظریف　　　چمن دلکش و هـوای لطیف
هر درخت گلی بوصف گلی　　　کرده‌رنگین رساله‌یی تصنیف
همه را داده دوست جام مراد　　　که‌نکرد‌ست قطره‌یی‌تخفیف
طاق ابـروی ساقیان ملیح　　　شادی روی شاهدان حریف
کـرده آهنگ پردهٔ عشاق　　　نی لاغر میان وچنگ نحیف
درسماع از نوای منطق طیر　　　هدهد تاجدار و مور ضعیف
بزمگاهی بدان‌صفت که‌خرد　　　میشودمست وبیخودازتعریف
مطرب از تار ارغنون طرب　　　بلبل از پردهٔ ثقیل و خفیف
این نوا میزنند کز ره عشق　　　پری وآدمی وضیع و شریف

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

داشتم لعل پاره‌یی من مست　　　از کفم ناگهان فتاد وشکست
سودم آن پاره‌هـا بزیر قدم　　　توتیا ساختم بقـوّت دست
نور خورشید از دریچهٔ صبح　　　چون‌بدین‌خاک‌تیره‌درپیوست
دیدم آن ذرّه‌هـای نورانی　　　جملگی گشته آفتاب‌پرست
یار خورشید ولعل‌پاره‌دلیست　　　که‌درو غیر مهر نقش نبست
تا شود ذرّه و بمهـر رسد　　　زیر سنگ غمش بباید خست
کی‌بود کی که بشکنندخمار　　　جرعه نوشانِ بامداد الست
که درین صیدگاه شیرشکار　　　زاهوی دام تا بماهـی شست
کبك کهسار ومرغ دریا بار　　　میزنند این نوا بلند نه‌پست

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

باغبان از درخت چند ورق   چید ودر کوره کرد بهرعرق
کوره‌چون کارخویش کرد تمام   شد لبالب پیاله‌یی ز مرق
آنچه باقی بماند از آنهمه گل   پاره‌یی خاك بود بی‌رونق
عقل‌درشیشه‌ماند ازین‌حیرت   تاکجارفت آن گل چوشفق
رنگ زرد و بنفش و سیمابی   سبزو گلگون ومشکی‌وازرق
همه درنیل عشق یکرنگست   هیچیك را نشد جدا زورق
ازمن و از تو نام عاریتست   اوست باقی‌بذات خود صدّق
گل چورو ازنقاب‌غنچه‌نمود   پرده چون بازشد زروی طبق
ازره علم عین و صدق یقین   گشت چون روزروشنم الحق

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

من و ساقی ویکدو یار ندیم   بر در گلشنی شدیم مقیم
ناگه‌ازبوستان نسیمی‌خاست   همرهش نکهت بهشت نعیم
کیست آگاه تابگویدراست   که‌چه‌باشدنسیم‌وچیست‌شمیم
آنکه ازبوی گل‌شودبیخود   چه کند امتیاز بوی نسیم
جان نسیمست و معنی او یار   زنده‌دل زان نسیم جسم رمیم
چکنم حیرتی عجب دارم   دلی ازدرد وغصّه گشته دونیم
کو نسیمی ز بوستان وصال   تاکنم جان ودل باو تسلیم
ای‌فغانی بدانکه کشف رموز   نشود از تعلّم و تعلیم
هرکرا جوهریست‌درفطرت   باز یابد ز فکر و طبع سلیم
که زر ولعل و لؤلؤی شهوار   گوهر شبچراغ و درّ یتیم

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

غزلیات، قطعات، رباعیات

غزلیات

ای سر نامه نام تو عقل گره گشای را
ذکر تو مطلع غزل طبع[1] سخن‌سرای را

آینه وار یافته یکنظر از جمال تو
دل که فروغ میدهد جام جهان‌نمای را

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر بکرشمه سردهی نرگس سرمه سای را

در طلب تو دیده‌ام کاسهٔ آب جغد شد
منکه زمغز استخوان طعمه دهم همای را

تیغ زبان عارفان گرد گرفت و همچنان
عشق تو جلوه میدهد[2] خنجر سرزدای را

غایت دستگیری‌است آنکه[3] چوطایر حرم
بر سر کعبه ره دهی رند برهنه‌پای را

من زکجا وحالت صوت وسماع صوفیان[4]
گوش نهاده‌ام همین زمزمهٔ درای را

کیست فغانی حزین مست سیاه نامه‌یی
تا بزبان عارفان وصف[5] کند خدای را

(۲)

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را — باعث، رسوم شرع تو امّید وبیم را

اوّل عظیم داشته شأن ترا خدای — وانگاه بر فراشته عرش عظیم را

چرخ اثیر تاشرف از گوهرت نیافت — درهم نریخت اینهمه دُرّ یتیم را

۱ـ سق، عشق ۲ـ سق، جلوه گرشده ۳ـ سق، اینکه ٤ـ سق، رهروان
۵ـ سق، حمد

بر شاهراه عقل نهادی چراغ شرع / تا خلق پی برند ره مستقیم را

قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه / دیگر مجال بحث نماند حکیم را

دارد چنان دمی که[1] بمعجز فروبرد / شمشیر خطبهٔ تو عصای کلیم را

روی تو درسلامت خلقست[2] وین سخن / روشن بود چون آینه طبع سلیم را

آن دم که فخر داشت بدان سالها مسیح / در گلشن تو گشت[3] کرامت نسیم را

بر حرف زلف وخال، فغانی قلم کشید
وز دفتر تو خواند الف لام میم را

(۳)

در دل نشانم هر نفس[4] خار تو ، در گلزارها
شاید که روزی بر دمد شاخ گلی زین خارها
شدخشت کویت لاله گون گلها دمید از خاک وخون
سرها زده اهل جنون هر گوشه بر دیوارها
افگنده چنگ ازضعف تن شوری عجب درانجمن
گویا شرار آه من پیچیده شد بر تارها[5]
ای از تو خوبان تنگدل ، گلها ز رویت منفعل
بیرون ز نقش آب و گل حسن ترا بازارها
کار بتان عشوه گر بازی نماید سربسر
آنجا که بر اهل نظر حسنت نماید کارها
زانروی چون برگ سمن گلهای نو در انجمن
آب لطافت در سخن با آتش رخسارها
چون از بیاض سیمگون نقش خطت آید برون
سازند تعویذ جنون صورتگران طومارها
از لعلت ای کان نمك عیسی دمانرا یك بیك
پیوسته تسبیح ملك در حلقهٔ زنّارها

۱ـ دارد دمی چنانکه ۲ـ سق ، نفسست ۳ـ مل، کرده ۴ـ سق، هرزمان
۵ـ باتارها

شمعی تو در هر محفلی ناری[۱] تو در هر منزلی
یکبار سوزد هر دلی ، مسکین فغانی بارها

سوزد فغانی هر نفس ازشعلهٔ داغ هوس
نالان چو بلبل درقفس دارد ز گل آزارها[۲]

(۴)

بترانهٔ ندیمان نتوان ربود ما را
چو بود غم تو دردل ز طرب چه سود مارا

بنما رخ و هماندان[۳] که نماند کس بعالم
چه کسیم ما که[۴] باشد عدم و وجود مارا

بنوید آب حیوان دل مرده باز ماند
توزعمروحسن برخور که هوس غنود مارا

مشکن عیار عاشق بقیاس فهم دشمن
بد و نیك ما چه داند که نیازمود مارا

بنظارهٔ تو دود از دل عاشقان برامد[۵]
چوسپندسوخت اکنون[۶] چه غم ازحسودمارا

سر فتنه داشت امشب خود ما رقیب و رنی
بشراب و ساقی کس طمعی نبود ما را

چو نوای نی فغانی دم جان گداز دارد[۷]
که در آتش محبت فگند چوعود مارا

(۵)

۱۲۲۰ تاز گیی که شد زمی آن رخ همچولاله را[۸]
تازه کند بیکنفس[۹] داغ هزار ساله را

کشتهٔ دیر ساله را زنده کند بجرعه یی
چاشنیی که میدهد می ز لبت پیاله را

پیش تو سرو و لاله را جلوهٔ ناز کی رسد
خیزوبعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

---

۱ ـ سق، باری ۲ ـ سوزان و گریان هر نفس دارد بدل آزارها ۳ ـ سق، بنمای بروهمانا ٤ ـ چه ٥ ـ آید ٦ ـ امشب ۷ ـ باید ۸ ـ هر که بجام بنگرد آنرخ همچو لاله را ۹ ـ زنده کند بیکنفس

هر قدمی که مینهی روز شکار بـر زمین
سرمهٔ ناز میکشد[1] گرد رهت غزاله را
تا ز خط بنفشه گون فتنهٔ انجمن شدی
ماه دوهفته گرد رخ دایره بست[2] هاله را
بسکه چوابر درچمن شب همه‌شب گریستم
بر گل‌وسبزه‌صبحدم جلوه گریست ژاله‌را
خون هزار بی‌زبان دردل و دیده شد گره
غنچه بدین شکفتگی گو مگشا رساله را
مرغ‌چمن بعشوه‌دل کرده[3] بخون‌خودسجل
گل بکرشمهٔ نهان شسته عیان قباله را
برشکنی چو بنگری سوز[4] فغانی‌حزین
آه گر امتحان کند در[5] پیت آه وناله را

(۶)

ای ترا برسرو و گل درجلوه پنهان رازها
سرو را در سایهٔ قد[*] تـو در سر نازها
بسکه میخوانند دلها را بکویت هرنفس
بلبلانرا در گلستانها گـرفت آوازها
تا چرا دم زد ز رعنایی بدور حسن تـو
گل بناخن میکند ازروی چون زر[6] گازها
جانم از تن میپرد هردم ز شوق روی تو
بر سر آتش بـود پـروانه را پروازها
گلشن کوی‌ترا ازلطف واحسان‌باره‌بیست
بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ‌اندازها
در تماشای مه رویت فغانی را چوشمع
بر زبان آتشین شبها گره شد رازها

۱ـ میدهد ۲ ـ بسته ۳ـ سق ، بعشق دل بسته ٤ ـ سوی ٥ ـ سق ، از
٦ـ گل ۷ـ سق، احسانست بار

(۷)

ای ز ابروی تو هرسو فتنه در محـرابها
فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها

عارضت آبست و لب آب دگر ازتاب می
من چنین لب‌تشنه،وه‌چون بگذرم زین آبها

نگسلم‌زان‌جعدمشکین گرچه‌درچنگ بلا
دارم از دست غمت در رشتهٔ جـان تارها

مطـربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان
گشته آتش‌باز[1] بررگهای جان مضرابها

در حـریم دل برای سجدهٔ ابروی تو
بسته‌ام هرگوشه از خون جگر محرابها

پیش آن لبهای میگون‌دیده‌را ازاشك‌سرخ
سربسر برخار مـژگان بسته شد عنّابها

در نمیگیرد فسونم بـا لبت ازهیچ باب
در وفا هرچند میگویم سخن از بابها

ای‌مه خرگه‌نشین شبها فغانی درخیال[2]
صحبتی بس گرم دارد باتو در مهتابها

(۸)

از عمر بسی نماند مارا — بیش از نفسی نماند مارا
هرسودوزیان که‌بوددیدیم — دیگر هوسی نماند مارا
مابیم و دل رمیده از خود — پروای کسی نماند مارا
گوروی‌زمین‌بگیرد[3] آتش — اکنون که‌خسی‌نماندمارا
بهرچه درین دیار باشیم — چون ملتمسی نماند مارا
رفتیم چنانکه بردل کس — گـرد فرسی نماند مارا

بس آه زدیم چون فغانی
فـریادرسی نماند ما را

۱ـ سق، آتش‌بار ۲ـ سق، تابروز ۳ـ بگیر

(۹)

زهی حیات ابد از لبت حوالهٔ ما
دمی وصال تو عمر هزار سالهٔ ما
ز آب دیده برد سیل خانهٔ مردم
رسول اشك چو پیش آورد رسالهٔ ما
چو با[۱] تو زاری احباب در نمیگیرد
چه سود از آنکه جهان گیرد آه ونالهٔ ما
دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم
فلك ز رشك بتلخی دهد نوالهٔ ما
دوای چهرهٔ زرد از طبیب پرسیدم
بعشوه گفت که یك جرعه از پیالهٔ ما
چو گفتمش چه گلست اینکه هیچ خارش نیست
شکفته گشت که رخسار همچو لالهٔ ما
دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال
نوالهٔ جگر خسته شد حوالهٔ ما

(۱۰)

شکسته شد دل و شادست جان خستهٔ ما
که یار نیست جدا از دل شکستهٔ ما
چو روز حشر برآریم سر زخواب اجل
بروی دوست شود باز چشم بستهٔ ما
نشست آتش دل چهره برفروز ای شمع
بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما
رمید خواب خوش از چشم ما کجاست خیال
که آرمیده شود چشم خواب جستهٔ ما
گذشت کوکبهٔ صبح وصل و منتظریم
که باز جلوه کند طالع خجستهٔ ما

۱- سق، در

هزار دستهٔ گـل بسته شد بخون جگر[1]
نظـر نکـرد بگلهـای دسته دستهٔ ما
ز خاك و خون فغانی هزار لاله دمید
همین بود ز رخت باغ تـازه رستهٔ ما

(۱۱)

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌یی باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام ویـرانه‌یی باید مرا
از دولت عشق و جنون آزادم ازقید خرد
اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا
خواهم که‌افروزم‌شبی‌شمع‌طرب‌در کنج‌غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌یی باید مرا
شاید گزینم حالتی در خواب شیرین اجل
از نرگس عاشق کشی افسانه‌یی باید مرا
بی‌صحبت‌شیرین‌لبی تلخست‌برمن‌زندگی
از جان بتنگ‌آمدلم جانانه‌یی باید مرا
بی‌آن چراغ وچشم‌دل شبها مقیم گلخنم
شمعی ندارم کزطرب کاشانه‌یی باید مرا
همچون فغانی آمدم از کعبه در دیرمغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا

(۱۲)

کار دل از پهلوی دلدار بگشاید مرا — یار باید تا گـره از کار بگشاید مرا
گـر مرا بر دار بندد یار بهر امتحان — کیست کان‌ساعت‌بتیغ‌ازدار بگشاید مرا
بستهٔ زنجیر زلفت شد دل افگـار من — زلف بگشا تا دل افگـار بگشاید مرا
ازسخن گویندمیخیزدسخن، بگشای‌لب — تا زبـان بسته در گفتار بگشاید مرا
بسکه دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی — گریه‌سیل ازدیدهٔ خونبار بگشاید مرا

۱- بخار مژه

بند بندم شد فغانی بستهٔ زنجیر عشق
خوشدلم زین بندها گر یار بگشاید مرا

(۱۳)

بهر گلشن کـه بینم مبتلایی رو نهم آنجا
ز داغش آتشی افـروزم و پهلو نهم آنجا
چـو بینم دردمندی برسر ره بیخود افتاده[1]
بخاك افتم سر او بـر سر زانو نهم آنجا
روم تا شهر بابل از جفای این سیه چشمان
غم دل در میان با مـردم جادو نهم آنجا
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو بایاران[2]
هزاران داغ حسرت بر دل بدخو نهم آنجا
چو بوی آشنایی از سگ کـویت نمی‌یابم
بصحرا افتم و سر در پـی آهو نهم آنجا
چو در گلشن برم‌مست وخرامانت بگلچیدن
چه منتها که برسرو و گل خود رونهم آنجا
نشینم‌چون فغانی‌روز جولان‌برسر‌راهت
که‌هرجاپای بردارد سمندت رونهم آنجا

(۱۴)

که تنگ دوخت عفی‌الله قبای تنگ ترا
که داد زیب دگـر سرو لاله رنگ ترا
مصوّری که جمال تو دید حیران ماند
چو در خیال درآورد زیب و رنگ ترا
زسنگ لیلی اگر کاسه‌یی شکست‌چه‌شد
جفاکشان همه بـر سر زنند سنگ ترا

۱- راه تو افتاده ۲- یارانرا

هزار بار دمی از برای مد نظر
بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا
لطیفه‌بیست[1] نهان در تکلّمت که زناز
بکس نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا
سخن یکیست برو باغبان و عشوه[2] مده
که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا
دلم که همنفسی کرد باتو ای مطرب
نوای ناله فزون ساخت تار چنگ ترا
نهفت ناله فغانی درون پردهٔ دل
چو گل بغنچه‌نگهداشت نام‌وننگ ترا

(۱۵)

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا
گلها شکفت در چمن کوی او مرا
ای باغبان برو که خدا داد در ازل
سرو سهی ترا، قد دلجوی او مرا
شادم که‌هردم ازدم دیگرفزونترست
دیوانگی ز سلسلهٔ موی او مرا
رخصت نمیدهد بتماشای ماه نو
میل نظارهٔ خم ابروی او مرا
منهم یکی زگوشه‌نشینانم ای‌رفیق[3]
سرگشته کرده‌نرگس‌جادوی‌او مرا
از منّت صبا چو فغانی درین چمن
آزاد ساخت نکهت گیسوی او مرا

(۱۶)

درین‌چمن چه گلی بازشد بمنزل‌ما
کزان بباد فنا رفت غنچهٔ دل ما
ندیده روشنی دیدهٔ امید هنوز
فلك نشاند بیکدم چراغ محفل ما
دگر برای چه نخل امید بنشانیم
چو گل‌نکردنهالی که بودحاصل ما
بخون زلاله‌رخان پنجهٔ که برتابیم؟
که‌درمیانه عیان نیست دست‌قاتل ما
قیامتست ملاقات یار غایب خویش
فغان که تا بقیامت بماند مشکل ما

۱ـ لطافتیست ۲ـ تو عشوه ۳ـ رقیب

چنان مهی که مقابل بچشم روشن بود ... ببین که چون فلکش بر داز مقابل ما

بلند ساز فغانی سرود نوحه که رفت

ترانهٔ طرب و بیغمی ز منزل ما

(۱۷)

منوّر ساختی ای شمع خوبان محفل مارا

فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

چراغ دیدهٔ دل شد زیمن مقدمت[1] روشن

اثر بین طالع مسعود و بخت مقبل ما را

بآب دیده خواهم متّصل ای سایهٔ رحمت

که سروسر کشت مایل شود آب و گل ما را

خلاص از قید هستی مینمود احبا برا مشکل

گشاد از حلقهٔ زلف تو آید مشکل ما را

دل پردرد دارم ای طبیب عاشقان امشب

قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل مارا

خوش آنساعت که عشق خانه سوز وادی حیرت

بعزم کعبهٔ مقصود بندد محمل ما را

فغانی چون گره کردند خوبان سنبل مشکین

بدام آرزو بستند مرغ بسمل ما را

(۱۸)

برون خرام وقدم نه رکاب زرّین را ... نگار خانهٔ چین ساز خانهٔ زین را

زپاییبوس تودست ازوجود خود شستم ... نثار، جوهر جانست ساق سیمین را

چوطوطیم هوس شکّرست، باتو که گفت ... که طوق گردن من ساز دست رنگین را

رهین دیدهٔ شب زنده دار خویشتنم ... که تلخ کرده برای تو خواب شیرین را

بر آستان تو هستند ناظران که زچرخ ... بتیر آه فرود آورند پروین را

۱- زفیض خدمتت

صبا چگونه کند پرده‌داری حرمی　　　　که راز دار ندانند شمع بالین را
هنر فضیلت شخصست وچابکی، آری　　　　بتاج و بهلهٔ زرّین چه‌فخر شاهین‌را
سفید ساختم از گریه چشم‌ودرطلبم　　　　که‌در کنار کشم آن نهال‌نسرین را
فغان کـه آرزوی پایبوس شاه وشی
ز دست برد فغانـی بیدل و دین را

(۱۹)

وای که تلخ شد دوا ، بردل پر گزند ما
مرگ بود نه زندگی، داروی سودمند ما
از دولبت نصیب مـا ، ناز و عتاب میشود
وه که شراب تلخ‌شد، ازتو گلاب‌وقند ما
عاقبت مراد ما چون همه نامرادیست
چیست بیکدو جام‌می اینهمه زهرخند ما
عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد
بین که چه‌کار میکند طالع ارجمند ما
بر سردار شعله زد آتش دل ، همین بود
پیش بلنـد همتّـان مـرتبهٔ بلند ما
غمزه ساقی ارچنین‌کار کند در استخوان[1]
عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما
نیست‌فغانی آنکه‌دست‌ازتو رها کند‌گر
باش که‌صیداینچنین کم‌جهداز کمندما

(۲۰)

ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا
نمـانـد پیش کسان هیچ اعتبار مرا

۱ـ باستخوان

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دید
زدست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

عجب اگر نروم ازمیان که مجنون دوش
بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل
گهی که لاله دمد از سر مزار مرا

دوای خود[1] زکه جویم که تاتو برگشتی
شدست دشمن جان آنکه بود یار مرا

نه من زسنگ جفای تو دل‌شکسته شدم
که در فراق، چنین ساخت روزگار مرا

بشهر و کوی فغانی کسم نمیباید
که‌نیست بی‌مه خود هیچجا قرار مرا

(۲۱)

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا   دردی نرفته درد دگر میدهد مرا
صدره بجستجوی تو کردم ز خود سفر   غافل همان نشان بسفر میدهد مرا
داری[2] جواب تلخ ومن ازغایت امید   خوش‌میکنم‌دهان که شکرمیدهد مرا
در دل نشانده وعدهٔ وصلت نهال صبر   این نخل تازه تاچه ثمر میدهد مرا
با آفتاب همنفسم لیک آتشست   آبی که از پیالهٔ زر میدهد مرا
پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم   چون بینمد بداغ تو سر میدهد مرا

این آه سوزناك فغانی زمان زمان
از روزگار رفته خبر میدهد مرا

(۲۲)

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا   بناز کس نکشد دل نیازمند ترا

۱ـ جان   ۲ـ دادی ـ گوید

شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش   چه لطف داد خدا لعل نوشخند تـرا
مهی که از کف یوسف‌عنان حُسن‌ربود   هزار بوسه دهـد جلوهٔ سمند تـرا
نگاه بر کمر لعل و تاج زر نکنی   چـه احتیاج بود[1] همت بلند تـرا
کنند دام رهم عاقلان کُلالـهٔ حور   زهی جنون که گذارم خم کمند تـرا
ترا رسد که لب از شیر شسته می‌نوشی   کسی بهانه نیارد گـرفت قند تـرا
پری باینهمه[2] افسونگـری نیارد تاب   که روز بزم بر آتش نهد سپند تـرا
بوعده صبر نکـردیم و تلخکام شدیم   بکش بناز کـه نشنیده‌ایم پند تـرا

صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت
که تن گداخت فغانی دردمند تـرا

(٢٣)

بهر سرچشمه کان آرام جان زد خرگهی آنجا
بعشرت با مـی و معشوق بنشیند مهی آنجا
نه دل آگه شود[3] کز دیدنش‌چون میشود حالم
نه از غیرت توانم دیـد با این[4] آگهی آنجا
که میداند که‌چونم میکشد درخلوت آن بدخو
چو هرگز ازعزیزان نیست بامن همرهی آنجا
نیازی میکنم عـرض و برون میآیـم از بزمش
نخواهـم تا قیامت ساختن ماتمگهـی[5] آنجا
در آن نظاره کز هرذره آتش در جهان افتد
نـدارد عـاشق بیچـاره[6] یارای رهـی آنجا
که‌میداند که چون آمد برون از گلشنش عاشق
تمنای بلنـدی بـود و دست کـوتهی آنجا
دگر درسایهٔ دیوار آن گل ازچه‌رو آرد
فغانی چون‌ندارد قیمت برگ کهی آنجا

١-بزر   ٢-بان همه   ٣-سق، بود   ٤-مل، برد بر یار   ٥-منزلگهی   ٦-آشفته

(۲۴)

عرضه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا
کزمی و گل نمیرسد فایده جزجنون مرا
بود ببوی گلرخی میل دلم سوی چمن[۱]
خاصه که‌خود نسیم گل آمده رهنمون مرا
اهل صلاح را بکف ساغـر شهد و شیر به
من که خراب وعاشقم‌باد حواله‌خون مرا
هر نفسم زنی بسر سنگ ملامت دگـر
از همه ای پری مگر یافته‌یی زبون مرا
شد چو فغانیم بدن سوخته پلاس غم[۲]
چرخ کبود گومده اطلس‌نیلگون مرا

(۲۵)

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا
تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا
ندهند ره بکـویت چکنم چـرا نسوزم
همه گل برند و برسر بزنند خشت مارا
بگـل فسردهٔ مـا نرسید ابـر رحمت
چه امید خیر باشد ز چنین سرشت مارا
چو تو کافری ندیدم ، بفراق رفت عمری
که نبود هیچ در دل هوس کنشت مارا
همه‌وقت بود مارا دل شاد و جان آگـه
غم عاشقی درآمد که بخود نهشت مارا
فلك دو رو چو بر ما رقم بدی زد آخـر
بکتاب نیکنامان ز چه رو نوشت[۳] مارا

۱ـ جنون ۲ـ سق درلباس غم ۳ـ زچه مینوشت

تو بدی، مبر فغانی بکسی گمان تهمت
که گواه حال باشد[1] حرکات زشت مارا

(۲۶)

چشم از دو جهان دوخت تماشای تو مارا
کرد از همه بیزار تمنّای تو ما را
این دیده که مارا بتو سر گرم چنین ساخت
هم سوخته بیند بته پای تو ما را
رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم
داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را
تا چند بفردا فگنی کار دل ما
جنّت ندهد وعدهٔ فردای تو ما را
مائیم و تو، دیگر سخن غیر چه گوئیم
پروای کسی نیست ز سودای تو ما را
هر دم چه خراشی دل احباب فغانی
بس کن که سری نیست بغوغای تومارا

(۲۷)

صبحست و جلوه داده مستان پیاله‌ها را
روی از نشاط خندان ، گلها و لاله‌ها را
در هر کنار جویی افتاده های و هویی
مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را
هر می که خورده یاری ازدست گلعذاری
گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را
در حلقهٔ محبّان از بهر بستن دل
مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را

۱ـ حال خود شد

در خون عندلیبان خوبان چو غنچهٔ گل
نو کرده‌اند هر یک رنگین قباله‌ها را
بلبل چرا نگوید این نکته‌های رنگین
در حسن چون گشاده گلبن رساله‌ها را
خوش‌وقت باده نوشان کز غایت کرامت
نوشند آب و بخشند زرّین پیاله‌ها را
در شاهراه معنی از هر غزل فغانی
دامی دراز کرده مشکین غزاله‌ها را

(۲۸)

آنم که سر نمیکشم از خنجر بلا
دارم زعشق روی[1] تو سر درسر بلا
عشقم ادیب و تختهٔ تعلیم لوح صبر
تن نسخهٔ ملامت و دل دفتر بلا
هرگز زیمن[2] سایهٔ سنگ پریوشان
خالی نشد خرابه‌ام از زیور بلا
درمانده است مهرهٔ عقلم بنرد عشق
از کعبتین چشم تو در ششدر بلا
استاده‌ام بکشتن و آویختن چوشمع
از هیچ رو[3] نمیگذرم از در بلا
چندین چراغ شعله کشید ازشراره‌ام
آری بتن شدم[4] علم لشکر بلا
دایم بجنگ وعربده، ترخان‌مجلسم
یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا
القصه روزگار بصد رنگم آزمود
در بوتهٔ محبت و در مجمر بلا
سنگ حصار عشق فغانی دل منست[5]
دیوانه‌ام برآمده در کشور بلا

(۲۹)

در طاعت و عشرت بقرارست دل ما
هرجا که رود همره یارست دل ما
ما آینهٔ حسن تو آشفته نخواهیم
برخیزد اگر زانکه غبارست دل ما
روزی هدف تیر بلایی شود این دل
ویرانه مگردان که حصارست دل ما
هرپارهٔ این قلب سیه‌جوهر فردیست
بگذار ومسوزان که بکارست دل ما

۱- بعشق روی- بکوی عشق‌تو ۲- بیمن ۳- پا ٤- این‌لعل‌پاره‌شد ٥- گل‌منست

درجستن این طعمه همایان نگرانند   بربند کـه تعویذ شکارست دل ما
برحرف دل ما منه[1] انگشت ملامت   ای مدعی اندیش که خارست دل ما
دارد نظر همّت[2] بسیار عـزیـزان   هرچند که دردست تو خوارست دل ما
باد از شرف لذّت[3] دیدارتو محروم   گر در غم آغوش و کنارست دل ما
از غلغلهٔ سینهٔ پـر جـوش فغانـی
آسوده ز گلبانگ هـزارست دل ما

(۳۰)

که برفروخت بمی چهره آفتاب مرا   که ساخت تیز بر آتش دل کباب مرا
شبی که مست بکاشانه‌ام فرود آید   فرشته رشك برد مجلس شراب مرا
نمیشود مژه‌ام گرم ازان سبب که بناز   گشادنرگس مخمورو بست خواب مرا
شهی[4] که میکند ازسایهٔ همای گریز   چه[5] التفات کند منزل خراب مرا
برون خرام بپیراهن کتان امشب   که آنچنان اثری نیست ماهتاب مرا
سرم برید وزد آتش چنانکه محوشدم   نخواست سگ که خورد نیز خون ناب مرا
زمن گذشت وزدشمن پیاله خواست دریغ   که تشنه بود ونخورد ازغرور آب مرا
شکسته دل چو فغانـی تلخکـام شدم
که پشت دست زدی شکّرو[6] گلاب مرا

(۳۱)

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا   هنوز آن غرورست کج کلاه مرا
هزار پارهٔ الماس از گلـم سر زد   اثـر هنوز نه پیداست برق آه مرا
که برفشاند قبا برمن جراحت ناك   که گردنافه چین ریخت تکیه گاه مرا
فرشته‌وار ز پیش جنازه‌ام بگـذر   بآب خضـر بشو نامـهٔ سیاه مرا
سحر گه‌ازجگر خسته خاست طوفانی   که‌راه خانه غلط گشت خضرراه مرا
لب تو نام من ازلوح زندگانی برد   بهر بهانه قلـم زد خط گناه مرا

۱ـ مکش ۲ـ رحمت ۳ـ دولت ٤ـ مهمی ۵ـ کی ٦ـ شربت

چه ذره‌یی تو فغانی که لاف مهر زنی[1]

برو که پایه بلند آمده‌ست ماه مرا[2]

(۳۲)

ساقیا بیدار گردان چشم[3] خواب آلوده را

باده نوش و نُقل کن دلهای خون پالوده را

لاله از حد میبرد مستی و گل تر دامنی

خیز و درجام شراب انداز مشك سوده را

گر گناهی نیست درمستی ثوابی نیز نیست[4]

اجر چندانی نباشد[5] کار نافرموده را

کشتی می میبرد از ورطهٔ عقلم[6] برون

ورنه آسان چون روم[7] این راه ناپیموده را ۱۴۲۰

آنچه در گنج دوعالم نیست درمیخانه هست

تا بخواری ننگری این کهگل[8] فرسوده را

ای صبا بگذر بخاك شور بختان فراق

این نمك بردل میفشان[9] مردم آسوده را

نامهٔ درد فغانی قابل[10] تحریر نیست

بهر این بیت العمل ضایع مگردان دوده را

(۳۳)

آنکه بتیزی زبان نرم کند ادیب را

نیست گناه اگر کُشد عاشق بی‌نصیب را

نالهٔ مرغ بوستان گریه کی آرد[11] اینقدر

منکه بهانه ساختم نغمهٔ عندلیب را

۱ـ زدی ۲ـ است پادشاه‌مرا ۳ـ بخت ٤ـ گرثوابی نیست درمستی گناهی نیز نیست ٥ـ نباید ٦ـ خویشم ۷ـ برم ۸ـ بازاین گل ۹ـ میفکن ۱۰ـ لایق ۱۱ـ ندارد

آب‌حیات کی شود روزی نا کسی چومن
من بهلاك خود خوشم غصه مده رقیب‌را
عشق‌چوپنجه‌زد بجان تیغ‌رسد باستخوان
هست کشنده دردمن نیست گنه طبیب را
کی دل یوسف حزین یار[1] شود بمصریان
بلکه وفای دیگـران بند بود غریب را
بعد[2] نماز چون بود وعده بطرف بوستان
دل چه تحمل آورد زمـزمهٔ خطیب را
بزم وصال گرم‌شد خیزفغانی از میان
دانهٔ دل سپند کن جلوه‌گه حبیب را

(٣۴)

بـد نمیآید هلاك دوستان خوب ِ مـرا
ذرّه‌یی میل محابا[3] نیست محبوب مرا
شرم رویش خلق را منع از تماشا میکند
کس ندیدست و نبیند ماه محجوب ِ مرا
ذرّه وارم دل ربود از دست مهر آفتاب
عاقبت جایی کشد سررشته مجذوب ِ مرا
دست بر تیغش زدم ازمن بجان‌رنجید ورفت
با وجود آنکـه میدانست مطلوب ِ مرا
استخوانم طعمهٔ زاغ وروغن شد در فراق[4]
آن‌مسیحا گو نظر کن[5] صبر ایوب ِ مرا
بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلـم
بوی پیراهن بلا گـردید یعقوب ِ مرا

١ـ باز ٢ـ وقت ٣ـ محبان ٤ـ خواهد شدن ٥ـ گو که بیند

چون فغانی چند حرفی درد دل خواهم نوشت
گرچه او[1] پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

(٣٥)

وبال گشت گل[2] باده برپلاس مرا — که هر که دید بدی گفت در لباس مرا
اساس قصر بهشتم چگونه راست شود — چو[3] صرف میکده ها میشود اساس مرا
همینقدر که نمك برجراحتم نزنند — بود ز مـردم آسوده التماس مرا
هوای همنفسم بود چون ستم دیدم — کنون زسایهٔ خود میشود هراس مرا
ز مزرع فلکم خوشه یی نشد حاصل — چرا بسینه نباشد زغصّه[4] داس مرا
شراب خورده و مستم، کجاست هشیاری — که در پناه خود آرد ز شرّ ناس مرا
مکن بعقل فغانـی قیاس چارهٔ من
چو در دلست تمنّای بیقیاس مـرا

(٣٦)

گـر بشمشیر جفا پاره کنی سینهٔ ما
همچنان مهر تو ورزد دل بی کینهٔ ما
رقم مهـر و مـه از سینهٔ افلاك رود
نـرود نقش خیال تـو ز آئینـهٔ ما
قطره یی بودی و دلها همه جویای تو بود
شبچـراغی شده یـی بـاش بگنجینهٔ ما
جای آنست که خون سر زند ازچشم حسود
بسکه پُر شد دلش از کینهٔ دیـرینهٔ ما
یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود[5]
آتش انداخته در خـرقـهٔ پشمینهٔ ما
در صفِ طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو
خون بجیحون رود[6] از مسجد آدینهٔ ما

۱- کس ۲- چو گل ۳- که ٤- چرا زغصه نباشد بسینه ۵- نسخه، زابریشم
٦- بجیحون رسد

برنیاید نفس گــرم فغانــی امروز
در خمارست مگــر از می دوشینهٔ ما

(۳۷)

نخواهد گشت خالی ساغر می شادکامان را
چنین مگذار لب‌تشنه شکست افتاده خامان را

زبانم لال بادا تا نگــویم از کــه مینالم
که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامان را

شدی خندان و بیرون آمدی ابرو تُرش کرده
عجایب چاشنیها میرسانــی[1] تلخکامان را

عنان کج کرده مست از هر طرف پیش آمدم شوخی
نمیدانم چه انگیزست بازاین کج خرامان را

جمالت هست روزافزون وفاهم بر کمال خود
که هر چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را

اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون
سخن چون بگذرد در بزم آن شیرین کلامان را

فغانی از کجا وحالت مستانه در بزمت
بآهی گرم دارد حالیا خیل غلامان را

(۳۸)

دارد زبون بتیغ زبان طعنه گو مرا — بستان بخیر ای اجل ازدست او مرا
یارب چه کینه داشت بمن دشمنی که او — شد رهنمون بدیدن آن کینه‌جو مرا
ازبخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت — آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا
آید همان شکست ز سنگ ملامتم — دوران اگر کند گل وسازد سبو مرا
ضایع چنان شدم که گرافتم بگوشه‌یی — کس ننگرد بنیك و بد ازهیچ سو مرا

۱ــ میچشانی

دیگر حریف رشک جگرسوز نیستم — منشین بغیر یا بکش ای تندخو مرا

گفتم کـه بر فغانی بیدل مکن جفا

گفتا عجب که باشد ازین گفتگو مرا

(۳۹)

هـرگـز نظر بکام نیالوده‌ایم ما — فارغ نشین حسود[1] که آسوده‌ایم ما

زخم دل شکسته بالماس بسته‌ایـم — بـر داغهای سینه نمک سوده‌ایم ما

آب حیات در نظر و مُهر بردهان — آئینه در بـرابر و ننموده‌ایـم ما

یکرو و یکدلیم اگر نیك و گر بدیم — قلب سیه بحیلـه نیندوده‌ایـم ما

کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم — برخود هزار بار نیفـزوده‌ایـم ما

خودرا چنانکه هست بمردم نموده‌ایم — هرجا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایـم ما

دم در کشیده‌ایـم فغانـی ز نیك و بد

در هـر فسانـه بـاد نپیموده‌ایم ما

(۴۰)

ای بر دلـم ز وعدهٔ خام تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چراغها

بس روی آتشین که بیادت بخاك ماند — چون برگهای لاله بر اطراف باغها

عیشت مدام باد کـه مستان بزم تو — دارند از آب خضـر لبالب ایاغها

یارب زجیب دامن پیراهن که بود — این بوی خوش که ساخت معطر[2] دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت

چندانکـه یافتند نشانش بـراغهـا

(۴۱)

چندم خراشی از سخن تلخ سینه را — آزار تا کی این دل چون آبگینه را

انگیز خار خار دل ریش عاشقست — دادن بدست باد ، گـل عنبرینه را

صبحست ودرپیاله‌یی همچو آفتاب — ساقـی بیار باقـی نقل شبینه را

در کش بحرف رفته قلم هرچه رفت رفت — ما لوح ساده‌ایم چه دانیم کینه را

۱- شوای حسود ۲- پریشان

مستانه آمدی بکنار محیط فیض
پر کن فغانی از دُر مکنون سفینه را

(۴۲)

مدامت چهره گلگون ازشراب لاله گون بادا
ترا خوبی و مارا گرمی مهرت فزون بادا
زجامت جرعه‌یی کز لعل نوشین چاشنی گیرد[1]
گرفتاران دل را شعلهٔ داغ درون بادا
چو بگشایی لب ازبهر سکون اضطراب من
زلعلت هر تبسم سحر و هر گفتن فسون بادا
فغان و نالهٔ من کز دل محزون برون آید
بگوشت خوشتر ازصوت و صدای ارغنون بادا
دلی کز حلقهٔ زلف تو آزادی هوس دارد
گرفتار بلا و بستهٔ قید جنون بادا
نمیگویم که دل ازخار خار غیر خالی کن[2]
همین گویم که خارت از دل غیری برون بادا
بعزم خانهٔ چشم فغانی چون قدم مانی
دل روشن چراغ راه وشوقت رهنمون بادا

(۴۳)

بسوزای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ خودرا
مشرّف کن بتشریف بقا پروانهٔ خود را
تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت
ز برق آه روشن میکنم کاشانهٔ خود را
سرمن در خمارست ازمی لعل لبت ای گل
بهر خاری میفشان جرعهٔ پیمانهٔ خود را

۱ـ شیرین چاشنی یابد ۲ـ ازدل خار خار غیر بیرون کن

مزن سنگ ملامت زاهدا بر ساغر رندان
اگر خواهی سلامت سُبحهٔ صددانهٔ خودرا
چنان از بادهٔ بزم وصالت بیخبر گشتم
که از مستی ندانم باز راه[1] خانهٔ خودرا
ز کُنج عافیت تا در میان مردم افتادم
فراوان یاد کردم گوشهٔ ویرانهٔ خودرا
نیازست ومحبت شیوهٔ رندان میخواره
غنیمت دان فغانی شیوهٔ رندانهٔ خودرا

(۴۴)

خدا را صاف کن باما دل بی کینهٔ خودرا
مدار از خاکساران در غبار آیینهٔ خودرا
دلم گنجینهٔ رازست وبرلب مُهر خاموشی
که پیش غیر نگشایم در گنجینهٔ خودرا
نخواهد غنچهٔ بختم شکفت ایشاخ گل بیتو
اگر صدچاك سازم چون گریبان سینهٔ خودرا
امام شهر اگر کیفیت بزم تو دریابد
زمین تاك سازد مسجد آدینهٔ خود را
بیکدم شادمانی از بلا آسوده نتوان شد
چوخواهم یاد کرد آخر غم دیرینهٔ خودرا
دلا امروز اگر خوش حالتی داری غنیمت دان
مبین ناکامی فردا و کام دینهٔ خودرا
اگر یابد فغانی یکسرمو بویی ازمستی
بسوزد در حضورت خرقهٔ پشمینهٔ خودرا

۱ـ عشقت ره نبردم

(۴۵)

آه کامشب دیده‌ام خوابی که میسوزد مرا
خورده‌ام جایی می نابی که‌میسوزد مرا

میتپد در خون دل بی‌صبر ویادم میدهد
هردم‌از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا

صحبت گرمی که‌داردسر گرانم‌همچوشمع[1]
دیده‌ام زان ترك آدابی که میسوزد مرا

آه از آن‌جادو که‌چون میآوردلب‌درفسون
نکته‌یی میگوید از بابی که میسوزد مرا

تشنه بودم برلب آب و نخوردم جرعه‌یی
دارم‌اکنون‌درجگر تابی که میسوزد مرا

از کجا برخاستی امروز سرو من که باز
دارد آنروی چو گل آبی که میسوزد مرا

در نماز عاشقی شبها فغانـی تا بروز
حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

(۴۶)

بردل فزود خال تو داغی دگر مرا
افروخت‌ازرخ‌تو چراغی دگرمرا[2]

هرجام می که در نظرم میدهی بغیر
داغیست تازه برسر داغی دگر مرا

ایندم که بی‌رقیب روی گیرمت‌عنان
زین‌خوبتر کجاست فراغی‌دگرمرا

هرروز بهر دفع غم از خانه همدمی
بیرون برد بگلشن و باغی دگرمرا

اما بجز نویدوصالت عجب که کس
از ره برد بلابه و لاغـی دگر مرا

داغم از آن گلست فغانی درین چمن
کی دل کشد بلاله و راغی دگر مرا

۱ـ مل، همچنان ۲ـدریك‌نسخه قوافی بدون یاء ذکرشده است

(۴۷)

خراش سینه شد امروز عیش دینهٔ ما
چه سنگ بود که آمد بر آبگینهٔ[1] ما
ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون[2]
بقرنها نتوان یافتن قرینهٔ ما
شکست گرمی بازار گنبد مینا
چو آفتاب تو پیدا شد از مدینهٔ ما
تو دور میروی از راه ورنه نزدیکست
رهی بسوی تو باز از شکاف سینهٔ ما
زحال خویش نگردد چنانکه نقش نگین
در آب و آتش اگر افگنی سفینهٔ ما
چه‌جای جام‌جم اکنون که عشق‌شد ساقی
زلال خضر بود جرعهٔ کمینهٔ ما
تو دوست‌باش فغانی وبد مگردان دل
ببند خلق جهان ، گو کمربکینهٔ ما

(۴۸)

زهی سرسبزی ازسرو بلندت تاج شاهی‌را
فروغ از لمعهٔ مهر رخت شمع الهی را
ز شوق لالهٔ روی تو دارم آتشی در دل
که تا روز جزا داغش نیندازد سیاهی را
خط‌سبزت‌بخون‌عاشقان‌محضر‌نوشت‌آخر
دل آشفته هم میداد اوّل این گواهی را

۱ـ بابگینه ، در آبگینه ۲ـ طالع زبون و بخت نگون

چه‌شدوه کز فغان و گریه‌هر گز نیست آرامم[1]
قراری‌هست آخر یکزمانی مرغ وماهی‌را
سحر گه چون غم روز جدایی در دلم افتد
بآه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را
رخ زرد مرا اشك جگر گون تازه میدارد
سرشك ارغوانی گل بود رخسار کاهی را
چه‌عذرمقدمت‌خواهد فغانی‌چون‌شوی‌حاضر
که بندد حیرت حسنت زبان عذرخواهی را

(۴۹)

آزاده تـر از بلبل باغست دل ما — کبك قفس کنج فراغست دل ما
صد گونه شراب ازقدح‌دیده کشیده — فارغ ز صراحی و اياغست دل ما
بی‌مرغ کباب‌ومی چون‌چشم کبوتر — افروخته چون دیدهٔ زاغست دل ما
آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید — در روغن خود تازه دماغست دل ما
تا مغز قلم سوخته در تجربهٔ عشق — بر سوختگان مرهم داغست دل ما
آتش صفتانیم کـه درخانقه و دیر — هرجا که نشینیم چراغست دل ما
بندد گره نافه زلخت جگر خویش — دریوزه کـن لالـهٔ راغست دل ما
از قهقههٔ کبك و دم دلکش قُمری — در ساخته بابانگ کلاغست دل ما
گردیده کباب از دم جانسوز ، فغانی
در میکده بی‌لابـه و لاغست دل ما

(۵۰)

مستانه برون تاخته‌یی توسن کین‌را — بتخانهٔ چین ساخته‌یی خانهٔ زین را
گر صید کنان ناوك‌مژ گان‌بگشایی — چشم تو گرفتار کند آهوی چین را
روزی که نهم رخ بنشان کف پایت — از سر بنهم سلطنت روی زمین را

۱ــ نه‌دل‌آساید از آه وفغان نه‌دیده از گریه

میل خم ابروی تو ای مـردم دیده سرگشته کند زاهد محراب‌نشین‌را
سازد مه رخسار تـو آیینهٔ مقصود آندل کـه طلبکار بود نور یقین را
درچنگ غمت کم‌نکنم ناله که آخر سررشته بجایی کشداین صوت‌حزین‌را
قومی همه خورشید پرستند فغانـی
آن ماه پریچهرهٔ خـورشید جبین را

(۵۱)

روزی که‌تن زجان[1] شود وجان زتن جدا
هریك جدا ز عشق تو سوزند و من جدا
من چون زیم که هرنفس[2] آن‌لعل آتشین
میسوزدم بخنده جـدا وز سخن[3] جدا
گرجان زتن جدا شود وتن زجان چه‌غم
یارب مباد درد تـو از جان و تن جدا
یك جلوه کرد شمع جمالت شب وصال
افتاد پـرتـویش بهـر انجمـن جدا
دامیست جعد پرشکنت کز فریب وفن
دارد هزار سلسله در هـر شکن جدا
گرخون زداغ‌هجرتو گرید غریب[4] نیست
آواره‌یی کـه بهر تو شد از وطن جدا
در بیستون ز صورت شیرین جـدا شود
هر پاره‌یی کـه شد ز دل کوهکن جدا
در مصر جان ز گـریهٔ کنعانیان هنوز
یوسف جداست غرقه بخون پیرهن جدا

۱ـ دل زجان ۲ـ حسرت ۳ـ وسخن ٤ـ عجیب

از گـرد خانهٔ تو فغانی جدا نشد
بلبل کجا شود ز حـریم چمن جدا

(۵۲)

دلا تا کی هوای گشت باغ[1] ومی شود مارا
کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود مارا
نه‌چندان راه دل‌زد جلوهٔ‌ساقی سیمین‌تن[2]
که میل قول صوفی و سماع نی‌شود مارا
مؤذّن خواند و عاشق زتقصیر عمل سوزد
وبال عمر تا کـی نعرهٔ یاحی شود مارا
لبت فال مرادی بهرما هر گزنخواهد زد
تمام‌عمر اگردرسحر وافسون‌طی‌شود مارا
فلك هرروز برما عیب دیگرمیکند ظاهر
بیا تا زیر پا این نقش باطل پی شود مارا
ز گلشن‌میرسی‌می‌خورده‌ای گل گردروغست‌این
غنیم آن‌رنگ‌آل وعارض‌پرخوی‌شود مارا
فغانی‌عشق‌چون‌آتش بمغزاستخوانم‌زد[3]
چه‌تسکین دل‌ازباغ‌وبهار ومی‌شودمارا

(۵۳)

خیز وچراغ صبح کن ماه تمام خویش را
ساغـر آفتاب ده تشنهٔ جام خویش را
خال نهاده پیش‌لب زلف کشیده گرد رخ
کرده‌بلای عقل‌ودین دانه ودام خویش را

۱ـ روی خوب ۲ـ بر ۳ـ استخوان هم زد

وه چه‌نبات نور سست آن خطسبز کزصفا
برلب آب زندگی کرده مقام خویش را
تا چو مه دوهفته‌ات برلب بام دیده‌ام
سجدهٔ شکر میکنم اختر بام خویش را
سنگ‌جفا چه‌میزنی بردگران ز نازکی
برسر ما حواله کن رحمت عام خویش را
ایکه مدام میکشی می بخیال لعل او
شاد نشین وشکر گو عیش‌مدام خویش را
سوزم اگر کسی‌دگرعرض‌سلام من کند[1]
رخ‌بنما که خود کنم عرض‌سلام خویش را
میگذری و میکنی ناز وعتاب زیر لب
بهر خدا نهان مکن لطف کلام خویش را
بیتو فغانیِ حزین کرد مزید آه دل
نالهٔ صبحگاهی و گریهٔ شام خویش را

(۵۴)

در مستان زدم تاحال هشیاران شود پیدا
نهفتم قدر خود تاقیمت یاران شود پیدا
فلك ای کاش بردارد ز روی کارها پرده
که‌نقدزاهدان‌وجنس میخواران شودپیدا
زسیل فتنه چون دروطه افتد زورق‌هستی
درآن‌طوفان سرانجام سبکباران شودپیدا
هوای ذرّه پروردن ندارد آفتاب من
که‌استعداد هریك‌زین هواداران شودپیدا

۱ــ دگر کسی عرض کند سلام‌من

اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو
هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا
بدور چشم مستت باده مینوشند و میترسم
که ناگه فتنه‌یی در بزم میخواران شود پیدا
شراب لعل در جامست و من در سجده سهوست این
گذارم گر عذار لاله رخساران شود پیدا
فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت
نمیخواهد که کردار گنهکاران شود پیدا

(۵۵)

نشد جز درد و داغ عشق حاصل در سفر مارا
که از هر شهر و یاری ماند داغی در جگر مارا
اگرچه میرویم از دست شوخی زین دیار امّا
همین حالت دهد رو باز در شهر دگر مارا
همان بهتر که یاران با کسی دیگر نپیوندیم
که دوران میکند آخر جدا از یکدگر مارا
نه ما داریم این سر گشتگی از گردش گردون
بتان دارند زینسان کو بکو و در بدر مارا
فغانی اشك ریزان از سر کوی بتان مگذر
که بس بی آبرویی میرسد زین رهگذر مارا

(۵۶)

دگرم زروی ساقی چه گلی شکفت امشب
دل بیقرار در خون بچه روز خفت امشب
بتبسّم نهانی که زدی بگریهٔ من
مژهٔ خیال بازم چه گهر که سفت امشب

زمیان همنشینان چه روی بخشم بیرون[1]
چو بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب
بترانهٔ جدایی همه را بخون کشیدی
دل بیخبر چه‌داند که چه‌میشنفت امشب
نکند نظر فغانی که گلی و گلشنی هست
زهوای خاك پایی[2] که بدیده رُفت امشب

(۵۷)

دهی حیات ابد این‌دم از تو نیست عجب
بیك کرشمه کشی اینهم ازتو نیست عجب
زمن که سوخته‌ام عیش‌وخرّمی[3] عجبست
توشادزی که دل خرّم[4] ازتو نیست عجب
هزار بار نمك بر جراحتم زده‌یی
یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب
دگر ز خون شهیدان عشق طوفانست
چنین هزار درین عالم از تو نیست عجب
چنین که در خم زنّار میکشی دل ما
بکفر اگر بشود محکم از تو نیست عجب
مدام مست شراب غروری ای خواجه
اگر ز دست دهی خاتم از تو نیست عجب
برآر ناله فغانی و خون ببار از چشم[5]
تو خانه‌سوخته‌یی ماتم ازتو نیست‌عجب

(۵۸)

من از سوز جگر دارم دل وجان در خطر امشب
بخواهم‌سوخت زین آتش که‌دارم درجگر امشب

۱ـ بکینه ۲ـ پایت ۳ـ بیغمی ٤ـ بیغم ۵ـ زدیده ببار

برا از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی
توهم این جامهٔ ناموس را در بـر بدر امشب
سزد گر بر چراغ هستی خود دامن افشانم
کـه شمع طلعت[1] آن ماه دارم در نظر امشب
سر جـان باختن دارم بپایش همچو پروانه
زمجلس ای‌رقیب این‌شمع را بیرون مبر امشب
نمیآید برون اینك‌فغانی ازسر کویش
همانا ازجهان دیگرش‌شدآبخور امشب

(۵۹)

دل ازنظّارهٔ آن گلعذارم گلشنست امشب
چراغ‌ازروغن‌بادام چشمم روشنست امشب
سپندم خوشهٔ پروین و شمع مهر همزانو
مه‌نوپاسبان و زُهره‌ام‌چوبك‌زنست امشب
وصالم‌هست اما زهرهٔ بوس و کنارم‌نیست
گُلم‌درخوابگاه‌وخاردرپیراهنست امشب
گذشت ازکاوکاو غمزه سیل‌خونم از دامن
بچشمم‌آنچه‌مژگان‌بود گویاسوزنست‌امشب
گل‌افشانی چشمم‌بین که بازاز گریهٔ‌شادی
برم‌ازارغوان‌ولاله خرمن‌خرمنست‌امشب
دل صدپاره‌ام کز برق دیدارست درآتش
نه مشت پارهٔ الماس کوه آهنست امشب
سپند آتش خویشم ، مبادا بنگرد چشمی
زبخت‌نیم‌بیدارآنچه دردست‌منست امشب

۱ــ که‌از بخت‌بلند

فغانی قصه کوته‌ساز تاروشن نگردانی
که بادیوانه مهتابی‌مقیم گلخنست امشب

(٦٠)

منم ای شمع دل رفته وجان آمده برلب
شده بر آتش شوق تو چو پروانه مقرّب
شب وصلت که دران پرده کند عقل گرانی
من وافسانهٔ لعلت که فسونیست مجرّب
من و خورشید جمالت چکنم[1] ماه وشانرا
که بانوار تجلی نرسد پرتو کوکب
نرود از نظرم نقش خط وخال تو هرگز
که سواد نظر من شده زین هردو[2] مرکب
نبود عشوه گریهای تو در فهم معلّم
که کسی این همه منصوبه نیاموخت بمکتب
بصد امیّد فگندم بسر راه تو خودرا
چکنم گر[3] نگذاری که ببوسم سم مرکب
اگر امروز دگر جرعهٔ وصلم[4] نرسانی
نرسانم من مخمور در این واقعه تا شب
می‌عشق تو حرامست بر آن سفله که‌هرگز[5]
نکشد ساغر دردی و کند دعوی مشرب
صفت گرمی عشقت من سودا زده دانم
که کسی چون من‌سودازده‌نگداخت درین‌تب
بنیاز شب و آه سحری یار نگردی[6]
چکند با تو فغانی جگرسوخته یارب

---

١ – من وروی تو چه بینم بهوس ٢– که سواد بصرم گشته از ین هردو
٣– چون ٤– وصلی ٥– یکدم ٦– آه سحرت نرم‌نسازد – سق، باز نگردی

(۶۱)

آنم کـه ببزم کسم آهنگ نبودست　　در پهلوی من جای کسی تنگ نبودست
یوسف که ازاو آن همه خونابه کشیدند　　عاشق کش و بیباك بدین رنگ نبودست
چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ　　در ساغر عیشم می گلـرنگ نبودست
این نیز صفاییست کـه از همدمی ما　　در آینـهٔ همنفسان زنـگ نبودست
زنهار کـه یکباره چنین پرده مینداز　　زانرو که دل آدمی از سنگ نبودست
من کشتهٔ خوی تو که چون تیغ فگندی　　گویا بکست هیچقدر جنگ نبودست
من ازتو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف　　در هیچ زمان مهر و وفا ننگ نبودست
هر گـام رهِ عشق ز دنیاست بعقبی　　این بادیه را منزل وفرسنگ نبودست

مخروش فغانی کـه نوا گفتن عشّاق
دلخواه چو آواز نی و چنگ نبودست

(۶۲)

یار را چون هوس صحبت درویشانست　　گر قدم رنجه کند[۱] دولت درویشانست
جگـر پاره و داغ دل خونابه چکان　　لالـهٔ عیش و گل عشرت درویشانست
پای برچشم فقیران نه و اندیشه مکن　　کاین عنایت سبب حرمت درویشانست
میرسد نعمت وصل تو بـاقبال خیال　　هم خیالت کـه ولینعمت درویشانست
رخ متاب ازمن درویش که سلطانیِ حسن　　از صفای نظـر و همت درویشانست
غیر ازین قوم که آیینهٔ احوال همند　　کیست کورا خبرازحالت درویشانست

گرچه صدنامه سیه کرد فغانی ز گناه
نظرش بر کرم و رحمت درویشانست

(۶۳)

بهار و لاله ما بی گل و پیاله گـذشت　　پیاله‌یی نکشیدیم و دور لاله گذشت
نیافت در گـره غنچهٔ دلـم سببی　　صبا که درچمن گل بصد رساله گذشت

۱ــ گر کند رنجه قدم

غریق بحر امیدم که در سفینهٔ نوح — بیك لطیفه بلای هزار ساله گذشت
شراب عشق تو ما را حوالهٔ ازلیست — بیار جام[1] که نتوان ازین حواله گذشت
توان گذشت ز قید گل و بهار[2] ولی — نمیتوانم از آن عنبرین[3] کلاله گذشت
ز گریه گلشن عیشم چو کشت ویرانست — که چند سال بر او سیلهای ژاله گذشت
چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی
تمام عمر فغانی بآه و ناله گذشت

(۶۴)

گل گل رخت ز دیدهٔ نمناك من شکفت
گلزار حسنت از نظر پاك من شکفت
خون میچکد ز داغ دل لاله در چمن
گویا همین دم از جگر چاك من شکفت
هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست
در جویبار دیدهٔ نمناك من شکفت
بر روزگار کشتهٔ هجر تو خون گریست
هر لاله‌یی که صبحدم از خاك من شکفت
رویش که نو گلیست فغانی ز باغ حسن
بهر جلای دیدهٔ ادراك من شکفت

(۶۵)

دوش جان زندگی از چشمهٔ حیوان تو داشت
دیده آب دگر از چاه زنخدان تو داشت
دل بسی چاشنی از چشمهٔ نوش تو گرفت[4]
دیده چندین نمك از پستهٔ خندان تو داشت
روزگار دل دیوانه برآشفت که دوش
کار با سلسلهٔ زلف پریشان تو داشت

۱- باده ۲- پیاله ۳- عنبر ۴- نوشین تو یافت

عشق میخواست که رسوا کند این خرقهٔ تر
دست بر من زد و در آتش سوزان تو داشت
ملك دل خرّم و آراسته بی‌شرکت غیر
شد بقربان خیال تو که فرمان تو داشت
از گـل عشق[1] فراهم نشود غنچهٔ دل
وین گشادیست که‌ازچاك گریبان‌توداشت
بلبلی صبح فغانی غزلی خواند غریب
گریه‌آورد مگر نسخهٔ‌دیوان تو داشت

(۶۶)

گـل خود روی مرا بوی بنی‌آدم نیست
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
عیبم اینست کـه دستم ز زروسیم تهیست
ورنه از تحفهٔ دردم سر مویی کم نیست
غرض از مهلت ده روزه‌ام اثبات وفاست
ورنه گر باشم و گر نیز نباشم غم نیست
بر خراش دل آزردهٔ مـن ساغـر عیش
آبگینه‌ست اگر دست دهد مرهم نیست
چون گشایـد ز سررشتهٔ امّید گـره؟
هر که در سلسلهٔ مهر و وفا محکم نیست
هردم ازعشق بصد ماتم و حسرت[2] گذرد
وقت آسوده‌دلی خوش که‌درین‌ماتم نیست
اوّل و آخـر عشّاق درستست بـعشق
نام این زنده‌دلان تازه همین یکدم نیست

۱ـ عیش ۲ـ محنت وماتم

گرچه صدبار حسود ازسخنم پند گرفت
همچنان گر دهنش باز کنی ملزم نیست

از فلك نیست فغانی طمع خاطر شاد
درچنین‌منزل ویران که‌دلی‌خرّم نیست

(۶۷)

باز آن رخ شکفته عرقناك بهر چیست
وان زلف تاب داده بپیچاك بهر چیست

مگذار زنده هر که نخواهی، ترا چه غم
چشم سیاه و غمزهٔ بیباك بهر چیست

مُردم ز رشك غیر زیانم چه میدهی
زهرم چو کارگر شده تریاك بهر چیست

رخ بر فروز تا همه جانها شود سپند
چون گل‌شکفت‌منّت خاشاك بهر چیست

داری هنوز دوش و کنار فرشته جای
همدوشیت بمردم ناپاك بهر چیست

گشتم خراب و هیچ ندانم که سال وماه
خاصیّت عناصر و افلاك بهر چیست

خودرا بکش که نیست فغانی مراد دل
بنگر که چندهمچوتو درخاك بهرچیست

(۶۸)

هرگز به ازین پسر نبودست ناز کتر ازین بشر نبودست
از عمر چه کام دیده باشد دستی[1] که‌دران کمر نبودست
بس‌وحشی وشرم‌روست‌پیداست کز خانه رهش بدر نبودست

۱- چشمی

دانست غـمـم بیك اشارت　　　معشوق بدین نظر نبودست
چون مانـد معلّمش همانا　　　کز حسن‌ویش خبر نبودست
از دیدن عاشقان چه رنجد　　　گرخودسخنی‌دگر نبودست

در عشق شکرلبان فغانی
کس ازتوخرابتر نبودست

(۶۹)

گواه حال مستی شد بمکتب چشم پرخوابت
فروغ مجلس می گشت نور طاق محرابت
چه شیرینیست درنازت که درهر کوچه شیرینی
بدندان لب گـزد هردم ز شوق شکّر نابت
چنان‌مستم که‌شمع‌ازشخص‌وشخص‌ازسایه‌نشناسم
اگر ناگه دچار افتم شبی در گشت مهتابت
مدامت‌وقت‌خوش‌بادای‌حدیثت[۱] نقل‌هرمجلس
که روز از روز خوشتر میشود بادام و عنّابت
شرابت در سر و معشوق در برخواب در دیده
خیالست اینکه میگویم که آید یاد احبابت[۲]
چه‌در گیرد باین‌یکمشت‌خون[۳] سودای من‌باتو
که چون من‌مشتری بسیار دارد لعل سیرابت

فغانی عشق صید لاغر و فربه نمیداند
بتیغ‌تیز گردن‌نه که‌خونریزست‌قصّابت

(۷۰)

پیش تو ناز سروسهی جـز نیاز چیست
جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست

۱ـ بادو حدیثت　۲ـ زاحبابت　۳ـ روی چوزر

بهر چه دامن از مـن افتاده[1] میکشی
یارب چه کرده‌ام سبب احتراز چیست
تـا دل بدام حلقـهٔ زلف تو بسته‌ام
دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست
در سجده گرنه رو بتو دارد اسیر عشق
تابان ز رویش اینهمه نور نماز چیست
ناز و نیاز عـاشق ومعشوق چون یکیست
در حیرتم کـه فـایدهٔ امتیاز چیست
گـر صـورت جمیل نـدارد حقیقتی
چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست
تا چند برق آه، فغانـی و اشك گرم
کام‌دلت ازین همه سوزو گداز چیست

(۷۱)

غریب کوی تو بی‌نالهٔ حزین ننشست
نداشت صحبت وبا هیچ همنشین ننشست
نه مرغ برسر من مور نیز خانه گرفت
کسی براه بت خویش بیش‌ازین ننشست
چه غـم ز دامن آلـودهٔ منست تـرا
که گرد غیر بدامان و آستین ننشست
ز خاك کشتهٔ زهر فـراق سبزه دمید
هنوز یکسر مویت بر انگبین ننشست
گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید
که تا نخاست ازو شعله برزمین ننشست

۱ـ افکار

هـزار زهـره جبین رام تازیانهٔ تست
بدین ظهور بلند اختری بزین ننشست
خـراب آن دو لب لعل یار خویشتنم
که هرگز او زحیا با بتان چین ننشست
خوش آن حریف که هرچند درد دُرد کشید
گره بگـوشهٔ ابرو نزد غمین ننشست
حسود بر دل تنگـم هـزار داغ نهاد
که‌یکرهش عرق ازشرم‌برجبین ننشست
بدامن تو چه زیباست قطـره‌های شراب
ببرگ لاله و گل شبنم اینچنین ننشست
برای صبح وصالت فغانـیِ مهجور
شبی نرفت که تاروز در کمین ننشست

(۷۲)

آنکه از لـوح جفا نوك قلم باز گرفت
زین[1] دعاگوی‌چرا لطف‌وکرم باز گرفت
مـژدهٔ مهـر و وفا میدهدم یـار مدام
خود ندیدم که دمی‌جور و[2]ستم‌باز گرفت
حال آن خسته چه‌باشد که طبیبش بعلاج
خواست صدره بنهد[3] پیش، قدم باز گرفت
من همانروز ببستم نظـر از آب حیات
که فلك دُرد می از ساغر جم باز گرفت
در بیابان مکـافـات یکـی ده بدرود
هر که یك‌دانه ز مرغان حرم باز گرفت

۱- از ۲- تیغ ۳- که‌رود

میرسد گل کـه کند صد طبق لعل نثار
گر[1] بهار از قدم سبزه درم باز گرفت
قلم شوق فغانی ورقت کـرد سیاه
چندروزی که‌ازین صفحه قلم‌باز گرفت

(٧٣)

خرام سر و تو جانرا[2] حیات دمبدمست
نهال قـدّ تـرا آب خضر در قدمست
خوشم بنقش جمالت که درصحیفهٔ حسن
مـراد از قلـم آفـرینش این رقمست
بغیر آن رخ چون گل که تاابد باقیست
نظر بهرچه درین باغ میکنم عدمست
یکی هزار شدآشوب حُسنت ازخط سبز
فغان ز خامهٔ صنع ، این چه‌شیوهٔ قلمست
بماه روی تو این آرزو کـه من دارم
هزار سال اگـر بینمت هنوز کمست
بناز بـر مگـذر از دعای اهـل نیاز
که جلوهٔ گل و سرو ازنسیم صبحدمست
بزخم تیر جفا از حـریم حرمت تو
برون‌نرفت فغانی که‌صیداین حرمست

(٧۴)

قدّ تو نهالیست کـه آتش ثمر اوست
دیوانهٔ آن بادیه‌ام کـاین شجر اوست
آراسته باد این چمنِ حُسن که هرروز
فیض توام از لالـه و ریحان تر اوست

١ـ که ٢ـ جانا

زلفت گـرهی بست بهر قطـرهٔ خونم
فریاد ازان خوشه که این دانه بر اوست
زانروز کـه از دست صنم توبه شکستم
سوگندُ درستم همه برجان و سر اوست
هم قوّت دل بخشد[۱] و هـم روشنی چشم
آن گوهر سیراب که زیب[۲] کمر اوست
فی‌الجمله ازان قطره که یکذرّه وجودست
میلش بهوا داری و جذب شکر اوست
امروز اگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین آبله‌ها در جگـر اوست

(۷۵)

آبی کـه بسته‌اند بدلها دهـان تست
نقدی که آن بدست نیاید میان تست
آتش زنـد بـدامن دلها[۳] هـزار بار
این خال نیلگون که بکنج دهان تست
چندانکـه روز میگـذرد میشود زیـاد
این تازگی ولطف که در گلستان تست
یکذرّهٔ تو بی حرکت نیست یکزمان
وه زین هوا کـه درسر سرو روان تست
بخت بلند سایـه بهـر کس نیفگنـد
این فیض عام خاصهٔ نخل جوان تست
ما محـرمان راز تو ای ترك نیستیم
ورنه هزار گـونه سخن برزبان تست

۱ـ باشد ۲ـ آن‌دانهٔ گوهر که نگین ۳ـ روغن کشد زدانهٔ دلها

پر کرد روزگار بالماس پاره ها
آن رخنه‌ها که در جگرم ازسنان تست
همرنگ خون غبار فغانی رود بباد
زانرو که در هوای رخ ارغوان تست

(۷۶)

باران و موج آب و می و روز عشرتست
از هر طرف که مینگرم دام صحبتست
بوی بهار مژدهٔ فردوس میدهد
وین خوبی هوا اثر لطف رحمتست
آمد برای عشرت این فصل در جهان
آدم که سایه پرور بستان جنّتست
خواهی نظر بلاله فگن خواه گل نگر
اکنون که درمیان‌سخن رنگ وحدتست
عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف
بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست
این یکنفس که بوی گلی میتوان شنید
بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمتست
دهر آنچنان که قاعدهٔ اوست میرود
اینجا چه احتیاج بقانون حکمتست
شاید که پرتوی فگند بر شکسته‌یی
آنرا که در سراچهٔ دل نور دولتست
اکنون که‌سبز گشت‌فغانی کنارِ کشت
گر باغبان درت نگشاید چه منتست

(۷۷)

طبیبم دید و درمانم ندانست　　دوای درد پنهانم ندانست

بوصلم مژده داد اختر شناسی　　ولیکن آفت جانم ندانست

چه آتش بود رو آورد در من　　که دامان و گریبانم ندانست

که میگوید که حاسد چون[1] ترا دید　　بران لب جای دندانم ندانست

چه‌از آن‌بوی‌خوش کامشب‌صباداشت　　چو راه بیت احزانم ندانست

تو میگویی که عاشق دید مستم　　بمرد و چاك دامانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ امشب
سخنهای پریشانم ندانست

(۷۸)

چشمت ز حال ما چو نظر باز میگرفت
این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت

دل از بهانهٔ تو زبون شد ، چنین بود
چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت

فریاد کس نمیشنوی ور نه آه من[2]
میشد چنان بلند که آواز میگرفت

عشقت[3] نهان نماند و ملامت شدم دریغ
آن صبر کو که پرده بصدراز میگرفت

بسیار پشت دست گزید از خیال خام
آن کو ندیده سیب[4] ترا گاز میگرفت

چون آبگینه در دل‌عاشق شکست خورد
جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

نه[5] تلخ‌باده‌یی تو فغانی که‌آن حریف
شکّر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

۱ـ چون‌حاسد ۲ـ فریادمن نمیشنوی‌ور نه ناله‌ام ۳ـ عشقم ٤ـ نسخه، سیم ٥ـ نی

(۷۹)

خوش آن رمیده که دردام روزگار نسوخت
نیامد از عدم اینجا و زار زار نسوخت

کدام تنگدل از باده گرم گشت شبی
که چند روز دگر از غم خمار نسوخت

که دل بوعدهٔ شیرین‌لبی مقیّد ساخت
که تا بروز[1] قیامت در انتظار نسوخت

چراغ عیش نیفروخت در سراچهٔ دل
کسی که پیش‌توخودرا هزاربار نسوخت

شرار دل نه مرا ذرّه ذرّه سوزد و بس
درون کیست که‌صدبارازین‌شرار نسوخت

درین محیط ندیدم دُری که در طلبش
هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت

هزار نخل جوان زیر خاك رفت و هنوز
جهان برای یکی بر سر مزار نسوخت

نه‌دوست‌بود که‌غمگین نگشت درغم‌دوست
نه یار بود که جانش برای یار نسوخت

مخور شراب فغانی و اشك گرم مریز
خمش که بهر دماغت[2] دل‌فگار نسوخت

(۸۰)

شب دیده‌ام مشاهدهٔ آن جمال داشت
هرچند گریه کرد ولیکن وصال داشت

از نازکی نداشت تنش طاقت نظر
حیران آن گلم که چه نازك نهال داشت

۱ـ تاصباح ۲ـ سق ، بهرفراغت

رخ برفروز بر همه‌کس تا ابد بتاب[1]
کاین‌حسن بر کمال‌نخواهد زوال داشت
شد از سعادت تو بدانسان که خواستم
سیارهٔ مراد که چندین وبال داشت
بند زبان ما گره ابروی تو شد
ورنه چو میشدی دل ما صد خیال داشت
گریان فغانی ازتو همین نوبهارنیست[2]
این کهنه‌ماتمیست که‌هرماه‌وسال‌داشت

(۸۱)

۱۷۷۰ تویی مراد دو عالم خرد همین دانست
کسی که دید خدا در میان چنین دانست
خطا نگر که بیکدم هزار شیشهٔ دل
شکست زاهد وخودرا درست[3] دین دانست
هرآنکه دست بدست گره‌گشایی داد
کلید گنج سعادت در آستین دانست
بپایهٔ شرف آن رند حق‌شناس رسید
که ریگ بادیه را لعل آتشین دانست
چنان کرشمهٔ ساقی ربود عاشق را[4]
که درکشید می تلخ و انگبین دانست
ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسید
غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست
سزد که مُهر سلیمان باهرمن بخشد
هرآنکه نیک وبد کار از نگین دانست

۱ـ وتابایدبرهمه بتاب ۲ـ ازغم‌تواین بهار نیست ۳ـ خودرای‌ودرددین ٤ـ عاشق‌مست

چه خاك در نظـر همتّش چه آب حیات
کسیکه شیـوهٔ رندان ره نشین داشت
قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی[1]
توطعنه کردی وآن ساده آفرین دانست

(۸۲)

وقت گلم تمام بآه و فغان گـذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
زین انجمن چه دید که بیرون نمیرود
دیوانه‌یی که از سر کون ومکان گذشت
سهلست اگـر کنند ز جامی مضایقه
بادل شکسته‌یی که تواند زجان گذشت
بر باد بودی ار نشدی صرف گلرخان[2]
این عمر بی‌بدل که چوآب روان گذشت
فکر کفن کنید که آن ترك تندخو[3]
تیغی چنان رساند که ازاستخوان گذشت
گو برفروز چهره و بازار گرم کن
اکنون که‌عاشق ازسر سودوزیان گذشت
فرهاد کار کـرد فغانی که از وفا
رسمی چنان‌نهاد که‌نتوان ازان گذشت

(۸۳)

بادهٔ صافم خلاص از آب‌حیوان کرده است
فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است
بارها دل باز آوردم ز دام میفـروش
تانگه کردم‌دگرخودراپریشان کرده‌است

۱ـ خوانند ۲ـ برباد بود اگر نشدی صرف مهوشان ۳ـ جنگجو

ایکه میگویی چرا جانی بجامی میدهی
این سخن باساقی من گو که ارزان کرده است
چون بیک ساغر نشاند آتش من[1] ای حکیم
بی سرانجامی که در خمخانه[2] طوفان کرده است
ای که گریان سر نهی پیش صراحی هوشدار
کاین بط[3] چینی فراوان خانه ویران کرده است
قایلم بر وعدهٔ فردا کـه در تفسیر آن[4]
هست تأثیری که کافر را مسلمان کرده است
مستی عشق فغانی همچو بوی مشک بود
نیست پنهان از همه هر چند پنهان کرده است

(۸۴)

مجنون راه عشقـم و دل هادی منست
منشور عاشقـی خـط آزادی منست
آن آتشی کـه کـوه نیاورد تاب آن
شبها چراغ و روز گل وادی منست
مجنون کجاست تا گلهٔ دل کنم که او
همـدرد کهنهٔ عـدم آبـادی منست
عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم
ویران دلی که در پی آبادی منست
من خود چنین خرابم و دشمن گمان برد[5]
کاین بیخودی ز غایت استادی منست
در رنج و راحتم دل از اندیشه دور نیست
بیچـاره مبتلای غـم و شادی منست

۱ــ دل ۲ــ میخانه ۳ــ بت ٤ــ تعبیر ٥ــ مردم گمان برند

آهت بلند باد فغانی که این چراغ
در منزل ستاره و شان هادی منست

(۸۵)

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست
گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست
این دل که در عیار وفا نَقدِ خالصست
بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست
جامی که هر شکسته ازان[1] لعل‌پاره‌ییست
در دست‌وپا چرا فگنندش زُجاج نیست
درذات خویش هستی پروانه هم خوشست
هست اینقدر که دربر شمعش رواج نیست
گویند ترک تاج کن و دردسر مکش
جایی که ترک سر نبود ترک تاج نیست
این قید هستی تو فغانی بلای تست
بشکن قفس که برسر آزاده باج نیست

(۸۶)

اینهمه شکل خوش دلکش که در گلزار هست
خار در چشمم اگر زانها یکی چون یار هست
میروم صد بار در گلزار و میآیم برون
وز پریشانی نمیدانم که گل در بار هست
از تماشای گل دەروزه بلبل را چه سود
گر شمارم داغ هجرانش[2] صد آنمقدار هست
طاق کسری گل شد و تاج مرصّع خاك شد[3]
نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست

۱ـ شکستهٔ آن ۲ـ حرمانش ۳ـ خورد

شیوهٔ رنـدی و درویشی[1] بـزر نتوان خـرید
این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست
حق شناسی گـر بترك هستی خود گفتنست
مـرد اینمعنی بسی در خـانـهٔ خمار هست
از فـریب نقش نتوان خامـهٔ نقّاش دیـد
ورنه در این سقف ز نگاری یکی در کار هست
صحبت احبابـرا چندانکـه مـیبندم خیال
نیست چیزی در میان و زحمت بسیار هست
سُبحه‌را بگسل‌فغانی گرپشیمان گشته‌یی
کانچه در تسبیح زاهدنیست در زُنارهست

(۸۷)

آنرا کـه قدم در ره صاحبنظرانست
از هرچه کند قطع نظر خیر درآنست
غافل مشو از حال خود ای رند خرابات
یعنی نگران باش که بدبین نگرانست
صد نقش درست آید و کس‌را نظری‌نیست
چون رفت خطایی همه را چشم برآنست
از طعنـهٔ بدخـواه نـرنجیم و لیکن
بر دل سخـن سنگدلان سخت گرانست
گـر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد
ما را چـه گنه بحث[2] بناقص بصرانست
بد گفتن مـن شد هنر حاسدِ منکر
صد شکر کـه عیبم هنر بی‌هنرانست

۱ـ درویشی و رندی   ۲ ـ جرم

با کـوه بلا تنگ کند دست حمایل[1]
آنرا کـه نظر در پی جوزا کمرانست
غم‌خوردن و تـاب سخن سخت شنیدن
زهریست که در کاسهٔ خونین‌جگرانست
رنگ سخن از خون جگر داد فغانی
این‌طور عبارت نه طریق دگـرانست

(۸۸)

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست
گو می تلخم مباش شربت دیدار هست
ساقیِ ما بی‌طلب گـر ندهد جرعه‌یی[2]
تشنه لبانـرا کجا قـوّت گفتار هست
صبح وصالـم دمید گلبن عیشم شکفت
رخصت‌چیدن کجاست‌دردلم این‌خارهست
خواستم از دل نشان داد بتیرم جـواب
رخنهٔ پیکـان هنوز در دل افگار هست
گـر ندهد باغبان رخصت گشت چمن
منکه بخواری خوشم سایهٔ دیوار هست
مرد نظر باز را تلخ مگـو ای حکیم
نیش زبان تابکی، غمزهٔ خونخوار هست
آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند
گو بدرآ کاین سخن برسر بازار هست
آنچه مراد منست[3] خارج رنگست و بو
ورنه گل زرد وسرخ درهمه گلزار هست

۱ـ زود کند دست حمایل ۲ـ باده‌یی ۳ـ دلست

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند
زانکه چراغ تـرا آفت بسیار هست

(۸۹)

گشود چاك گریبان که یاسمین اینست
نمود ساعـد و گفتا در آستین اینست
من از حـلاوت خطّش[۱] کنایتـی گفتم
لبش بخنده در آمد کـه انگبین اینست
نگاه بر شکرش کـردم از سر حسرت
بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست
سخن زصورت چین میگذشت در مجلس
کشید زلف زعارض که نقش چین اینست
نشان حال خـرابات جستم از رندی
نهاد کاسهٔ دردی که بر[۲] زمین اینست
اگـر محبّت اسلام داری ای زاهـد
درآ بکوچهٔ عرفان که راه دین اینست
رحیم ساخت فغانی دل چوسنگ بتان
سرایت نفس و آه آتشین اینست

(۹۰)

۱۸٤۰ از سُرمه، نرگست همه رنگ حنا گرفت
در آب و گل کلاله شمیم صبا گرفت
در خواب عاشق آمدی و پای نازکت
چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت
بس نخل آرزو کـه زدم بـر[۳] زمین دل
تا در دلـم نهال وفای تو پـا گرفت

۱ـ لعاش ۲ـ در ۳ـ در

اوّل که باز شد درِ گنجینهٔ دلم
آمد هوای عشق و برای تو جا گرفت
کی بر کبوتر دل ما سر در آورد
بازت که صید کرد هما، تا هوا گرفت
گردم ز آستان تو بردند عاشقان
این خاك بین که مرتبهٔ توتیا گرفت
دنبال کرد خیل غمت اهل درد را
من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت
شبها فغانی از اثر[۱] عطر دامنت
با آه آتشین ره[۲] باد صبا گرفت

(۹۱)

بیمار ترا دیدهٔ نمناك همانست — پرهیز مکن کاین نظر پاك همانست
از گریه سواد بصرم شسته شد امّا — نقش تو در آیینهٔ ادراك همانست
کوه[۳] ستمم در دل ماتمزده باقیست — خار وخسکم درجگرچاك همانست
شد سلسلهٔ گردن شیران رگ‌جانم — پیوند بران حلقهٔ فتراك همانست
هرچند که خوبان نظر مهر نمایند — با اهل نظر کینهٔ افلاك همانست
صد بحرفرورفت ولبی تر نشد آنجا — شد زیرزمین پر گهر وخاك همانست
با آنکه جهانسوز بود آه فغانی
دربسترخوابش خس‌وخاشاك همانست

(۹۲)

صد شعلهٔ آه از دل هر گوشه‌نشین خاست
آه این‌چه‌بلا بود که از خانهٔ زین خاست
آشفته و کاکل بسر دوش فگنده
گویا که همین‌دم ز پریخانهٔ چین خاست

۱- هوس ۲- دم ۳- گرد

دشمن چه فسون خواند که آن شمع دل افروز
بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست

هر چند کزین صف شکنان گوشه گرفتم
ازجای دگر سخت کمانی زکمین خاست

در خاتم فیروزهٔ شیرین چه حلاوت
چون زهر جداییش هم ازز یر نگین خاست

سر زد ز دلم صد بتهٔ صبر بیندیش
زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی
آنگونه برآشفت که مویش ز جبین خاست

(۹۳)

خونین جگران را چه غم از ناز و نعیمست
عاشق که بود جرعه کش دوست ندیمست

قانون طرب ساز گداییست و گرنه
بس نغمهٔ دلسوز که در پردهٔ سیمست

بس نقش نو از[۱] پرده برون آمد و بس رفت
دل شیفتهٔ اوست که در پرده مقیمست

خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز
در سلك وفا نیست اگر دُرّ یتیمست

بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو برد
آشفتگی صاحب بستان ز نسیمست

در قاعدهٔ بوالهوسان فایده‌یی نیست
اکسیر سعادت سخن تلخ حکیمست

۱ــ این نقش که

حسن عمل ما نبود قابل احسان
امیّد عنایت همه بر خُلق کریمست
طاعت نپسندی و شفاعت نپذیری
رحمی که دل یکجهت از غصّه دونیمست
شاهینِ تو در خون[1] دلم پنجه فرو برد
وین شیفته غافل که بدست چه غنیمست
هرچند بلا بیش قویتر دل درویش
آنراست فغانی الم وضعف که بیمست

(۹۴)

دیوانهٔ ترا هوس گشت باغ نیست
در گلشنم مخوان که مرا این‌دماغ نیست
همکاسه چون شود بحریفان دُرد نوش
آنرا که غیر پارهٔ دل در اياغ نیست
میسوزم و رقیب همان خنده میزند
آتش هزار بار برآن دل که داغ نیست
بر من چگونه سایهٔ مهر افگند هُمای
کاین استخوان‌سوخته درخورد زاغ نیست
من عاشقم[2] مراست پریشانی همه
معشوق را چه‌شد که حضور وفراغ نیست
روشن‌ترست مُردن شبهای من ز روز
با آنکه در خرابهٔ تارم چراغ نیست
عاشق چه کسب فیض کند زین سیه‌دلان
هنگامه‌ییست این که درو[3] غیر لاغ نیست

---

۱ - صید ۲ - سق، من عاشق و ۳ - مل، آن

زین انجمن فغانـی دیوانه چون رود
یك لاله چون برنگ تو درهیچ باغ نیست

(٩٥)

شبانه می زده‌یی ماه من چنین پیداست
نشان بـاده ات از لعل آتشین پیداست
همین بکیـنهٔ ما تیر در کمـان داری
در ابرویت ز سیاست هنوز چین پیداست
براتش دل[1] گرم کـه دست داشته‌یی
که داغ تازه‌ات از چاك آستین پیداست
بطرف باغ گذر کرده‌یی بگل چیدن
ز چاك پیرهنت بـرگ یاسمین پیداست
بدین[2] ودل چه‌تفاخر. کدام دین‌وچه‌دل[3]
مرا که درغم عشقت نه‌دل نه‌دین پیداست
نه آدمی کـه ملك نیز در سجود آرد
سعادتی کـه ترا ایمه از جبین پیداست
خراب آن کمر نازکم کـه چون مه نو
بشیوه‌هـای بلند از میان زین پیداست
بنکته های غـریبم اسیر خواهی کـرد
چنین از آن دو لب سحرآفرین پیداست
لبت بوعدهٔ شیرین کُشد فغانـی را
هلاك مور گرفتار از انگبین پیداست

(٩٦)

بگشا زبان که طبع زبونم گره شدست
در سینه آرزوی فـزونم گـره شدست

١ـ بگو که بردل ٢ـ زدین ٣ـ کنم چه‌دین وچه دل

از بسکه جور بینم و دم بر نیاورم
اندوه عالمی بدرونم گره شدست
نگشاید آهم از دل و رویم بخنده هم
از درد وغم درون و برونم گره شدست
دل سوخت چون سپند و گشادی نشدزتو
دردا که با تو سحروفسونم گره شدست
خواهم که بگسلم زهمه کام چون کنم
در طبع سِفله همّت دونم گره شدست
هرجام می که قطره فشان داده‌یی بغیر
در دل هزار قطرهٔ خونم گره شدست
هر کس گشادیافت فغانی ازین کمند
بیچاره من که بند جنونم گره شدست

(۹۷)

جفای لاله‌رخان راحت و فراغ منست
هرآنچه داغ بود پیش خلق باغ منست
سزد که آتشِ دل بر فلك زبانه کشد
ازین‌هوی که شب و روز در دماغ منست
دلم ربود و در آتش[۱] فگند و گفت بناز
دگر کجا رود این‌صید چون‌بداغ منست
دلی که طایر بستانسرای جنّت بود
بسی شبست که پروانهٔ چراغ منست
چو من بکلبهٔ احزان شدم خراب چه سود
که بوی پیرهن از دور در سراغ منست

۱- بر آتش

حـریف جور نیی دل مده بساقـی دور
درین شراب نظر کن که در ایاغ منست
چه‌عیش وناز فغانی ، نصیب دشمن باد
چنین حضور که در گوشهٔفراغ منست

(۹۸)

شبست وماهمه جویای می ایاغ کجاست
چه‌تیر گیست درین‌انجمن‌چراغ کجاست
چه‌شد کـه بادهٔ[1] ما دیر میرسد امـروز
حـرارت نفس تشنگـان داغ کجاست
براه میکده گم کـرده‌ایم گوهر عقل
کجاست اهل دلی تادهد سراغ کجاست
نه می که گر خورم آب حیات غصه شود
مفرّحی که‌دهد یکزمان فراغ کجاست
من و هوای تو ، پروای هیچ کارم نیست
چنین خیال که من میپزم دماغ کجاست
بخلوتی که گلی‌نیست رنگ‌وبویی نیست
دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست
دران مقام که بستند بلبلان دم عشق
توخودبگوی‌فغانی،مجال‌زاغ کجاست

(۹۹)

باز امشبم ز لاله و گل خانـه پر شدست
وز آب دیـده کلبهٔ ویرانه پر شدست
چندان بنرگس تو نظر باختم کـه باز
چشم و دلـم ز عشوهٔ مستانه پُر شدست

---

۱ ـ جرعهٔ

عـاشق چگـونه یك نفس آشنا زنـد
چون مجلس ازحکایت بیگانه پُر شدست

چون درّه عاشقان نگـرانند، شمع من
رخساره برفروز که پروانه پُر شدست

شبها بزخم تیغ نـرفتم ز کـوی تو
امروز چاره نیست که پیمانه پُر شدست

از بسکه جادوان تو بـردند عقل و دین
روی زمین ز مـردم دیوانه پُر شدست

این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب
مستی مکن که شهر زافسانه پُر شدست

(۱۰۰)

دل ببیداد نهادیـم عطای تو کجاست
ما خود از جور[1] نتالیم وفای تو کجاست

ما بیك جلوه خـرابیم و تو پروا نکنی
آخر ای نخل جوان نشو ونمای تو کجاست

میگذاری که کشد دامن پاك تو رقیب
آن همه سرکشی وجوروجفای تو کجاست

روزگاریست که دل بوی مرادی نشنید
نافه‌یـی از گـره بند قبای تو کجاست

شهر زامد شدنت گشت پریشان و هنوز
کس ندانست مه من که‌سرای تو کجاست

آه ازانروز کـه تنها ز چمن مست رسی
پرسی ازسوختهٔ خویش که‌جای تو کجاست

۱ـ درد

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم ازهمت خود دارفنای تو کجاست

(۱۰۱)

دور ازتو عمرمن همه با درد وغم گذشت
عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت
گفتم که روز عید خورم با تو جرعه‌یی
این خودنصیب من نشد[1] وعید هم گذشت
هر گام بهر گمشده‌یی رهبری نشاند
برهر گل زمین که بناز آنصنم گذشت
گفتی که رو اگر بنمایم عدم شوی
بنما که کارمن ز وجود و عدم گذشت
پهلو ز روی مرتبه بر آفتاب زد
چون‌سایه رهروی که‌زخودیکقدم گذشت
ساقی بیا کز آینهٔ دل خبر نداشت
عمری که در مشاهدهٔ جام جم گذشت
۱۹۳۰ از چشم شب‌نخفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

(۱۰۲)

شمع‌من میل‌منت امروز چون هرروز نیست
وان نگاه گرم و شکرخندهٔ جانسوز نیست
بی‌سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم
حاجت گفتار تلخ وغمزهٔ دلدوز نیست
یك بیك اسباب حسنت آتش انگیزست لیك
هیچ دلسوزانتر از لبهای سحرآموز نیست

۱ـ این هم نشد نصیب من

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را
ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست
تا بکشتن بر نیاید کام از پیش توام
وه که این بخت زبونم هیچ جا فیروز نیست
آه گرمم گر دهد بوی کباب دل چه سود
بوی عشقست این فغانی نکهت نوروز نیست

(۱۰۳)

دوا خواهم ز تو ادراکم اینست — هلاك آن لبم تریاکم اینست
یکی بند قبا بگشای ای گل — دوای سینهٔ صد چاکم اینست
ترا در بر کشم یا کشته گردم — تمنّای دل بیباکم اینست
بروز آرم شبی باچون تو ماهی — مراد از انجم و افلاکم اینست
همه حرف تو روید برزبانم — چه گویم[1] چون در آب و خاکم اینست
بسوزان جان من هرجا که باشی — بگو من آتشم خاشاکم اینست
اگر زهرم چشانی ای دل افروز — مراد از لعل تو تریاکم اینست
گهی سوزد دلت بهر فغانی
نشان آه آتشناکم اینست

(۱۰۴)

پیش ما خاطر شاد و دل غمناك یکیست
حال آسوده و درد جگر چاك یکیست[2]
برگ عیش دگران روز بروز افزونست
خرمن سوختهٔ ماست که باخاك یکیست
در گلستان جهانم اثر عیش نماند
همچنان به که گلش باخس و خاشاك یکیست

۱ــ چه سازم ۲ــ راحت سینه و رنج دل صدچاك یکیست

ما که[1] ازخویش گذشتیم چه هجران چه وصال
مـردن و زیستن مـردم بیباك یکیست
آنچنانم کـه جفـای تو ندانم ز وفا[2]
زهر پیش من دیوانه و تریاك یکیست
صدق ما باتو درستست چو آیینه و آب
عاشقانرا دل صاف و نظـر پاك یکیست
راحت ورنج فغانی ز خیال من و تست
راست بین باش که نیك و بد افلاك یکیست

(۱۰۵)

برویم میشوی خندان و چشمم از تو خونریزست
در آب و آتشم میافگنی باز این چه انگیزست
نداری تـاب درد من برون آی از دل تنگم
درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیزست
مرا پروانهٔ خود خواندهیی طعنم مزن چندین
زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتشم تیزست
چه حاصل چاره سازی چون بعاشق در نمیآیی
چه سود از آشنایی چون دلت بیگانـه آمیزست
من بـد روز بهبودی نـدارم ورنه از بویت
صبا عنـبرفشان گشت و نسیم صبح گلبیزست
مسیحا خسته گردد گر تو از دستش کشی دامن
من دیوانه را از ناز کشتی این چـه پرهیزست
همه چیز تـو محبوبـانه و عاشق کشست امّا
قیامت در قبـای چست و یك بنـد دلاویزست

۱- چو ۲- فراق تو ندانم ز وصال

من و جولانگهِ شیرین سواران بگذر ای ناصح
زسامان باز ماند هر که خاك راه شبدیزست
فغانی دروطن هردم گلی از گلشنی دارد
ولی مرغ دلش درصحبت یاران تبریزست

۱۹۶۰

(۱۰۶)

رویم شکفته از سخن تلخ مردمست
زهرست در دهان و لبم در تبسّمست
بیطاقتم چنانکه ندارم مجال صبر
رحمی ، بدل درآی که جای ترحّمست
سیارهٔ زبون چکند فتنه مهر تست
در کار من گره نه از افلاك و انجمست
دانم حلاوت سخن پند گو ولی
آفت زبان[1] ساقیِ شیرین تکلّمست
خون میچکد ز اطلس سیمابی سپهر
بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خمست
با هر که تاختی سر وجان باخت دررهت
رخش ترا چه خون که نه در کاسهٔ سمست
از هیچ رو نبرد[2] فغانی رهی بدوست
خضر رهش شوید که در کارخود گمست

(۱۰۷)

فروغ حسن تو از آه سوزناك منست
صفای دامن پاکت ز عشق پاك منست
مبین خرابی حالم که زیر طاق سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب وخاك منست

۱ـ جمال ۲ـ نیافت

شراب لعل ز دست حـریف تلخ سخن
نه آب روح فـزا شربت هلاك منست

هـزار پیرهـن از رشك میشود پاره
که دست او بگریبان چاك چاك منست

جریده‌ییست فغانـی دلم ز مهـر بتان
برو نوشتند سخنهـای دردناك منست

(۱۰۸)

آتشکده دلی که درو منزل تو نیست
بتخانه کعبه‌یی که درو محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر زعمر خضر
خودزنده‌نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرمروان سر در آورد؟
پروانه‌یی کـه سوختهٔ محفل تو نیست

معشوق را چه باك بود عاشقـی بلاست
بـاری غبار کس بـدل غافل تو نیست

یا رب دل رمیـدهٔ من از کجا شنید
بوی محبّتی که در آب و گل تو نیست

ایزد ترا بخوبترین صورتـی نگاشت
ای گل چه‌نازکی که‌در آب‌و گل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز
خود دانی وخدای کسی در دل تو نیست

بردوش گلرخانست فغانی جنازه‌ات
این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

(۱۰۹)

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دل‌شکسته‌یی که زهستی گذشته است

خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است

دارم چنان خیال که نشکسته‌یی دلم
ورهم[1] شکست چون‌توشکستی گذشته‌است

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
کاین یك‌دولحظه تاتونشستی گذشته‌است

هم در شرابخانه فغانی خراب به
کارش[2] چوازخرابی‌ومستی گذشته‌است

(۱۱۰)

ترك من جانب صحرا پی‌نخجیر شدست
هر سر موی دگر برتن من تیر شدست

دردلش‌هست که چون‌آب‌خورد خون مرا
گرچه‌بامن بزبان‌چون شکروشیرشدست

بچه انگیز فرود آورم آن شاهسوار
چکنم کار من از چاره و تدبیر شدست

آنچنان کز همه آن برك سرآمد بجمال
در جهانداری و لشکرشکنی شیر شدست

نگسلد یکسر مو مهر خیالت ز دلم
آه از این رشتهٔ زنّار که زنجیر شدست

۱- گیرم ۲- عمرش

همه را سوختنی آن لحظه که بربام شدی
آفتاب تو بیك جلوه جهانگیر شدست
شعلهٔ آه فغانی نگـر و حال مپرس
کز لب تشنهٔ او قـوّت تقریر شدست

(۱۱۱)

تا کی بهانه‌ات بدل بت‌پرست ماست — ملزم شویم گر نظرت درشکست ماست
گردون که صبح‌وشام‌می ازجام زردهد — محتاج جرعه‌یی زشراب الست ماست
هرچند ما گدا و بود مدعـی غنی — چون‌بنگری هنوزنگاهش‌بدست ماست
آب حیات خواه که اینجا نزاع نیست — ور هست نیستی[1] زتمنّای پست ماست
ساقـی مدام بـاده بـاندازه میدهد — این بیخودی گناه دل زودمست ماست
در خاکدان دهر فغانـی مکن قرار
زینجا فرارجو که نه‌جای نشست‌ماست

(۱۱۲)

۲۰۰۰ دل بیقرار و دولت دیدار مشکلست — گر خود عنایتی نکنی کار مشکلست
میخانه‌یی برون ندهد این شراب تلخ — کمتر که شرح مسئله بسیار مشکلست
هردم بدل هزار سنان میرسد زدوست[2] — باآنکه درد خوردن یك خار مشکلست
تا نیست جذبه‌یی نتوان کرد جان نثار — رفتن بپای خود بسر دار مشکلست
پیش دهان تنگ تو بستم لب از سؤال — آری درین معاملـه گفتار مشکلست
از قرص آفتاب عجب‌نیست کسب‌نور[3] — کاری چنین ز ذرّهٔ دیوار مشکلست
دل را بیازمـای فغانـی و عشق ورز
رفتن درین محیط بیکبار مشکلست

(۱۱۳)

عاشقان را در سر شوریده سودا آتشست
دربدن‌خون نشتر و دردل سویدا آتشست

۱- بستیی ۲- آب میکنم ۳- بود کسب نور

تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرمست دل
گلخنی را زیر و پهلو فرش دیبا آتشست

میگدازم از حیا تا از تو میجویم مراد
در نهاد بیدلان عرض تمنّا آتشست

خوابِ مستی کرده میسوزم ز آشوب خمار
چون نسوزم چون مرا در جمله اعضا آتشست

می مخور بسیار اگرچه ساقیت باشد خضر
کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشست

مرد صاحبدل رساند فیض در موت و حیات
شاخ گل چون خشك گردد وقت سرما آتشست

گرچنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم
تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتشست

(۱۱۴)

باز نقّاش خزان طرح دگرگون زده است
رنگها ریخته درهم که دم ازخون زده است

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه
زین رقمها که سر از خامهٔ بیچون زده است

زهره آهنگ همه راهروان راست گرفت
داستان غلط ماست که وارون زده است

طبق زر نشود پی سپر تیر فلك
این همان سخت کمانیست که قارون زده است

نیست در دایرهٔ سطح فلك لفظ خبر
اهل همّت قدم از دایره بیرون زده است

دور بادا خطـر چشم بـد از دختر رز
که‌چو خورشید سراپرده بگردون‌زده‌است
آنکه این نامهٔ سربسته نوشتست نخست
گرهی سخت بسررشتهٔ مضمون زده‌است
ادب از باده مجویید کـه این لعل قبا
سنگ برجام جم و خُم فلاطون زده‌است
عشق درهرلبِ جو کوهکنی کرده هلاک
بهمان سنگ که بر کاسهٔ مجنون زده‌است
ساقیا جـام لبالب بفغانی پیما
که بفکر دهنت نکتهٔ‌موزون‌زده‌است

(۱۱۵)

سروِ من‌زلفِ پریشان بررخ گلگون‌شکست
بر گلِ سیراب جعد سنبلِ مفتون شکست
خنده بر افسانهٔ شیرین لبان زد در سخن
لعل‌میگونت که‌قدرِ لؤلوی مکنون‌شکست
بندهٔ آن سرو آزادم کـه در گشتِ چمن
حسن شاخ گل بناز و شیوهٔ موزون شکست
داشتم آسیب دوران سنگ بیـدادش رسید
بیش‌ازینم گردلی نشکسته‌بودا کنون‌شکست
حاش لله از جفای او شکایت چـون کنم
نخل عمر من زباد محنت گردون شکست
گـرنه از مردم بمجنون بود لیلی را نظر
در میان بهرچه آخر کاسهٔ مجنون شکست
چشم میدارم که آخـر غنچهٔ دردی شود
هرسرخاری کزان گل دردل پرخون شکست

ساغر عیشم که محکم بود در چنگ قضا
حیرتی دارم که ازسنگ ملامت چون‌شکست
از دم گـرم فغانی دوش در بزم طرب
مست‌شدمطرب‌چنان کز بیخودی‌قانون‌شکست

(۱۱۶)

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز بست
پردهٔ نیلوفری بـر نرگس غمّاز بست
داد ازان‌سلطان که درمجلس بصدنازونیاز
باز کردم صدرهش تیغ ازمیان وباز بست
تاچه‌افسون‌خواند آن‌لعل‌سخنگوروزوصل
کاینچنین‌محکم زبان‌و گوش اهل‌راز بست
میرسد در گوشم آواز وندانم از کجاست
ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست
چرخ صیّادش بصدجان باز نتواند خرید
هر که دل در دام معشوق شکارانداز بست
نالهٔ طنبور ترکان رخنه در جان میکند
آه‌ازان‌ساعت که‌چرخ‌ابریشم‌این‌ساز بست
قصّهٔ من گربتیغ انجامد و خون ریختن
برهمان عهدم که بااو جانم از آغاز بست
استخوانم را نبینی خُرد کاین تعویذ را
از هـوا بال هما صد بار در پرواز بست
دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم
مطرب‌خوش‌لهجه‌را صدعقده درآوازبست

طوطیِ طبع فغانی بهر آن چینی قبا
اینچنین[1] نخل سخن در گلشن شیراز بست

(۱۱۷)

ای آنکه همه سوختنت از پی کامست
تا در دل گرمم نرسی کار تو خامست
درویش چو در مشرب توحید رسیدی
همصحبتی خلق دگر برتو حرامست
ای مرد خدا ازتو باو راه بسی نیست
گرپای طلب پیش نهی یکدوسه گامست
در وادیِ عشقست اگر هست شکاری
باقی همه چون مینگرم دانه و دامست
عاشق بهازین دیده نگهدار و مرو دور
کان‌مه که ز کویش طلبی برلب بامست
عاشق نکند فرق سیاهی و سفیدی[2]
این نکته که گفتم سخن شاه غلامست
مجنون ز در خانهٔ لیلی نرود پیش
دیوانه چه داند که ره کعبه کدامست
۲۰۵۰ ساقی می اگر دُرد بود عذر میاور
پیش آر که کیفیت می در تهِ جامست
ازجای بلند آمده است این سخن دور
خوش‌بادفغانی نفست، این‌چه کلامست

(۱۱۸)

آمد سحاب و چهرهٔ گلها زخواب شست
نیسان دهان غنچه بمشك و گلاب شست

۱- اینهمه ۲- پستی و بلندی نبود در ره عشاق

صبحست می بنوش که گردون باشك گرم
از بهر جرعه‌یی قدح آفتاب شست
گو همچو برگ لاله زبرق فنا بسوز
گل چون کتان خود بشب ماهتاب شست
در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز
عالم خراب کرد چو دست ازخضاب شست
از می خراب گشته دلِ ابتر منست
دیوانه‌یی که لوح شکست و کتاب شست
خوش باد وقت آنکه سبو برسرم‌شکست
وین دلق خونفشان ز نشان شراب شست
از داغهای تازه برافراخت صد علم
پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست
بس رندِ جامه‌سوز که در مجلس شراب
آلوده ساخت خرقه ولی با شراب شست
در خاك وخون نشاند فغانی دل‌خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

(۱۱۹)

نیست بیرون ودرونم ذره‌یی خالی زدوست
صورتم آیینهٔ معنی و معنی عین اوست
آنچنان بادوست یکتایم که چون مجنون‌زار
هیچ‌غیراز دوست‌نبود گر برون آیم‌ز پوست
حسن‌روزافزون یار[1] وعشق‌خرمن‌سوزمن
همچو گل‌درغنچهٔ‌سیراب‌وچون‌می درسبوست

۱ــ حسن مهرافزای او

اختلافی هست درصورت ولی معنی یکیست
آنچه درهر لاله یی رنگست درهر نافه بوست
دیـده را آبی و دل را آتشی دارد مـدام
آه ازین معجز که در آیینهٔ روی نکوست
دوست میداند که سوز ودردمن بیهوده نیست
هرپریشانی که هست ازدشمن بیهوده گوست
سایهٔ لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب
جان فدای مهربانی باد کاینش خلق وخوست

(۱۲۰)

مـا را ز نوبهار گـل روی او بسست
مدّ نظـر بنفشهٔ خـود روی او بسست
گو سرو ناز جلوه مکن در حـریم باغ
کانجا خـرام قامت دلجوی او بسست
۲۰۷۰ بگشای ای نسیم سحر جیب غنچه را
ازبوی گل چه‌سود مـرا بوی او بسست
گو صحن روضه جلوه گه مرغ سدره باش
مرغ دل مرا چمـن کـوی او بسست
چین درجبین[1] بکشتن ما تا کی ای رقیب
ناز و کـرشمهٔ خـم ابروی او بسست
جای سری که گشت گران ازمی وصال
در خواب بیخودی سر زانوی او بسست
بیدار ساز یکـدمش ای همدم صبوح
در خواب ناز نرگس جادوی او بسست

۱ــ هستی چنین

جعـد بنـفشه را چکنـم دام راه دل
دیوانه‌ام مـرا شکن مـوی او بسست
مهـــر دهان تلخ فغانـی شب وصال
افسانهٔ عقیق سخنگـوی او بسست

(۱۲۱)

دمی که آن گل خندان بقصدخون منست
ز خوی نازك او نیست از جنون منست
بناامیـدی ازان آستان شدم محـروم
نشان بخت بـد و طالـع زبون منست
برون ز بزم طرب سوزدم بخنده چو شمع
کسیکـه بی‌خبر از آتش درون منست
رقم بمنصب فـرهادیـم کشید قضا
که بار خاطر من کوه بیستون منست
مران بگریه‌ام ای باغبان ز گلشن خویش
که آب ورنگ گل‌ازاشك لاله گون منست
تو خود بعشوه نظر کـن بسوز گفتارم
چـه احتیاج بافسانـه و فسون منست
دلیل سوز فغانـی بسست آتش آه
نشان داغ درون شعلـهٔ برون منست

(۱۲۲)

ماه رخسار تـو آیینهٔ مقصود منست
دانـهٔ خال بـرو اختر مسعود منست
شب که بی‌لعل‌تو می میکشم ازساغرچشم
جگر پاره کباب نمک‌آلـود منست

بسکه در آتش سودای تو سوزم همه شب
روزن خانهٔ گردون سیه از دود منست
چند بنشینم و اندیشهٔ بیهوده کنم
مردن از درد غم عشق تو بهبود منست
من که سر در سر سودای غمت باخته‌ام
جان اگر درسر کار تو کنم سود منست
عاشق و رند و نظر بازم و بدنام ولی
دیدن روی نکو شیوهٔ محمود منست
۲۰۹۰ نظری سوی فغانی‌فگن از گوشهٔ چشم
که‌همین شیوه‌زدیدارتو مقصود منست

(۱۲۳)

خوبان که زملك دلشان چشم خراجست
حقّ نظرست آنکه ستانند نه باجست
در دست طبیبست علاج همه دردی
دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاجست
این درد که میآوردم مژدهٔ درمان
در دل نمک سوده ودر چشم زُجاجست
در منزلِ عنقا چه زید مرغِ سلیمان
چندانکه نظر میکنم آنجا سر وتاجست
فیضی که نظر میبرد از چشمهٔ خورشید
در روز توان یافت ، سخن درشب داجست
در آتش سودای تو صد قافلهٔ مشك
خاکستر بازار بود این چه رواجست

بسیار مکش این نفس سرد فغانی
شاید که تحمّل نکند گرم مزاجست

(۱۲۴)

ما را نه میل باغ و نه پروای بلبلست
فریاد ما ز جلوهٔ آنروی چون گلست
گویا ندارد از قد و زلف تو آگهی
مرغ چمن که شیفتهٔ سرو و سنبلست
گر دست فتنه سلسلهٔ هستیم گسست[1]
سر رشتهٔ حیات من آن جعد کاکلست
ماییم و ذکر حلقهٔ زنجیر زلف دوست[2]
عشّاق را چه کار بدور تسلسلست
هرجلوهٔ تو موجب صدگونه حیرتست
در هر کرشمهٔ تو هزاران تأمّلست
روی تو[3] کرد عرض تجمّل زخطّ و خال
فرخنده آن جمال که اینش تجمّلست
روی تو دید وسوخت فغانی متاع صبر
منعش نمیکنم چکند بی‌تحمّلست

(۱۲۵)

عاشقان رادم گرم و نفس سرد بسست — گرمی و گل نبو داشك و رخ زرد بسست
آسمان گو برهم شعلهٔ خورشیدمدار — که مرا همرهی آن مه شبگرد بسست
مطلب جام جم و آینهٔ اسکندر — گر زمردان رهی یکنظر مرد بسست
نیم جانی بدر آورده‌ام از دیر مغان — اینقدر زین سفر دور ره‌آورد بسست
مرشد راه فنا تجربهٔ زنده دلانست — خضر این راه دل حادثه‌پرورد بسست
شهره گشتیم بتردامنی و تیره‌دلی — چند ریزید بر آیینهٔ ما گرد بسست

۱- گو برق آه سلسله هستیم بسوز ۲- او ۳- حسن تو

از پریشانی شمعست گرانجانی جمع
لب فرو بند فغانی نفس سرد بست

(۱۲۶)

عیدست و نوبهار وچمن سبز و خرّمست
ماییم و روی دوست که نوروز عالمست
بر سروِ ناز پرور من میکند سلام
هر شاخ گل که در چمنِ جان مسلّمست
از نازکان سرو چمن سرو ناز من
در جلوهٔ کمال بخوبی مقدّمست
بخرام سوی باغ که از جا رود قدم
شمشاد را که بر لب جو پای محکمست
برباد اگر رود دل ما در هوای تست
انگار کز حریم چمن غنچه‌یی کمست
زان گل که مینهند بنازش بتاج سر
گاه خرام سر و قد ان خاك مقدمست
ای گل مخوان فغانی غمدیده را بباغ
گشت چمن مناسب دلهای بیغمست

(۱۲۷)

چمن ز سایهٔ سروت چو گلشن ارمست
نهالِ قدّ ترا آب خضر در قدمست
یکی هزارشد آشوب حسنت ازخطِ سبز
فغان ز خامهٔ صنع این چه شیوهٔ قلمست
خوشم بنقش جمالت که درصحیفهٔ حسن
مراد از قلم آفرینش این رقمست

بغیر آن رخ چون گل که تا ابد باقیست
نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست
بماه روی تو این آرزو کـه من دارم
هزار سال اگـر بینمت هنوز کمست
بناز بـر مشکن از دعای اهـل نیاز
که جلوهٔ گل وسرو ازنسیم صبحدمست
بزخم تیر جفا از حـریم حرمت تو
برون‌نرفت فغانی که صیداین‌حرمست

(١٢٨)

در دلم سوزی عجب ازعشق زیبادلبریست
دوزخی درجانم از داغ بهشتی پیکریست
تا قرین آتش شوقت شدم پروانـه وار
سوزم ازاندیشه هردم کاین‌منم یادیگریست
چون‌نسوزم بیتو دربستان که درجانم زغم
هر گلی‌داغی‌وهرداغی‌فروزان‌اخگریست
منکه مشغولم بذکر بادهٔ لعلت مـدام
کی‌بود یادم که‌جایی‌سلسبیل‌و کوثریست
شوق دیدارت که شد درسینهٔ سوزان گره
آتشی گویا فروزان در دل خاکستریست
دفتر گلرا که شست ازگریه ابر نوبهار
هرورق برخون‌پاك‌دردمندان دفتریست[1]
هرحباب ازچشمهٔ‌چشم فغانی‌روزهجر
درهوای بادهٔ آن‌لعل‌پرخون‌ساغریست

١ـ محضریست

(۱۲۹)

چمن شکفت و نسیمی زهر گلی برخاست
زهر نهال گلی بانگ بلبلی برخاست

نسیم صبح، دلاویز و مشکبیز آمد
مگر ز سلسلهٔ جعد[1] کاکلی برخاست

کشیدم از غم زلف تو در چمن آهی
چو پیش شاخ گلی جعدِ سنبلی برخاست

تو آن رمیده غزالی که هر قدم زین راه
بجستجوی تو صاحب توکّلی برخاست

غلامِ همّت آن عاشق سبک سیرم
که از سر دو جهان بی‌تأمّلی برخاست

بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان
ز بلبلان چمن شور و غلغلی برخاست

(۱۳۰)

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت
ترک هوس گرفت وز باد هوا نسوخت

۲۱٤۰ پروانه‌یی که بر سر شمعی بمهر گشت
بیرون نشد ز دایرهٔ شوق تا نسوخت

یک ره دلم در انجمن آتشین رخان
نام وفا نبرد که با صد جفا نسوخت

هر گز جدا نشد ز دلم بیتو پاره‌یی
کان پاره هم ز داغ جدایی جدا نسوخت

در آب چشم و آتشِ دل غرق حیرتم
کاین از چه رو نکشت مرا وان چرا نسوخت

۱ـ زلف و

در محفلی که چهره برافروخت شمع من
نتشست از کرشمه دمی[1] تا مرا نسوخت
جایی نکرد بیتو فغانی خیال عیش
کز آرزوی شمع رخت چندجا نسوخت

(١٣١)

خود رای من بخلوت رازت پناه چیست
در بسته‌یی بروی غریبان گناه چیست
بیرون خرام و کشتهٔ دیرینه زنده کن
تا خلق بنگرند کـه صنع اله چیست
وه گر تو یکدو شب بسر کو در آمدی
پیدا شدی که کوکبهٔ مهر وماه چیست
دارد هـوای خاك درت عاشق غـریب
برعزم کار بسته میان شرط راه چیست
زین غمزه و اشارت دانسته هـر طـرف
معلوم شد که گوشهٔ چشم ونگاه چیست
از بسکه خون بحال دل خود گریستم
آگه نمیشوم کـه سفید و سیاه چیست
زین آه دردناك ، فغانـی چـه فایده
چون یار بیغم تو نداند که آه چیست

(١٣٢)

بیگناهم خشم‌ونازت بامن ای‌خودکام چیست
يك‌طمع نا کرده زان‌لب اینهمه‌دشنام چیست
نا گزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی
کز تو برجان من‌رسوای خون‌آشام چیست

١- زیبا

یار پیش دیده و دل همچنان در اضطـراب
سوختم این آتشم بر جان بی‌آرام چیست
بی‌سخن گردد دل دشمن بحال من کباب
گر بردبویی کزان‌خو نخواره‌ام‌درجام‌چیست
داغ داغم کـردی ایدل در تمنّای وصال
آتشم درجان زدی باز این خیال خام چیست
بیشتر عمرم ازآن بدخو بناکامـی گذشت
بهر اندك روزگاری دیگر این ابرام چیست
شاخ گل دُر بر نمی‌آرد فغانی ز آب چشم
عیش مردم تلخ‌شد این گریهٔ[1] هرشام چیست

(۱۳۳)

۲۱۶۰ غمی دارم ازو سودم همینست — فگارم ساخت بهبودم همینست
کشم آهی و سوزم خرمن خود — زبـان آتش آلـودم همینست
فـراموشم کند آن دیر پروا — بلایِ جان مـردودم همینست
اگر من زنده باشم ور[2] نباشم — ترا خوش باد مقصودم همینست
ز برق آه سازم خـانه روشن — طـربگاه زر اندودم همینست
زدی آتش، اگر دزدیده آهـی — کشم، درهم مشو دودم همینست
گشایـم در خیال آن روی و سوزم
فغـانـی فـال مسعـودم همینست

(۱۳۴)

آه ازین ناز و دلبری که تراست — وین جفا وستمگری که تراست
شایـد ار آدمـی پـرستد بـت — زین همه‌ظلم وکافری که تراست
ایـدل آشفتگـی دراز کشید — رشته دردست آن‌پری که تراست

۱- گریه‌ات ۲- یا

تشنه لب جان دهی بخاك ایدل زین خیال سکندری کــه تراست

بی سر و پا کند فغانی را
این تراش قلندری که‌تراست

(۱۳۵)

دوش آه من سر راهش بــرسم داد بست
باز کرد آن حلقهٔ زلف ودرِ بیداد بست

خواستم ازکاو کاو غمزه‌اش فریاد کــرد
همچو طوطی شکّرم داد وره فریاد بست

بــاد میآرد ز زلفش هر نفس بوی وفا
نیک میآرد ولی نتوان گره برباد بست

عشق سرها در رهم افگند تا دل بر کنم
چون‌خورم آبی که‌این‌سرچشمه‌ازبنیاد بست

این همان کوه بلا خیزست کاواز سگش
پردهٔ مجنون درید و گردن فرهاد بست

بگذرم چون باد در گلزار تا سویش روم
گرچه راهم باهزاران خنجر پولاد بست

یادم‌ازِ خفتان روز جنگ آن شهزاده داد
چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست

در دل تنگم چو جوهــر در نهادِ آینه
نقش روی او هزاران صورت نوشاد بست

زین سرابستان فغانی چون گل وصلی نیافت
رفت و سنگ ناامیدی بــر دل ناشاد بست

(۱۳۶)

ازِ گلم گلها شگفت وازمزارم لاله‌خاست
کشت‌امیدم‌نگر کزاشكِ همچون‌ژاله‌خاست

هـر کـه بشنید آه سردم در دلش پیکان نشست
وانکه‌دید این‌جسم‌چون‌نالم[1] زجانش‌ناله‌خاست

آنقدر در بـزم میخـواران نشستی شمع من
کز لب چون انگبینت عاقبت تبخاله خاست

ماه مجلس نیمشب آیینه با من صاف کـرد
از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست

مُردم از این همدمی یارب چه هشیارانه رفت
آنکـه زین مجلس باوّل کاسهٔ غسالـه خاست

ساحـر بابل چـه داند سرّ ثعبان کلـیم
کزسر این‌بحث مشکل سامری گوساله خاست

یارب این‌صید از کجا آمد که چون افتاد پیش
هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله خاست

نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در جـان افگند
بس کن‌این‌شیون فغانی کزدلم‌پر کاله‌خاست

(۱۳۷)

خورشید من که‌رخش جفا گرم داشتست
حسنش براین خیال خطا گرم داشتست

در عـاشقی بشورش من نیست عندلیب
هنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست

چون بیضه نه سپهر در آرد بزیر بال
مرغی کـه آشیان وفا گرم داشتست

در چنگ زهره هست نوای غلط مـرو
کـاین بزم را ترانـهٔ ما گرم داشتست

۱- چشم خونبارم

یك مشتریست بر در این خانه آفتاب
بازار خوبی تو خدا گرم داشتست
تا کی دهد عنان مرادم فلك بدست
حالا بتازیانه مرا گرم داشتست
در حیرتم که آتش صوفی برای چیست
چون صُفّه را سماع و صفا گرم داشتست
تا آمدم بوادی هجران گداختم
این منزلِ خراب هوا گرم داشتست
چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل
مجلس ازان اوست که جا گرم داشتست

(۱۳۸)

باز بامرغ سحر خوان غنچه عهد تازه بست
دفتر گلرا بعنوان وفا شیرازه بست
جذب آب وسبزه[۱] بیرون برد گلرویان شهر
محتسب هرچند از غیرت درِ دروازه بست
جوش مستان وخروش رود و گلبانگ هزار
۲۲۰۰ زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست
اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح
نرگس مخمور[۲] نتواند لب از خمیازه بست
طرح اینمجلس برون زاندازهٔ رسمست وعقل[۳]
آفرین بر دانش استاد کاین اندازه بست
نازکان باغ را حاجت برنگ و بو نبود
زین سبب در کاسه‌های لاله مشك وغازه بست

۱- لاله ۲- غنچه سیراب ۳- عقلست وهوش

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

(۱۳۹)

اگرچه زشت نماید بدوستان ستم دوست
جفا کشیم و برویش نیاوریم که نیکوست
بمکتب ستم او دلم ز وسوسهٔ عقل
چو طفل عربده جو پهلوی خلیفهٔ بدخوست
دل ضعیف چه زحمت برد بنزد طبیبان
چو هم ملاحظهٔ صبر او معالجهٔ اوست
ز سحر نافهٔ[1] زلف تو آتشیست درین دل
که گر بشیر در او بزد از جنون بدرد[2] پوست
ترنج غبغبش آخر بدست بخت من افتد
بکوشم و بکفش آورم که سیب سخنگوست
زگریه نرگس من شد سپید و یاسمنم زرد
دلم هنوز هواخواه نوخطان پریروست
سفال صبر شو ایدل که آن نهال ملاحت
بآب دیده در آید اگرچه آن طرف جوست
هزار سلسلهٔ بافته بمذهب عشّاق
نه همچو طاقیهٔ پرده و کُلالهٔ خوشبوست
گلی که تربیت از بلبلی نیافت فغانی
اگر ز چشمهٔ خورشید آب خورده که خودروست

(۱۴۰)

دست اجلم بر دل ماتمزده ره بست
عود دلم از دود جگر تار سیه بست

۱ـ نامه ۲ـ زند از جنون بدرد

منشور سر افرازی و گـردنکشی او
تعویذ دل ماست که برطرف کله بست

آه ازدل آن‌مست که‌چون‌رخش بدرتاخت
اوّل گــذر بادیه بـر میر سپه بست

یوسف ببیابان عدم چون علم افراخت
خورشید سرا پرده‌اش از پردهٔ مه بست

دست از همه او برد که در معرکهٔ عشق
از روی ارادت کمـر خدمت شه بست

در بدرقـهٔ نـور بصـر دیـدهٔ یعقوب
صد قافلهٔ نیل روان بر سر چه بست

هرطرح که درپردهٔ‌دل حسن‌تو[1] انداخت
۲۲۲۰ صد صورت دلکش همه بروجه شبه بست

هر دل که ز دار ستم حسن وفا جست
سودای خطا کـرد و تمنّای تبه بست

قطع نظر از شهر بتان کـرد فغانـی
بیرون شد و از دیرمغان بار گنه بست

(۱۴۱)

باکه گویم اینکه در بیخوابیم شب چون گذشت
صحبتم تلخ از جفای آن شکرلب چون گذشت

چون توان گفتن که از دل گرمی جانم چه شد
بر تن فـرسوده‌ام آزار آن تب چون گذشت

من بهر تلخابه‌یی تا شب رسانـدم این خمار
روز تا برآن دل نازك بمکتب چون گذشت

۱ـ عشق تو

از زنخدانش من بیهوش خود بودم خراب
در خیالم آرزوی سیم غبغب چـون گذشت

(١٤٢)

هرزمان ازعشق پاك آن شوخ بامن خوشترست
بیش خاصیت دهـد هرچند مـی بیغش‌ترست
شمع را هر ذرّه گـر پروانه‌یی خیزد ز مهر
جان آن یك بیشتر سوزد کـه پرآتش‌ترست
صاحبان حسن اگـرچه فتنه جویانند لیك
فتنهٔ او بیشتر باشد کـه شاهد وش‌ترست
عشق را ساز مخالف دان که از[1] هر پرده‌اش
هر نوایی‌خوش که‌میخیزد از آن‌یك خوش‌ترست
سوز پر باید نه ساز پر کـه در نخجیر عشق
تیر کاری تر رود زانکو[2] تهی ترکش‌ترست
از دل گرم فغانی در قبول نورِ عشق
هر نفس کان‌پیش‌میایداز آن‌دلکش‌ترست

(١٤٣)

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده بست
این عجب آب زمرّد بین که بر بیجاده بست
کشتهٔ آن‌خطّ نوخیزم که چون‌ترکیب شد
صورتش معنی آب زندگی در باده بست
ایکه در دامـی نیفتادی مبین زنجیر زلف
این کمند نـاز[3] پای مـردم آزاده بست
زان نوآموزم جگر خونشد بلی دارد زیان
هر که پیمان با حریف کار ناافتاده بست

١ـدر ٢ـ بود آن کش ٣ـ فتنه

آنکه دامن میفشاند از گرد راه میفروش
بهر بزمش گل خرید و برسر سجّاده بست
خواستم تا چون غلامان در سرای او روم
در برویم پا بخاك آستان ننهاده بست
هر سر موی فغانی رشتهٔ زنّار شد
تابنای عهد باآن نامسلمان زاده بست

(۱۴۴)

دل بیتو چنان سوخت که داغش نتوان یافت
در بزم تو دیگر بچراغش نتوان یافت
هرچند که گم گشتهٔ ما هست پری خوی
اما نه چنان هم که سراغش نتوان یافت
مجنون در مکتب خوبانست دل من
در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت
دل شیفتهٔ شاهسواریست که هرگز
لهوش نتوان دیدن و لاغش نتوان یافت
محروم[1] بماندیم درین بزم که ساقی
ترکیست که بویی ز ایاغش نتوان یافت
مرغی که سراسیمهٔ دامست فغانی
در گرد گل و گوشهٔ باغش نتوان یافت

(۱۴۵)

چشمم نظری دررخ آن دل گسل انداخت
درهم شد و تیرم[2] بدل منفعل انداخت
جنگ من ومعشوق چوجنگ دل ودیده ست
کو حمله بدل زد دل پرخون بگل انداخت

۱ـ مخمور ۲ـ تیری

در جامه نمیگنجم ازین شوق که آن شمع
دستم بگـریبان زد و آتش بدل انداخت
میخواست کـه سررشته فرو ریزدم از هم
آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت
یکبـار نپـرسید بغلتـیدن چشمـی
مارا که ز مژگان زدن متّصل انداخت
هر بهلهٔ بلغار کـه در دست نگاریست
دستیست که سرپنجهٔ ترك چگل انداخت
در آب و عرق از غضب یـار فغانی
دل را چو گل نم زده خوار و خجل انداخت

(۱۴۶)

یار باید که غم یار خورد یار کجاست
غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست
ماه من روشنی دیـدهٔ بیـدار منست
یارب آن روشنی دیـدهٔ بیدار کجاست
دلم افگار شد از داغ و بمرهم نرسید
سوختم مرهـم داغ دل افگار کجاست
زخم خاریست مرا دردل از آن غنچهٔ گل
خون روانست و عیان نیست که آن خار کجاست
نرگس ازچشم تو مردم کشی آموخت ولی
چشم اورا مژه وغمزهٔ خونخوار کجاست
زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکرخنده و شیرینی گفتار کجاست
نیست در حلقهٔ مستان تو بیگانه کسی
همه یارند درین دایـره اغیار کجاست

شد گـرفتار فغانـی بکمند غـم عشق
کس نپرسید[1] که آن صید گرفتار کجاست

(۱۴۷)

روزی که در دلم غم‌عشق تو خانه ساخت
سیل بلا بخـانـهٔ صبرم روانه ساخت
نقّاش قـدرت آن رخ عابد فـریب را
آشوب روزگار و بلای زمانـه ساخت
آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوشه بسته‌بود
چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت
صد بار یاد کرد گلستان کـوی تو
بلبل که درحریم چمن آشیانـه ساخت
خواب اجل گرفته من خسته را که دل
شرح درازی شب هجران فسانه ساخت
شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
خواهد برای زلف‌تو مشاطه شانه ساخت
آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
چون کار عالمی بسر تازیانـه ساخت
عاشق بیك نگاه تـو ای مـاه چارده
کار هـزار ساله درین آستانـه ساخت
مطرب ز بهر گـریهٔ جانسوز اهل درد
گفتار دردناك فغانـی بهانه ساخت[2]

(۱۴۸)

باده درجامت مدام ازاشك گلگون منست
غنچهٔ لعل تو گـویا تشنهٔ خون منست

۱- ندانست ۲- ترانه ساخت

خرّم آن محفل که عمداً گویم از لیلی سخن
هر که پرسد حال من گویی که مجنون منست

چهرهٔ زردم نمودار یست از خون جگر
صورت حال درون عنوان بیرون منست

سایـهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو
آفتابِ طالع و بخت همایـون منست

جلوهٔ حسنت دهد آیینهٔ جانـرا[1] صفا
دیدن رویت جلای طبع موزون منست

ساکن میخانه را بزم فریدون نیست جای
گوشهٔ دیـر مغان بزم فریدون منست

چون فغانی از سواد خامه سحـر انگیختم
وصف زلفت در غزل طومـار افسون منست

(١۴٩)

مست تو بجـز نالـهٔ جانسوز ندانست
نشناخت گـل تـازه و نوروز ندانست

مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن
جان داد و بهار چمن افـروز ندانست

فردا چکند با جگـر سوخته عـاشق
چون فایـدهٔ صحبت امـروز ندانست

از رنگ قبا سوخت دل از دور چو دیدت
نقش کمـر و تـاج طلا دوز ندانست

سوز دل عشّاق چراغ دل و جانست
بی‌نور، درونی کـه چنین سوز ندانست

۱- دلرا

دل جوهر دانش بمی و روی نکو داد

قدر خرد مصلحت آموز ندانست

ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی

مسکین اثر طالع فیروز ندانست

(١٥٠)

بازم چراغ دل بمی ناب روشنست

چشمم ز جلوهٔ گل سیراب روشنست

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست

کز دیدن تو دیدهٔ بیخواب روشنست

امشب که در خرابهٔ درویش آمدی

بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشنست

بخشد صفای چشمهٔ خورشید دیده را

آیینهٔ رخ تو که چون آب روشنست

شمع مراد من ز تماشای ابرویت

همچون چراغ گوشهٔ محراب روشنست

خالی مباد ساغر دور از می وصال

کز این چراغ مجلس[1] احباب روشنست

سربازی فغانی شیدا بتیغ عشق

جوهر صفت ز خنجر قصاب روشنست

(١٥١)

من بندهٔ حسنی که نشانش نتوان یافت

پنهان نتوان دید و عیانش نتوان یافت

گنجی که ازان کون و مکانست بفریاد

فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت

١ـ منزل

افتاده چـو دولت بکنار من درویش
آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت
عنقای خیالش کـه شکار نظر ماست
صیدیست که بی‌بند زبانش نتوان یافت
نزدیکتر از لب بدهـانست درین باغ
آن‌سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت
بلبل ز زر چهرهٔ گـل در غلط افتاد
پنداشت که دربرگ خزانش نتوان یافت
چون[1] عاقبت دُرد کشان دید فغانی
دیریست که در دیرمغانش نتوان‌یافت

(۱۵۲)

خوبی همین کرشمه و ناز وخرام نیست
بسیار شیوه هست بتان‌را کـه نام نیست
کامـی ندید[2] از تو دل نامـراد من
جایی که نامرادیِ عشقست کام نیست
مـاییم و آه نیمشب و نالـهٔ سحـر
اهل فراق را طلب[3] صبح و شام نیست
گاهی صبا ببوی تو جان بخشدم ولی
افسوس کاین نسیم عنایت مـدام نیست
هرجا که‌هست جای تو درچشم روشنست
بنشین کـه آفتاب بدین احترام نیست
ناصح مگوی پند که گفتار تلخ تـو
چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

۱- تا ۲- نیافت ۳- طرب

مستان اگر کنند فغانـی بتوبه میل
پیری باعتقاد بـه از پیر جام نیست

(١٥٣)

در کنج محنت این‌دل دیوانه خوشترست
دیوانـه را مقام بویرانـه خوشترست
این قطره های اشك عقیقی زمان زمان
در دیده‌ام ز سُبحه صد دانه خوشترست
ای پند گو خموش که در گوش جان‌من
یک‌نالهٔ حزین ز صد افسانه خوشترست
سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی
این سوختن زجانب[1] پروانه خوشترست
ساقی من اختیار ندارم ز بیخـودی
در دست اختیار تو پیمانه خوشترست
شرم و ادب نه شیوهٔ شوخی و دلبریست
در نرگس تو شیوهٔ مستانه خوشترست
تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق
این گیر و دار بردر میخانه خوشترست
دیوانه شد فغانی ورست از کمند عقل
آزادگی بمردم دیوانه خوشترست

(١٥٤)

دیوانه ام مرا سخن واژگـون بسست
در نامه‌ام حکایت عشق وجنون بسست
یکچند نیز نالـهٔ مـا میـتوان شنید
ای مست عیش[2] زمزمهٔ ارغنون بسست

١- بجانب ٢- حسن

بهر هلاك خویش چه آیم ببزم تو؟
این یك نظر كه مینگرم ازبرون بسست
تا چند رنج خاطرم از دیدن رقیب
عمری بدرد دل گذراندم كنون بسست
فرخنده ساز یكرهم ای بخت خانه سوز
عمری ز ناكسیِ تو بودم زبون بسست
انگیز كشتنم كن اگر دوستی رفیق
رسوا شدم بدفع جنونم فسون بسست
باز این چه‌شیونست فغانی‌بدشت‌و كوه
چشمی‌نماند كزتو نشدغرق‌خون‌بسست

(۱۵۵)

۲۳۲۰ مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد كه یار شد باعث
رسیده بود گل آن سرو چون بباغ آمد
بیار می كه یكی از هزار شد باعث
نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
اگر بمیكده رفتیم عذر ما بپذیر
كه باده خوردن ما را بهار شد باعث
گر ازتو یكدوسه روزی جدا شدیم مرنج
كه گردش فلك و روزگار شد باعث
اگر ز كوی تو رفتم باختیار نبود
فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث
بمجلس تو فغانی كشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

(۱۵۶)

دو هفته‌ییکه حریفی درین سرای سپنج
اگر بجرعهٔ دردی رسی بنوش و مرنج
جهان بتیست که چون دل بمهراو بستی
جفا و جور زیادت کند بعشوه و غنج
ترا که هست پر از شبچراغ خانهٔ دل
سرشك لعل مریز از برای گوهر و گنج
تو مرد بازی سیّاره نیستی ایدل
زیاده با فلك دوربین مچین شطرنج
کمند حادثه دامیست در کمینگه تو
هزار حلقه و هر حلقه‌یی هزار شکنج
نشان سنگ بلا سازدش نه محرم راز
عروس دهر بهر کس که زد زمهر ترنج
فغانی است و همین داستان مهرافزای
شمار سیم نداند زبان قافیه سنج

(۱۵۷)

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح
لعلت بخندهٔ نمکین برده آب صبح
تابان ز جیب پیرهنت سینهٔ چو سیم
چون روشنی روز سفید از نقاب صبح
ما را چو شمع با تو نشانند رو برو
سوز و گداز نیم شب و اضطراب صبح
دل را فراغ میدهد و دیده را فروغ
دیدار آفتاب وشان و شراب صبح

دیوانهٔ جمال[1] تو از مستی خیال
ذوق می شبانه ندانست و خواب صبح
خون شد دلم[2] زسیر مه و مهر چون شفق
از دیر ماندن شب تار و شتاب صبح
بستان می صبوح فغانی بفال سعد
آندم که آفتاب گشاید نقاب صبح

(۱۵۸)

مرغ دلم بحلقهٔ مویی نهاده رخ
در باغ وصل بر گل رویی نهاده رخ
مست وصال چون نشود آنکه هر نفس
بیخود بجیب غالیه بویی نهاده رخ
افگنده‌ام عنان دل از دست هرطرف
در خونِ من دواسبه عدویی نهاده رخ
در گلشن خیال من از تند باد غم
هر برگ لاله بر لب جویی نهاده رخ
از دیده ام بجستن آن دانهٔ گهر
هر قطرهٔ سرشك بسویی نهاده رخ
در بزم عشق هر نفس از گرمی فراق
لب تشنه‌یی بپای سبویی نهاده رخ
هر صبح تا بشام فغانی بحاجتی
گریان بقبلهٔ سر کویی نهاده رخ

(۱۵۹)

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده‌اند
این بیغمان ز باغ و تماشا چه دیده‌اند

۱- وصال ۲- خونین‌دلم

امروز چون مراد هم اینجا میسرست
اصحاب در بشارت فردا چه دیده‌اند
احبابرا حیات ز اصحاب[1] عشرتست
اندیشه کن که از گل وصهبا چه دیده‌اند
خصمانه در ملامت رندان نهند روی
این خلق بی‌ملاحظه از ما چه دیده‌اند
خاصان بزم وصل بجویند نوبهار
مقصود صحبتست ز صحرا چه دیده‌اند
نقد روان دهند و ستانند آب تلخ
مستان درین معامله آیا چه دیده‌اند
از باده منع خلق[2] نه قانون حکمتست
تا مردم دقیق درینجا چه دیده‌اند
ترسم که خود پرست شوی آفتاب من
گر گویمت کزان رخ زیبا چه دیده‌اند
جایی که همچو آب رود خون عاشقان
در بودن فغانیِ شیدا چه دیده‌اند

(۱۶۰)

دلم که سوخت سپند مهِ جمال تو باد
اسیر سلسله و دام زلف و خال تو باد
هزار افسر شاهی و تخت سلطانی
فدای سلطنت حسن بیزوال تو باد
تمام صورت احوال دردمندانرا
مدام جلوه در آیینهٔ جمال تو باد

۱ـ اسباب ۲ـ عقل

ز دفتر دل عشاق چون گشایـی فال
نوای زمـزمهٔ شوق حسب حال تو باد
چـراغ دیدهٔ شب زنده دار من یارب
ز نور شمع طـربخانـهٔ وصال تو باد
چـو صف کشند بتاراج دل سیه چشمان
بلای اهـل نظـر شیوهٔ غـزال تو باد
بلای جان فغانی و آفت نظرش
کرشمهٔ خم ابروی چون هلال تو باد

(۱۶۱)

این باد ز طرف چمن کیست که داند
وین بوی گل از پیرهن کیست که داند
این نافه کـه بر گل شکند غالیهٔ تر
از سلسلهٔ پـر شکـن کیست که داند
دانم کـه مـه بدر بود خسرو انجم
آن ماه نو از انجمن کیست که داند
من خود شدم افسانـهٔ شهری بفسونش[1]
افسون تو مُهـر دهن کیست که داند
مارا بـرخ زرد بود صد رقـم از خون
آن گلرخ نسرین بدن کیست که داند
ای باد چه داری خبر از غنچهٔ لعلش
آن غنچه دهن با سخن کیست که داند
آشوب دل و دیـدهٔ بیدار فغانـی
نظّارهٔ سرو و سمن کیست که داند

۱ـ زفسونش

(۱۶۲)

آن پریچهره کـه دیوانه‌اش اهل نظرند
عاشقانش همه دیوانـه تر از یکدگرند
آه ازین عشوه نمایان که بهر چشم‌زدن
در نظر چشمهٔ نوشند و بدل نیشترند
روی‌او پرتو شمعیست که افروخت جهان
دیگران نور چراغند که بر یکدگرند
نکشم آه و کشم بر رخ دل پردهٔ صبر
آه ازین[1] قوم که بر داغ نهان پرده درند
ماه رخسار تـو دارد اثـرِ مهرِ تمام
خوبرویان دگر چون مه نو بی[2] اثرند
از غلوی می عشق تو خبردار یکیست
باقی آنند کزین رطل گران بیخبرند
گـر هـزارند حریفان تو در چند هزار
بدو جام ازمیِ عشق تو یکی جان‌نبرند
بس کن این گریهٔ شبگیر فغانی که چوصبح
مردم از اشك جگر گونِ تو خونین‌جگرند

(۱۶۳)

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید
خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید
سر آبی فلكِ عشوه گـرم جلوه نداد
کان سرِ آب درآخر بسرابی نکشید
عاشق سوخته خرمن ز بیابان فـراق
تشنه آمد بلب چشمه و آبـی نکشید

۱ـ ازان ۲ـ کم

تا دلم آب نشد گـوهر مقصود نیافت
بفراغـی نرسید آنکـه عذابی نکشید
عاشقت چون گل شبنم‌زده در بر بگرفت
از گریبان تَرت بوی گلابی نکشید
مژه‌چون سوزن، چاك جگرپاره بدوخت
خار دردی ز دل خانه‌خـرابی نکشید
هیچ جا آتش رخسار نیفـروخت ز می
که ز مرغ دل‌ما[1] خوان کبابی نکشید
یکسر موی ز دیباچـۀ خط تو نخاست
که قلم بر ز برِ حرف کتابی نکشید
دل مشتاق فغانی فـرحانست مدام
گر چه از ساغر مقصود شرابی‌نکشید

(۱۶۴)

خواهم که بوسم آن لب وروهم نمیدهد
من این طلب ندارم و او هـم نمیدهد
در دست روزگـار گـلِ آرزوی من
ز آنگونه شد فسرده که بو هم نمیدهد
من آرزوی آب بـدل سرد کـرده‌ام[2]
بخـتم مجال[3] بـر لب جو هم نمیدهد
بیمست کز خمار دهم جان و میفروش
یك ساغـرم ز لای سبو هـم نمیدهد
بیگانه وارم از حـرم وصل راند یار
جـایم بپهلـوی سگ کو هـم نمیدهد

۱ــ من ۲ــ میکنم ۳ــ گذار

من صد سلام کردم و او یکجواب تلخ
بعد از هزار تندی خو هم نمیدهد
از بسکه جور دید فغانی ز دست دل
راه نظر بروی نکو هم نمیدهد

(۱۶۵)

گل آمد ساقیا محبوب گلرخسار میباید
می بیغش بدست آمد گل بیخار میباید
چرا باشند مرغان بهشتی حبس در مکتب
مقام این تذروان گوشهٔ گلزار میباید
چو نام دوستی بردی بیفشان از وفا تخمی
زبان چرب را شیرینی گفتار میباید
خوشست آنوعده کزجانان بمقصودی رسدعاشق
بگفتن راست ناید، کار را کردار میباید
نه آسانست کشتن خلق را و ساختن زنده
لب شکّر فشان و غمزهٔ خونخوار میباید
از اندك می که بنشاند غباری نیست آزاری
۲۴۰۰ بلا اینست کاین جنس نکو[1] بسیار میباید
هر آن محنت[2] که درعالم ازان دشوارتر نبود
بیاری میتوان از پیش بردن یار میباید
جمال چهرهٔ معنی ندارد عاشقی چندان
متاعت یوسفست ایدل کنون بازار میباید
فغانی خانه ویران ساز تانامت بقا گیرد
اثرخواهی کهماند درجهان آثارمیباید

۱- گران ۲- کاری

(۱۶۶)

دمبدم در عاشقی دل را زیانـی میشود
هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود

دل‌اسیر خرد سالی گشت واین‌چرخ کهن
پیر میسازد مرا تا او جوانی میشود

روز اوّل چون نهاد انگشت بر لوح و قلم
نقش میبستم که آخر نکته‌دانی میشود

این خرابیها که واقع شد ز آب چشم‌من
گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود

ماه من تا شد قرین ساقیِ خورشیدرو
بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود

من نه آن‌مرغم که رنگی‌دارد از باغ‌وبهار
انقدر دانم که گاهی‌خوش خزانی میشود

بعدازین بی‌ساقی‌مهوش[1] نخواهم‌خورد می
برتنم این آب گر هر قطره جانی میشود

این خبرهای عجب کز یار میآرد صبا
میبرم از یاد اگـر نـه داستانی میشود

وه چه‌معنی‌دارد اینصورت که باچندین سخن
در حضور او فغـانـی بیزبانـی میشود

(۱۶۷)

محتسب گر بدر میکده مانع نشود
رند میخواره بصد عـربده قانع نشود

یار چون در ره میخانه قدم پیش نهد
کیست کان راه و روش بیند وتابع نشود

۱ـ ازدست بدخواهان

اصل این ذرّهٔ سر گشته هم از خورشیدست
هم بدان اصل محالست که راجع نشود
راه باریك فنا تیزتـر از شمشیرست
قطع این مرحله بی‌حجت قاطع نشود
عاشق از روی نکو در نظـری فهم کند
آنچه معلـوم بصد شرح مطالع نشود
سعی در کار تو دارند دلا[1] دشمن و دوست
نگران باش که رنج همه ضایع نشود
لب فرو بند فغانی و در دل مگشای
کـه بتیزی زبان دفع موانع نشود

(۱۶۸)

چو باشم سر بزانو مانده شب درفکر یارخود
۲۴۲۰ رود چشمم بخواب و ماه بینم در کنار خود
ببزم شمع خود خواهم که سوزم[2] همچو پروانه
که غیرت میبرم از سایهٔ شخص نزار خود
براه انتظارش تا بکـی از اشك نومیدی
بخون غلتیده بینم دیـدهٔ شب زنده‌دار خود
ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله در گیرد
خس و خاری که شب در دشت غم سازم حصار خود
فغانی چون بخاطر بگذراند روز وصل او
نهد صد داغ حسرت بر دل امّیدوار خود

(۱۶۹)

مقیّـدان تو از یـاد غیر خـاموشند
بخاطری کـه تویی دیگران فراموشند

۱ـ همه ۲ـ باشم

برون خرام کـه بسیار شیخ و دانشمند
خراب آن شکن طـرّه و بُنا گوشند
چه‌عیش خوشتر ازین در جهان که‌یك دو نفس
دو کس بدوستی هـم پیاله‌یـی نوشند
زهی حریف شرابان که بامداد خمار
بصد حـرارت و مستیِ صحبت دوشند
هـزار سوزن پـولاد[1] در دلست مرا
ازین حریر قبایان که دوش بردوشند
مراست کار چنین خام ورنه در همه‌جا
شراب پخته و یاران بعیش در جوشند
بروی برگ بهاران[2] چو سایه در مهتاب
فتاده همنفسان دستها در آغـوشند
هزار جامهٔ جان صرف این[3] بلندقدان
که در نهایت چُستند هرچه میپوشند
چمن خوشست فغانی بیا که‌ازمی و گل
جوان و پیر درین هفته مست ومدهوشند

(۱۷۰)

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید
دردت کشم کـه نام دوا میتوان شنید
قدّت بلند باد که بر نخل حسن تست
آن گل کـزو نسیم وفا میتوان شنید
بگشای لب که‌هرچه تو گویی چنان کنم
حکـم ترا بسمع رضا میتوان شنید

۱- الماس ۲ - درختان ۳- آن

جایی که پستهٔ تو زبان آوری کند
دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید
خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند
ور هم سخن کنند کجا میتوان شنید
فریاد ازان سماع و فغان زین نوای نی
یکچند نیز نالهٔ ما میتوان شنید
مقصود صحبتست ز گل، ورنه بوی گل
۲۴۴۰ انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید
شد سالها که نالهٔ فرهاد پست شد
در بیستون هنوز صدا میتوان شنید
مرغان شدند مست فغانی مرو ز باغ
کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

(۱۷۱)

فراموشم شود چندان کزو بیداد میآید
ولی فریاد ازان ساعت که یك‌یك یاد میآید
ملامت بین که هرسنگی که‌جست‌از تیشهٔ‌فرهاد
هوا میگیرد و هم برسر فرهاد میآید
نه تنها آشنا، بیگانه راهم میخراشد دل
سخن کز جان پردرد و دل ناشاد میآید
بدام انتظار او من آن مرغ گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیّاد میآید
بکوی دُرد نوشان میفشانم قطرهٔ اشکی
که از این خاك بوی مردم آزاد میآید

چه‌میپرسی فغانی داستان دلخراش‌من
که گر بر کوه‌میخوانند‌در فریادمیآید

(١٧٢)

آنکه بهر دیگران درزلف چین میافگند
چون‌رسد‌نزدیک‌من چین درجبین‌میافگند

دیده‌ام جایی پریرویی که پیش تخت او
گر سلیمان میرسد حالی نگین میافگند

گرسوارا‌ینست‌وجولان‌این[1] باندک‌تر کتاز
خسروان‌را بیخود ازبالای زین میافگند

هر کجا یك دل بتیر غمزه میسازد نشان
صد کماندارش پیاپی در کمین میافگند

دام صدمرغ دلست آندم که‌زرّین بَهله‌را
میکشد در دست وچین در آستین میافگند

میکشدسر بر فلك‌چون‌سروز استغنای‌عشق
هر کجا تخم مَحبّت بر زمین میافگند

درچمن چون میفشاند آستین را درسماع
لرزه بر اندام سرو و یاسمین میافگند

صاحب‌دولت نمیداند که دهقان وقت کار
دامن دولت بدست خوشه چین میافگند

دورازان‌دندان‌ولب‌ازمی‌فغانی‌تو به کرد
آرزو چندی بشیر و انگبین میافگند

(١٧٣)

خزان‌آمد گریبان‌را برندی[2] چاك خواهم کرد
بمن می‌ده که پرافشانیی‌چون تاك خواهم کرد

١- این جولان ٢- بمستی

ورق را تازه گردانید بستان ، مـی بگردانید
که‌چندین معنی رنگین دگر ادراك خواهم کرد

فروزان گشت روی برگ وخون رز بجوش آمد
سر از می گرم دراین بزم آتشناك خواهم کرد

گر آن‌خورشیدرویم این‌خزان همکاسه‌خواهدشد
میی[1] همچون شفق در شیشهٔ افلاك خواهم کرد

چمن از برگ رنگین گشت چـون بتخانهٔ آزر
زمستی سجده‌یی درهر خس‌وخاشاك‌خواهم کرد

بچین ابروی ساقـی کـه تا دارم میی[2] باقی
نظـر در چشم مست و غمزهٔ بیباك خواهم کرد

درین‌میدان که‌چون‌برگ‌خزان‌مرغ[3] ازهواافتد
سری دارم فـدای حلقهٔ فتراك خواهم کرد

چو عکس خطّ ساقـی در شراب افتاد دانستم
که حرف عافیت از صفحهٔ دل پاك خواهم کرد

بروی تازه رویان در خزانی باده خواهم خورد
حریف سفله را در کاسهٔ سر خاك خواهم کرد

فلك پیوسته میگوید کـه نقد انجـم افلاك[4]
نثار میر عـادل قـاسم پـرناك خواهم کرد

فغانـی بوسهٔ ساقیست تـریاك شراب تلخ
دهان تلخ را شیرین بدین‌تریاك خواهم کرد

(۱۷۴)

بتان شهر که تُرکانـه باج میطلبند
مُراد سر بود از هر کـه تاج میطلبند

۱ـ می ۲ـ دمی ۳ـ صید ـ سر ٤ـ ارکان

نماند در جگـرم آب واین[1] سیه‌چشمان
هنوز از ده[2] ویران خـراج میطلبند
ز درد عشق دل خلـق روزگار پرست
بغایتی کـه طبیبان عـلاج میطلبند
شکـر ز شیر جـدا میکنند یکجهتان
نه همچو شیر وشکـر امتزاج میطلبند
درون درد کشان رخنه‌رخنه گشت وهنوز
شراب لعـل ز جـام زجاج میطلبند
منم که روی دلم در شکست کار خودست
وگرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند
بجلوه‌یی نتوان شد چراغ خلوت[3] انس
صفای فطـرت و لطف مزاج میطلبند
مران ز انجمن خویش تنگـدستان را
کـه جرعه‌یی ز سر احتیاج میطلبند
مده ز دست فغانـی کمند زلف بتان
کـه این مراد بشبهای داج میطلبند

(۱۷۵)

آه آتشناك[4] من بوی دل مجنون دهد
گرنسوزددل، کجا این‌روشنی بیرون‌دهد
بس محالست‌اینکه گردونم دهدنقدمراد
او که تا یکذره دارم میستاند چون دهد
گرنه از بیداد او تیغم رسد بر استخوان
کی‌بگویم این‌حکایتها که بوی خون‌دهد

۱ـ زین ۲ـ ازین‌ده ۳ـ مجلس ۴ـ آتشبار

ماهی‌اندامی که سوزی در جگر دارم ازو
برنگردم گرهزاران غوطه‌درجیحون دهد
حقّهٔ فیروزهٔ افلاك دارد نوش ونیش[1]
دل‌خراشدهر که‌رایکبارازین[2] معجون دهد
طالب میخانهٔ عشقم که مست جام او
حشمت‌جمشید بخشد ملك افریدون دهد
وه‌چه‌دلکش‌مجلسی[3] داری که‌هر روزآفتاب
رو بدیوار تو آرد پشت بر گردون دهد
عشق درهر مشربی کیفیّتی دارد غریب[4]
یك‌شرابست‌این‌ولیکن‌نشأه‌دیگر گون‌دهد
دیده دریا کن فغانی تا کنارت پرشود
تاصدف‌باران‌نگیرد کی درمکنون‌دهد

(۱۷۶)

ترك من چون‌لاله‌برگ‌عیش درصحرا کشید
سایبان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید
هر کجا کان دانهٔ در کشتی می بر گرفت
رند دردآشام او زانو زد و دریا کشید
آه ازان دم کز سر مستی بعاشق جام داد
وانگه از عین عنایت منتظر شد تا کشید
آندم‌ازجان دست‌افشاندم که در گلگشت‌باغ
۲۴۹۰ آستین برزد بناز و پیرهن بالا کشید
عشق چون بر لوح هستی قرعهٔ توفیق زد
دیگران را ترك فرمود ورقم برما کشید

۱- نیش‌ونوش ۲- این ۳- صحبتی ٤- عجب

میتوان گفتن که نتوان یافت درصد جام زهر
آنقدر تلخی که فرهاد از کف خارا کشید

رفت عاشق همچنان لب‌تشنه ازمجلس برون
وز حریفان مزّ و رپیشه منّتها کشید

هست درمحشر فغانی‌را کلید باغ خلد
یك بیك پیکان که‌درعشق ازدل شیدا کشید

(۱۷۷)

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند
وز خون گرم دل بدرون جوش میزند

آسوده بودم آه که از یك نگاه گرم
خونی که مُرده بود کنون جوش میزند

سر تا قدم گداختم از داغ عاشقی
خونابه بنگرید که چون جوش میزند

جانم بلب رسید و هنوز از خیال خام
در سینه آرزوی فزون جوش میزند

مور شکستهٔ بال بشهد تو چون رسد
کز طامعان درون و برون جوش میزند

زین کافری که کرد فلك باشهید عشق
خون در نهاد خاك زبون جوش میزند

در دیده از هوای تو ای شاخ ارغوان
هردم هزار قطرهٔ خون جوش میزند

نتوان نگاه کرد بدان روی آتشین
از بسکه خال غالیه گون جوش میزند

هردم ز خامی تو فغانی در آتشی
بهر سواد سحر و فسون جوش میزند

(١٧٨)

سیمای تــوام در دل پــر نــور نگنجد
نــور شجر حسن تــو در طــور نگنجد

در حلقهٔ دلها ز صــدای نــی تیرت
شوریست کــه در انجمن ســور نگنجد

بــر کنگرهٔ وحدت و بــردار حقیقت
غیر از سر شوریدهٔ منصور نــگنجد

از رشك گــریبان تــو داغست دل مــن
چندانــکه درو مرهم کافور نگنجد

چینی شکنان را هوس رفتن چین نیست
در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

از تیغ مپوشان ســر اگــر همسر عشقی
در حــلقهٔ مستان ســر مستور نــگنجد

مــرغ دلــم از کعبه زند فال خــرابات
چون بوم که در منزل معمور نگنجد

ما زخم تبر خوردهٔ قــربانگه عشقیم
در پهلوی ما غیر بساطور نگنجد

آلوده مکن دامــن[1] پرهیز ، فغانی
برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

(١٧٩)

چشمم ز گرد آن کــف پا یــاد میکند
میگرید و نسیم صبا یــاد میکند

١ــ خرقه

در آتشم ز حسرت[۱] روز شکار تو
این دل رمیده بین که چها یاد میکند

نامم زلطف تست در آن کوو گرنه کی[۲]
دیوانهٔ غریب ترا یاد میکند

دارد خدا بلطف خودت ای فرشته خو
زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند

باور نمیکنم که کند ترك چون تویی
دل گر هزار نام خدا یاد میکند

دارد دلم هنوز امید وفای تو
با آنکه از هزار جفا یاد میکند

چندان ملامتست که باور نمیکنم
گر هم یکی بمهر مرا یاد میکند

غیر ازلبت که میکشد آنرا که مرهمست
بیمار خویش را بدوا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که نشنود
گر هم یکی زمهر و وفا یاد میکند

(۱۸۰)

تا رُخت را سبزه در گلبرگ تر پنهان بود
از تماشا سیر نتوان شد مگر پنهان بود

باز وقت آمد که هر کس با حریف سروقد
درمیان لاله و گل تا کمر پنهان بود

خوش بود با لاله‌رویان باده درلبهای جو[۳]
خاصه آنساعت که خورشید ازنظر پنهان بود

۱ـ زعشرت ۲ـ کوی ورنه که ۳ـ برلب های کشت

دیــده را حالا ز جــام باده آبی میدهــم
گر چه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود

بلبل شیدا نمیداند که در ایــن دامگاه[1]
زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود

عیش من تلخست ورنه عالم ازشهدست پر
بلکه در هر گوشه صدتنگ‌شکر پنهان‌بود

در گل‌ونسرین‌نیابی بلکه درخورشیدوماه
آنچه در هر ذرّهٔ این خاك درپنهان بــود

زود بگذر زین نگارستان که زیر هر دری
صدهزاران نازکی در یکدگر پنهان بود

باغ فردوسست آن‌یاطرفه جای دلکشست
زانکه صدشاخ گل اندرهرشجر پنهان بود

زارمیسوزد فغانی گرچه‌پیدانیست‌داغ
بــرق آه دردمندانرا اثر پنهان بــود

(۱۸۱)

از جور گلرخان دل مــن خوارو زارشد
چندان جفا کشید که بی اعتبار شد

ای آرزوی دیــده و دل بهر دیدنت
عمرم تمام صــرف ره انتظار شد

حیرت نصیب دیــدهٔ شب زنــده دار گشت
حــرمان حوالهٔ دل امّیدوار شــد

۱ــ بزمگاه

رفتیم بیرخ تو بنظارهٔ چمن
بر هر گلی که دیده فگندیم خار شد
در گریه اختیار ندارم که دیده‌ام
از گریه در فراق تو بی اختیار شد
گفتم رخت ببینم و گیرد دلم قرار[1]
آن خود بلای جان من بیقرار شد
از جلوهٔ تو آه فغانی علم کشید
در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

(۱۸۲)

تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد
ملك ز سد ره فرود آید و زمین تو بوسد
۲٥٤۰ چنان لطیف مزاجی که جای بوسه بماند
اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوسد
رود نشانهٔ دندان حسرت از لب عاشق
دمی که می دهی و دست نازنین تو بوسد
بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب بر آرد
هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد
کسی که مهر خموشی بلعل نوش لبان زد
در آرزوست که بگذاری و نگین تو بوسد
بمکتب تو ملازم بود فرشتهٔ رحمت
که رشحهٔ قلم سحر آفرین تو بوسد
نخورد عاشق لب تشنه می زجام مرصع
ازین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد

۱ـ دل گیردم قرار

ببین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی
که در خیال ، دهان‌چو انگبین‌تو بوسد

(۱۸۳)

گلی کـه از نفسش مشك ناب بـگدازد
چـرا لب شکـریـن از شراب[1] بگدازد
خوش آن‌بدن که زمی‌درقبا چو گل روید
نه آنکه همچو شکر در گلاب بگدازد
بر‌آن سرم کـه چراغی ز روغنم ماند
دمی که این تن بیخورد و خواب بگدازد
گهی ز غـم جگـر پاره‌ام کباب شود
دمی ز غصّه دلـم چـون کباب بگدازد
بدلفـروزی شمع جمـال او نـرسد
هـزار سال اگـر آفتاب بـگدازد
فغـانـی از طـلب کیمیا نیاسایـد
مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

(۱۸۴)

مجاوران سر کـوی یار سر بخشند
خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند
چه جای بادهٔ لعل و مفـرّح یاقوت
دران مقام کـه احباب جام زر بخشند
همین بود کـرم دلبران باهل نظـر
که سیم ناب ستانند و خاك در بخشند
ببُر امید کـه خوبان نه آن درختانند
کـه گل دهند بعشّاق یا ثمر بخشند

۱ـ درشراب

گدای شهر کجا همعنان تـواند شد
بمردمی که گهی تاج و گه کمر بخشند
اگرچه یك هنرم هست وصد هزاران عیب
غریب نیست که جرمم بآن هنر[1] بخشند
هوای میکده دارد فغانی مخمور
بود که اهل دلش همت نظر بخشند

(۱۸۵)

مدام از کشت امیدم خس وخاشاك میروید
عجب گر برمرادمن گلی ازخاك میروید
چومن بی بهره‌ام ازعشرت دنیاچه‌سودم‌زان
که‌برطرف‌چمن گل میدمد یاتاك میروید
پریشانم‌زسعدونحس گردون آه ازین گلها
که نونو بهرمن از گلشن افلاك میروید
مرا ازهر گل‌نودرجگرخاریست پنداری
زخاك بخت من آنهم بصد امساك میروید
منم در عالم و این دانه‌های اشك بی‌قیمت
که ازدلهای‌ریش وسینه‌های چاك میروید
دمی باقیست‌دامن برمچین ازآب‌وخاك‌من
هنوز اندك گیاهی زین گل نمناك‌میروید
فغانی پاك شو تامهر گردد کینهٔ‌دشمن
که داروی محبت اززمین پاك میروید

(۱۸۶)

پیش لبت که مُرد که هم ازتوجان ندید
یك آفـریده از تـو مسیحا زبان ندید

۱ــ امید هست که جرمم باین هنر

جاوید کامران که تویی درریاض دهر
گلدسته‌یی که آفت باد خزان ندید

فردا جواب نقد کدام آرزو دهد
عاشق که هیچگونه مراد از جهان ندید

باور که میکند که مرا رفتن تو کُشت
ازخون چو کس بدامن‌پاکت نشان ندید

کی‌دردلش گذشت که سوزمن از کجاست
دشمن که آتشم زد و داغ نهان ندید

کس را چه انفعال ، مرا طعن میکشد
آسوده را چه درد که زخم زبان ندید

نگرفت در پناه خودم زاغ هم ز ننگ
کرگس‌چه‌عیبها که درین‌استخوان ندید

تا چشم باز کرد فغانی بدان کمر
خودرا بهیچ شکل دگر در میان ندید

(۱۸۷)

احبابرا ادای کلام تو میکشد
نقل دُرست و بحث تمام تو میکشد

هردم رقیب از تو پیامی رساندم
باك از رقیب نیست پیام تو میکشد

چون‌آب زندگی همه جانی ولی‌چه سود
چون زنده میکنی و خرام تو میکشد

بیداد کن که خون‌نتوان خواست ازفلك
صیدی که در شکنجهٔ دام تو میکشد

وه زین غرور حسن که در هر گل زمین
خلقی در آرزوی سلام تو میکشد
ما را که آتشیم تمام از هوای تو
در آب دیده وعدهٔ خام تو میکشد
پیدا بود که روضه بچند آدمی رسد
ما را هوای صحبت عام تو میکشد
در آب و آتشست فغانی بیاد تو
وسواس دل بگفتن نام‌تو میکشد

(۱۸۸)

ازدیده‌پنهان آن پری گشت ودل من خوش‌نکرد
آن‌مرغ وحشی‌عاقبت رفت ونشیمن خوش‌نکرد
نی شد بمسجد منکرم زاهد که در میخانه هم
طور من بی‌دین و دل پیر برهمن خوش نکرد
از شمع خود ماندم جدا چندانکه گشتم دل‌سیه
روشن‌دل‌پروانه‌یی کاین تیره مسکن خوش‌نکرد
از عاشقی شد عاقبت روزم ببدنامی سیه
ترسید از روزسیه آنکس که این‌فن خوش‌نکرد
خوش حالت مرغی که او جا کرد در ویرانه‌یی
وزهای‌وهوی باغبان گلگشت گلشن‌خوش‌نکرد
از چنگ طفلان دامنم کوته مبادا هیچگه
کاین دلق رسوایی دلم بیچاك دامن خوش نکرد
بی‌او فغانی هیچگه نشنید صوت خوشدلی
عاشق‌درین‌محنت‌سرا جز آه‌وشیون‌خوش‌نکرد

(۱۸۹)

خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند
سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند
نشان لالهٔ این باغ از که میپرسی
برو کز آنچه تو دیدی بجز خیال نماند
بشکل ورنگ رخت از خزان کمالی یافت
ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند
چو آفتاب که مغرور حسن وطلعت شد؟
که چون خزان دم آخر در انفعال نماند
کجاست کشتی می تا بر آورم طوفان
که در مزاج جهان هیچ اعتدال نماند
چگونه از صدف تشنه دُر برون آید
چو در سحاب کرم قطره‌یی زُلال نماند
بیا که برد فغانی غبار غیر از دل
کدورتی که بودموجب ملال نماند

(۱۹۰)

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد — چه ماتمست که اندوه‌عالمی دارد
خراب حالم‌وباکس نمیتوانم گفت — خوشا کسیکه بهرحال‌محرمی دارد
مراد ما بمیان سهی قدان بستند — ولی‌چه‌سود که‌بس‌جای‌محکمی‌دارد
امید هست که ازباغ‌وصل گل‌چینم — هنوز دیدهٔ خونین دلان نمی‌دارد
چه دل دهی برفیقان ناز پرورده؟ — کسیست یارتو کز بهرتوغمی دارد
شدست نامه‌سیه‌خواجه را زخاتم‌زر — داش‌خوشست که‌دردست‌خاتمی‌دارد
شراب‌خورده فغانی‌و در خمارشده
جدازساقی گلرخ جهنّمی دارد

(۱۹۱)

روزی فلکم پیش در او نرسانید

بختم بقبول نظر او نرسانید

عشقم تن چون موی بروز سیه افگند

یکبار در آغوش و بر او نرسانید

زانم چه که بر اوج رسد اختر طالع

بر حال بدم چون اثر او نرسانید

آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق

لب گر چه بخون جگر او نرسانید

عاشق بچه مشغول شود پیش که دارد

دستی که بطرف کمر او نرسانید

چون دست بر آن تازه چمن یافت فغانی

آزار بگلبرگ تر او نرسانید

(۱۹۲)

امروز اگر می بمن آن لب نرساند

پیداست که مخمور تو تا شب نرساند

نظّارهٔ جولان توام کی برد از هوش

گر این طرف بازی مرکب نرساند

بیچاره خرابی که دلش سوزد و از بیم

دستی بچنان عارض و غبغب نرساند

فریاد من از وعده خلافیست کزان لب

هر بوسه که گوید بمن اغلب نرساند

برخاست شراری زدل گرم فغانی

آزار بگلبرگ تو یارب نرساند

(۱۹۳)

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد
بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
شده‌ام خراب آندم که چنان میان نازك
دهدم بدست وآنگه زمیان کنار گیرد
نبود بسوز عاشق دل مدّعی ندانم
که ببزم یار خود را بچه اعتبار گیرد
مشو ای رقیب یارش بشکست خاکساران
ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد
ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی
دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

(۱۹۴)

رسید آنشمع و از هر جانبی پروانه میجوید
پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید
ز بدخویی و مستی خون کند در کاسه‌ام اکنون
که پیمان بسته با میگون لبی پیمانه میجوید
رود تنها و نگذارد که باشم همره و دانم
که همتای خود آن گوهر کدامین دانه میجوید
چگویم کان بهشتی از هوای گلرخی چون خود[1]
چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید
نگردد آشنا با کس و گر هم آشنا[2] گردد
حریفی همچو خود کافر دل و بیگانه میجوید
کجا آرام گیرد روز و شب در دیده خواب آرد
کسی کان چشم مست و غمزهٔ مستانه میجوید

۱ـ گلرخان بیخود ۲ـ مهربان

نکرده گوش بر گفت کسان[1] اکنون که‌عاشق شد
پی خواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید

(۱۹۵)

چه سازم وه که آن بیباك رو از مردوزن پوشد
ز چشم بد پریشانی زلف پرشکن پوشد
گریبان میگشاید تا کند صدرخنه درجانم
بگلگشت اوقبا نازکتر ازبرگ سمن پوشد
همه یوسف‌رخان زارند بهر آستین بوسش
کسی زینسان قبای دلبری در انجمن پوشد
بصد رنگ دگر میسوزدم آن شکل مستانه
گرفتم کاکل پرتاب و چاك پیرهن پوشد
کسی کز دیدهٔ روشن جدا ماند تواندم
که سال ومه‌بروی خود دربیت‌الحزن پوشد
دلم صد پاره میسازی و میدوزی گریبانم
چه‌رحمست این برو[2] ای پند گوعاشق کفن پوشد
بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کاراز آن
که‌دردو محنت غربت زیاران وطن پوشد

(۱۹۶)

بهر کس گردر آیی خوبی رخسار کی ماند
نهالی کاینچنین باشد گلش بربار کی ماند
مرا خاریست دردل از تمنّای گل رویت
بر آور حاجت من دردلم این خار کی ماند
برون آرم زچنگ میفروشان خرقهٔ تقوی
چنین رختم گرو در خانهٔ خمّار کی ماند

۱- کسی ۲- چه‌زحمت میبری

تویی دردل چوجان‌وخون بهم آمیخته باهم
کسی کاین باده‌درجامش بودهشیار کی‌ماند
معاذالله بدینسان گرتو فردادرجواب آیی
ملامت رفتگان‌را برزبان گفتار کی ماند
نشان دامن پاکست روز افزونی حسنت
وگرنه خوبی‌ده‌روزه این مقدار کی ماند
زحسن بیزوالت‌ایکه‌شد خلقی‌خریدارت[1]
اگر اندك زمانی‌باشد این بازار کی ماند
خیال شمع رویت گر نباشد درنظر مـا را
شب غـم روشنی دیـدهٔ بیدار کی مـاند[2]
مکن منع‌فغانی گر بودمست ازمی‌وحدت
کسی کاین باده‌درجامش بودهشیار کی ماند

(١٩٧)

چه شد که‌از همه‌جا بوی دردمیآید
زهر که میشنوم آه سرد میآید
زگریه کورشدم‌وه که‌دل‌نشدبیدار[3]
ازین گلاب که برروی زرد میآید
قرارنیست‌درین‌چشم‌هرزه گردهنوز
زرهگذار توچندانکه گرد میآید
زعشق‌خون‌جگر نوش‌وشکر کن که بشر
بعالم ازپی‌این‌خواب‌و خورد میآید
یکی درست نسازد زمانهٔ نامرد
زصد شکست که درکارمرد میآید
مخورفریب که پس‌مانده‌هزارخمست[4]
میی کزین قدح لاجورد میآید
ضرورتست فغانی وصال همنفسی
زصد هزاریکی‌چون‌توفردمیآید

---

١ ـ خلقی شد گرفتارت ٢ـ رسد خوابی که تا روز قیامت برندارم سر فغانی دیدهٔ کس اینقدر بیدارکی ماند. ٣ـ کس نشد بیزار ٤ـ جمست

(۱۹۸)

صبا برگ گلی سوی من مجنون نیندازد
که از خار دگردر رهگذارم خون نیندازد
نیفتم هیچگه در بزم شمع خودچو پروانه
که کس دستم نگیرد وزدرم[1] بیرون نیندازد
فسون خوان درپی تسکین سوزومن بفکر آن
کـه آهم آتشی در دفتر افسون نیندازد
توانم خواند آسان نامهٔ[2] او گر برغم من
رقیبش درنوشتن حرفی از مضمون نیندازد
شبی در بزم آنمه زنده دارم بر مراد دل[3]
اگر ساقی دوران در میم افیون نیندازد
فغانی دل منه بر مهر گردون کاین ستم پیشه
نیفرازد سری تا آخرش[4] در خون نیندازد

(۱۹۹)

ماه من ازخانه‌مست شب بهوای کـه شد
ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد
دولـت دیـدار او باز کـرا رخ نـمود
آینهٔ حسن او روی نمای که شد
غمزهٔ پنهانیش آفت جان که گشت
خندهٔ زیر لبش باز بلای که شد
عشوه و نازش کـرا داد بشوخی فـریب
مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد

۱ـ درون ۲ـ رقعهٔ ۳ـ وی ٤ـ دیگری

گر نه بمستان خویش[1] چاك گریبان نمود
جامهٔ صد ناتوان چاك برای که شد
بر سر زانوی که مانده سر وخواب کرد
هیکل و بازوی او[2] دست دعای که شد
بر دل سخت که داشت آه فغانی اثر
هر نفس گرم او داغ جفای که شد

(۲۰۰)

ماتم نشست و کوکبهٔ سورشد بلند — صد نیزه درحوالی ما نور شد بلند
گلبانك میفروش بدردی کشان رسید — پنداشتی که زمزمهٔ صور شد بلند
تا روی بسته بود دم خلق بسته بود — این غلغل از نظارهٔ منظور شد بلند
معشوق[3] در کنار دهد روشنی بدل — زان[4] آتشم چه سود که ازدورشد بلند
درهرسری زنشأهٔ توحید باده بیست — زین اعتبار دعوی منصور شد بلند
آباد باد میکده کز فتنه ایمنست — نخلی کزین سراچهٔ معمورشد بلند
آنروز نقد هستی ما نذر باده شد — کز طرف باغ طارم انگور شد بلند
ساقی بیار باده که عید صیام رفت — وز دیدن تو نالهٔ طنبور شد بلند
بادا بقای پیر که ازفیض جام او
افسانهٔ فغانی مخمور شد بلند

(۲۰۱)

رفتی وچشم روشنم از اشك حرمان تیره شد
در دل چراغی داشتم آنهم بهجران تیره شد
بس تیره و افسرده ام در آتشم افگن شبی
داغ تو باشد شمع[5] من باری اگر جان تیره شد
دیگر چه گل چیند کسی از گریهٔ شبهای من
کز دیدهٔ آلوده ام سیلاب مژگان تیره شد
میسوزم و آگه نیم کز چیست در جان[6] آتشم
بر من چه تابد چون دلم ازداغ پنهان تیره شد

۱ــ خود ۲ــ که ۳ــ معشوقه ٤ــ زین ٥ــ جان ٦ــ چندین

فالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد
وه کز خیال باطلم طبع پـریشان تیره شـد
آلوده نتوان کـرد لب بهر حیات جـاودان
آیینهٔ اسکـندری از آب حیـوان تیره شد
سـوزد فغانی‌ته بته پیش تو[1] از شـرم گنه
هم درخور آتش بود دل‌چون زعصیان‌تیره شد

(۲۰۲)

نوبهار آمد که بوی گل جهانرا خوش کند
جـرعه‌نوشان را شقایـق نعل در آتش کند
خرّم آن شاهد کـه نوشد جرعهٔ بیغش بناز
عـاشق دلخسته از نظّارهٔ او غش کند
لاله‌خون‌ریزان، گل آتشبار وسوسن ده زبان
مرغ‌سر گردان ازینها تا که خاطرخوش کند
چشم‌و دل گردد زمین وآسمان،چون ماه من
جلوه بر تخت روان و ناز بر ابرش کند
آهوانرا چشم و مرغانرا نظر مانـده بـراه
تا کی این‌ترک‌شکاری دست در تـر کش کند
شمه‌یی طاقت نیارد گـر بـود صبح و شفق
آنچه بر دل جام صاف و ساقی مهوش کند
بلبل طبع فغانی درگـلستان نظر
بهر تسخیر گلی این نغمهٔ دلکش کند

---

(۱) در پیشش

(٢٠٣)

دلم آه سحر چون با دعا دمساز گردانید
زغربت آفتاب من عنانرا باز گـردانید
هوای دلکش صحرا و آب دیـدهٔ عاشق
نهال نازکش خوشتر زسرو ناز گردانید
کدام ابرو کمانت یاروهمدم شددرین رفتن
که چشم عشوه سازت را شکارانداز گردانید
فدای بـازی اسبت دل ممتاز درویشان
که بس شاهانه ات ازهمرهان ممتاز گردانید
ربوداز نرگست باد خزانی رنگ دلداری
غرورت غمزهٔ مستانه[1] را غماز گردانید
هوای زلف مشك آمیز وچشم سرمه سای تو
چو تار عنکبوتم زار و بی آواز گردانید
مقدّس آتشی کان از نهاد شمع سر برزد
ز روی تربیت پروانه را جانباز گردانید
صبا آورد گرد دامن پیراهـن یـوسف
در بیت الحزن را پردهٔ صد راز گردانید
همینت بس فغانی در بلاد پارسی گویان
که عشقت عندلیب گلشن شیراز گردانید

(٢٠٤)

براوج[2] حسن چو آن ترك کج کلاه بر آید
خروش عشق ز درویش و پادشاه بر آید

١ـ مستور ٢ـ باوج

چو طالعست ببینند گـان ستارهٔ روشن
بـآفتاب رود همـره و بمـاه بر آید

چوخطّ وخال‌توچند ازبرای سوختن من
یکی غنیم شود دیگـری گواه بر آید

گناه کـردهٔ عشقم چنان رسان بقصاصم
که‌دوست گرید وازجان دشمن‌آه برآید

نهالِ بی‌ثمر خود بگـریه سبز چه‌دارم
بسوزم و ز گلـم لالـهٔ سیـاه برآید

ز حد گذشت ملامت حذر ز شعلهٔ آهی
کـه روز داد ز دلهای دادخواه برآید

غم و ندامت و حسرت بجان زنند شبیخون
چسان فغانـیِ تنهـا بـاین سپاه برآید

(۲۰۵)

زبیرحمی چوآن گل پیرهن دور ازبرمن شد
بتن از خرقهٔ پشمینه‌ام هـرتار سوزن شد

نماید همچو عکس طـوطی آبی در آیینه
دل خونین که‌از پیکان خوبان غرق‌آهن شد

عفی‌الله‌مستی آن‌شوخ مردمکش که باخوبان
برغم عاشق خود درسر می دست‌و گردن شد

بکنج محنت‌وغم‌سوختم چون‌شمع درفانوس
چرا کزاشك‌وآهم سوزدل برخلق روشن شد

فغانی‌دامن‌ازاین‌خاکدان‌همچون صبابرچین
که در گل‌ماند اینجاهر که‌او آلوده دامن‌شد

(۲۰۶)

شبها گذشت و چشم من یك لحظه آرامی ندید
بی گریه صبحی دم نزد بی خون دل شامی ندید
یکشب سر شوریده‌ام سامان بالینی نیافت
روزی دل سر گشته‌ام[1] روی سرانجامی ندید
نگذشت روزی یا شبی کاین جان خرمن سوخته
پروانهٔ شمعی نشد داغ گلندامی ندید
میخواست عشق جان ستان قتل یکی از عاشقان
از من زبونتر در جهان رسوا و بدنامی ندید
عمریست کاین دلبستگی دارد فغانی با بتان
هرگز گشاد کار خود از حلقهٔ دامی ندید

(۲۰۷)

بیا[2] که ساقی ما بادهٔ طهور دهد
ندیم بزم، ندای هوالغفور دهد
دلم بمجلس مستان حق پرست کشید
که داد عیش در آن زمرهٔ حضور دهد
قدم براه نه ایدل که آب[3] نزدیکست
اگرچه خضر رهت وعده‌های دور دهد
دلی که نقد حیاتست پیش وقت شناس
چرا ز دست بسودای قصر و حور دهد
تو خود در آب فگندی متاع خود لیکن
اگر زوال پذیرد کرا قصور دهد
ز سنگ بادیه روشن شود زجاجهٔ دل
چو یار عرض تجلّی بکوه طور دهد

۱ـ خون گشته‌ام ۲ـ سحر ۳ـ راه

قضا چو دامن یوسف کشد بخونِ دروغ
ز گـرد نافهٔ چینش ولی بخور دهد
یکیست درد فغانـی و محنت ایوب
خدای عـزّ وجلّش دل صبور دهد

(۲۰۸)

خون‌خوردنم ز هجر تو ازحد برون مباد
زین تلخ باده چهرهٔ کس لاله گون مباد
آتش بسوز نـالـهٔ مستان عشق نیست
خوشدل کسی بنغمهٔ این ارغنون مباد
ای گُل خیال کشتن عاشق نه‌طور تست
بر دامنت نشانهٔ این رنگ خـون مباد
سوزانتر از جدایـی یارست رشك غیر
این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد
هردم بشکل دیگرم آن غمزه میکشد
کافـر بتیغ غمزهٔ خوبان زبون مباد
آنرا که نیست گرمیِ عشقی حیات‌نیست
سر بی هوای عشق و دلم بی‌جنون مباد
وصل تـو آفتاب ، بنام کـه فال زد
کش ذرّه‌یی زکوکب طالع سکون مباد
خودرا تمام داد فغانـی بدست عشق
آشفته دل ز وسوسهٔ چند وچون مباد

(۲۰۹)

حسن تو بچشم ما نگنجد — آن نور بهیچ جا نگنجد
باز امشبم ازخیال آن روی — در دیده و دل صفا نگنجد

بی‌مغز سری کـز آفتابی یك ذرّه درو هوا نگنجد
یارب چه‌دلست‌این که هرگز در وی رقـم وفا نگنجد
گل بر سر خاك ما میارید کانجا بجز از گیا نگنجد
بیگانه گرفت بزم‌آن‌شمع پـروانـهٔ آشنـا نگنجد
هرشام ز یارب فغانی
درهفت‌فلك‌دعانگنجد

(٢١٠)

بمجلسی کـه تویی می دگر نمیگنجد
چه جای می که گلاب وشکر نمیگنجد
بنوش از دل عاشق میی کـه میخواهی
کـه در خـرابهٔ ما جام زر نمیگنجد
چه حالتست که در جام عیش مسکینان
بغیر شربتِ خـون جگـر نمیگنجد
محبّت تو چنان ساخت سیرم از عالـم
که در مزاج‌دلم خواب و خور نمیگنجد
میان ما و حبیب آنچنان معامله‌ییست[1]
که گر فرشته شود غیر در نمیگنجد
هزار گـونه غم و درد در دلم کردی
بسست ، دیگـر ازین بیشتر نمیگنجد
مکش دراز فغانی حدیث و شور مکن
دگـر بخلوت ما درد سر نمیگنجد

(٢١١)

آمد بهار و دل بمـی و جـام تازه شد
مهـرم بساقیان گُـلـنـدام تـازه شد

١ـ یافت

هر شاخ گل ز کج کلهی میدهد نشان
خوبان[1] رفته را بجهـان نام تازه شد

آه از فریب دهر کزین عشوه بس نکرد
تا خلـق را همان طمع خام تازه شد

از خاك کشتگان وفا خاست بوی گل
داغی کـه بود بر دل از ایّام تازه شد

دل کنده بودم ازمی وساقی چو گل رسید
جان رمیـده را هـوس جام تازه شد

مرغ هوا بخانه خرابی من گـریست
چندانکـه سبزه‌ام بلب بـام تازه شد

می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت
باغ هنـر ز چشمهٔ انعـام تازه شد

(۲۱۲)

آن رهروان کـه رو بـدر دل نهاده‌اند
بی رنج راه رخت بمنـزل نهاده انـد

تا میتوان شکست دل دوستان مخـواه
کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده انـد

بسم‌الله ای مسیح که چندین تن عزیز
در شاهراهِ میکـده بسمـل نهاده انـد

در مانـدهٔ صلاح و فسادیـم الحـذر
زین رسمها که مردم عاقل نهاده انـد

کمتر طریق دردکشی تـرك سر بود
این رسم را بشیوهٔ مشکـل نهاده انـد

۱- یاران

از گوشه‌های میکده جوییم صفای وقت

کانجا هزار آینه در گل نهاده اند

غمگین مشو فغانی اگر باده‌ات نماند

صد جای بیش بهر تو محفل نهاده‌اند

(۲۱۳)

جفا مکن که دگر آن جفا نمیگنجد

چنان شدم که بدل ماجرا نمیگنجد[1]

هزار گونه جفا نقش بسته در دل تو

چه شد که یکدو رقم از وفا نمیگنجد

مدار چشم سیه را بسرمهٔ شوخی

که در کرشمهٔ این جز حیا نمیگنجد

خراب آن بدنم ای نهال روز افزون

که همچو لاله و گل درقبا نمیگنجد

نگویمت که مکن گوش حرف بیگانه

چو در دلت سخن آشنا نمیگنجد

در آمدی بدل و رستم از بلای جهان

بهر کجا که تو باشی بلا نمیگنجد

بدرد عشق فغانی خسته را دل تنگ[2]

چنان پرست که یاد دوا نمیگنجد

(۲۱۴)

باچون منی چرا می‌چون ارغوان خورند

بگذار تا بکوی تو خونم سگان خورند

۱ــ چنان شدم که دگر ناسزا نمیگنجد ۲ ــ فغانی از اثر صحبتست هرچه بود وگرنه در دل بیگانه جانمیگنجد

مغرور ناز و غمزهٔ خویشی ترا چه‌غم
بیچاره آنگروه که بردل سنان خورند

خونابهٔ دلم ز تو ای گل نه‌اند کست
دُردیکشان عشق تو رطل گران خورند

دیوانگان عشق ترا خواب وخور حرام[1]
آنانکه عاشقند چرا آب ونان خورند

شیرانِ مرغزار تو ای مشکبو غزال
بخشند صید را و دل خون‌چکان خورند

تاب زبان خلق نداری شکر مخواه
دانی که عافیت طلبان استخوان خورند

خونم حلال گر نکشی پیش دشمنم
این باده را ز دیدهٔ مردم نهان خورند

گر کوه غم رسد زتو دل بد نمیکنم
یاران مهربان غم یاران بجان خورند

می‌خور فغانی از کف خوبان که جور نیست
جامی که دوستان برخ دوستان خورند

(۲۱۵)

نظّارهٔ روی تو بسی خانه سیه کرد
آتش کند این کار که آن‌روی چومه کرد

ما را ز تماشای تو صد گونه[2] سیاست
آن چین جبین و شکن طرف کله کرد

تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید
در آینه آن دیده بهرسو که نگه کرد

۱- درماندگان عشق‌تو بی‌خواب خور زیند ۲- نوع

امشب من دیوانـه دران بـزم نبودم
آه ازچه کشید آنمه وبرحال که وه کرد
فریاد از آنروز کـه جویند[1] و نیابند
سرهای عزیزان که لگد کوب سپه کرد
زان نخل جوان تا چه شود روزی ِ عاشق
باری بهـواداری او عمـر تبـه کرد
نزدیکتر از سایه باو بود فغانی
بس‌دورفتادست‌ندانم‌چه گنه کرد

(٢١۶)

عشق آمـد و هوای صف طاعتم نماند
پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند
دردا کـه از دعا تو بدستم نیامـدی
وز جـانب کسی نظـر همّـتم نماند
خود را بعشق لالـه رخی سوختم تمام
انـدوه دوزخ و هـوس جنّـتم نماند
دادی بسی نمك شکری نیز لطف کن
کز خوان نعمت تو جزین قسمتم نماند
می ده که گر فرشته شوم همچنان بدم
بدنام چون شدم برِ کس حرمتم نماند
دنبـال آرزویِ دلِ خـود نمـیروم
نومیـدیم بسوخت بسی رغبـتم نماند
اکنون که چون‌فغانیم افگندی‌ازنظر
گر هم که داشتم هنری قیمتم نماند

١ــ آیند

(۲۱۷)

دوشم چراغ دیده بصد نـور و تاب بود
در سر شراب و در نظـرم آفتاب بود
تا روز در مشاهـدهٔ شمع روی دوست
میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود
بزمی بـه از هـزار پریخانهٔ چگـل
دل در میان بصورت و معنی خراب بود
من در میانه سوخته چـون دانهٔ سپند
وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود
با آه و ناله گـرچه سرامد زمان وصل
از نقد عمرم[1] آندو نفس در حساب بود
از غـایت حیـا نتـوانست دیـدنش
هـم شرم روی او برخ او حجاب[2] بود
تسبیح صوفیان گـرو نُقل و باده شد
تسبیح را چـه قدر سخن در کتاب بود
از زهـر چشم و تیغ زبانش خبر نبود[3]
دیوانه‌یی کـه بـر سر آتش کباب بود
ساقی ز آه گرم فغانی مرو بتاب
او را چه اختیار گناه شراب بود

(۲۱۸)

منم که دوست مُرادم ز تلخ[4] وشور دهد
مـدام باده و نقلـم بدست زور دهد
پیاله گیر که دست سپهـر نتوان تافت
اگـر نگین سلیمان بدست مور دهد

۱ـ عمر ۲ـ سق، نقاب بود ۳ـ نبود فکر ٤ـ سق، بتلخ

هدیه‌بیست که ترك مرصعینه کمر
شراب لعل ز پیمانهٔ بلور دهد
مرا ز خاك در دوست بیش ازان فرحست
که سرمه مژدهٔ بیناشدن[۱] بکور دهد
قبول کن که به از کسوت ملامت نیست
ز هرچه دوست بدردیکشان عور دهد
بسی زبانه که در خرمنم زند گردون
چو آفتاب مرا جلوهٔ[۲] سمور دهد
زآب چشم فغانی چه‌خیزد ای بدخواه
سزای مردم بیدرد خاك گور دهد

(۲۱۹)

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند
جراحت دل و داغ جگر نمیدانند
دو اسبه رو[۳] بهم آورده در بساط غرور
ستاره بازی گردون مگر نمیدانند
بجان ملامت عشاق میکنند عوام
معینست که کار[٤] دگر نمیدانند
خرد پسند ندارد شکست درویشان
علی‌الخصوص که پا را ز سر نمیدانند
جراحت دل رندان ز زخم تیر قضاست
فغان که کج‌نظران اینقدر نمیدانند
بعید نیست که آتش بعود زهره زنند
درین دیار که قدر هنر نمیدانند

۱ـ بینش بچشم کور ۲ـ سق، جلوه‌در ۳ـ رخ ٤ـ سق، کاری

بعیب دوستیم دشمنند بی‌خردان[1]
هزار شکر کزین بیشتر نمیدانند
خوشا نشاط پرستان که سرخوشند مدام
چنانکه آب رز از آب زر نمیدانند
چه منزلست فغانی حریم کعبهٔ عشق
که زمرهٔ حرمش ره بدر نمیدانند

(۲۲۰)

آنان که باخلاص کلام تو نویسند
در اوّل دفتر[2] همه نام تو نویسند
یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان
بر دل صفت حسن تمام تو نویسند
آنی که ببزم هنر و انجمن فضل
جادو قلمان جمله سلام تو نویسند
بس نقد روان آب شود تشنه‌لبانرا
تا یکدو سخن برلب جام تو نویسند
چون گفتهٔ[3] مرغان چمن‌هست گلوسوز
هربیت که آن بردر و بام تو نویسند
یوسف صفتان نام تو از غایت تعظیم
در گوشهٔ مکتوب غلام تو نویسند
یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین
تعریف خط غالیه فام تو نویسند
بس نکتهٔ دلجو بزبان قلم آید
عشّاق پریشان چو پیام تو نویسند

۱ــ سق، همنفسان ۲ــ سق، نامه ۳ــ سق، نغمه

حاشا کـه ملایك دیت خون فغانی
در حوصله دانـه و دام تو نویسند

(۲۲۱)

زگلگشت آمدی بنشین که مشك چین فرو ریزد
میان بگشا که از هرسو گل نسرین فرو ریزد
خوش آن محفل که خورشیدی درون آید عرق کرده
نشیند وز مه نو خـوشهٔ پـروین فرو ریزد
چـو انگیزد علاج دل طبیب کـاردان من
ز نخل خامه چندین شیوهٔ شیرین فرو ریزد
زبان دانیست ترك من که هنگام سخن گفتن
بعنوان عجب بس نکتـهٔ رنگین فرو ریزد
ز گرد ره چو افشاند غـزالـم رشتهٔ کاکل
هزاران نافهٔ سربسته از هـر چین فرو ریزد
چه خوشتر زانکه عاشق خفته باشد زار ومعشوقش
ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد
دگر زان لب چه میخواهی فغانی زین سخن گفتن
ترا بس نیست این دُرها که در تحسین فرو ریزد

(۲۲۲)

کیم من تا کس از مرکب برای من[1] فرود آید
مرا تشریف بس گردی که از دامن فرود آید
فـدای حلقهٔ فتـراك آن صیّاد دلبـندم[2]
که بهر صید پیکان[3] خورده از توسن فرود آید
ازان روی عرقناکت رسد از چشم و دل آبی
مثال شبنم صبحی کـه در گلشن فرود آید

۱ـ سق، کیم من تا کسی بهر من از توسن ۲ـ سق، صیادوش گردم ۳ـ ناوك

برافروز از چراغ جام بهر مهوشان منزل
که خورشید از برای بادهٔ روشن فرود آید
سمند ناز را بر آتش من گـرم کن زانرو
که شاه وقت گاهی بردر گلخن فرود آید
بنور جان برافروزم سرای دیده را لیکـن[۱]
دل‌سلطان من مشکل درین مسکن فرود آید
چراغ تیره‌سوز من چه‌بنماید دران مجلس[۲]
که‌روزش آفتاب وشب مه از روزن فرود آید
فغانی جز بصاحبدل مخوان درس نظر بازی
چنین‌معنی کجا در طبع هر کودن فرود آید

(۲۲۳)

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند
چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
درحقیقت نسب عاشق و معشوق یکیست
بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند
یکچراغست درین خانه که[۳] ازپرتو آن
هر کجا مینگـرم انجمنی ساخته اند
از سگان سر کـوی تو بسی منفعلـم
که بهمصحبتی همچو منی ساخته اند
حال عشّاق چه‌باشد که ازان تنگ شکر
کنده دندانِ طمع با سخنی ساخته اند
با اسیران سخنی گوی که این خسته‌دلان
از لب چون شکرت با سخنی ساخته اند

۱ـ بنوردل برافروزم‌چراغ‌دیده‌راليکن ۲ـ در آن‌مجلس‌چه بنماید ۳ـ درین‌خانه‌واز

زلف شبرنگ تــو دامیست برای دل ما[1]
که صدش تعبیه در هرشکنی ساخته اند
عشق ضایع نکند رنج عزیزان بنگــر
که چها در صفت کوهکنی ساخته اند
تا کشد بارغــم عشق فغانی بمراد[2]
دلش ازسنگ وزآهن بدنی ساخته‌اند

(۲۲۴)

سحر فغان من آنمه ز طرف بام شنید
شکــایتی کــه ازو داشتــم تمام شنید
زیــان دشمنــی و سود دوستی گفتم
عیان‌نگشت که خود رای‌من کدام شنید
دگر هوای گلستان نکرد مرغ چمن[3]
چو حــال خسته‌دلانِ اسیر دام شنید
پیام وصل[4] ز معشوق عین مــرحمتست
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید
بنام و ننگ[5] مقیّد مشو که زاهد شهر
هزار طعن[6] ز هر کس برای نام شنید
سلیم گــو بجــواب شکسته پــردازد
بشکر آنکه بهرجا که شد سلام شنید
دگر زعشقِ جوانان مست توبه‌نکرد
بنکته‌یی کــه فغانی زپیر جام شنید

(۲۲۵)

سرشك لعل من حاصل گل آزار میآرد
گهــر میریزم و سنگ ملامت‌بار میآرد

۱- بقصد دل‌من ، سق، بصید دل‌ما ۲- سربسر محنت و درددست فغانی که بعشق
۳- سق، غریب ۴- سق، تلخ ۵- بنام‌نیک ۶- سق، طعنه

شکست از دیدهٔ بدخورد جامم این سزای او
که صحبت‌را ز خلوت برسر بازار میآرد
شراب تلخ[1] با محبوب سیم‌اندام نوشیدن
فرح دارد ولی تلخی صد آنمقدار میآرد
مکن عیب من از مستی و سر بازی که عشقست این
که گردن بسته شیرانرا بپای دار میآرد
بسا[2] مرد سلامت‌رو که بهر یکزمان مستی
شرابش مو کشان در خدمت خمّار میآرد
بجان‌بخشی من آنکس که دایم میکند انکار
اگر یکجرعه می نوشد روان اقرار میآرد
فغانی ماه‌شبگرد تو شب ازعین عیاری[3]
گذر در چشم بیخواب ودل بیدار میآرد

(٢٢٦)

کنون که باد خزان فرش لعل‌فام کشید
خوش آنکه در صف مستان نشست و جام کشید
دلم که جام نگون‌داشت سالها چو حباب
ببین که موج[4] شرابش چسان بدام کشید
خزان در آمدن آن سوار حاضر بود
که در رهش ورق زر باحترام کشید
فلك بداد مرادم چنانکه دل میخواست
ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افگنی که صدباره
سنان بدیدهٔ شیران تیز گام کشید

١- لعل سق، ناب ٢- سق، زهی ٣- سق، فغانی ماه‌شبگرد من ازعین وفاداری
٤- سق، جام

هزار جرعهٔ فیضست در قـرابهٔ عشق
خوش آنحریف که این باده‌را تمام کشید
چگـونه لـذّت ذوق[1] وصـال دریابد
زیار هر که نه بعد از فراق کام کشید
خوش آن‌فتاده که هرچند یارسر کش‌بود
بگـرمـیِ نفسش بر کنار بام کشید
بسیل داد فغانـی روان سفینهٔ عشق
نه نام ننگ شنید ونه ننگ نام کشید

(۲۲۷)

تـا چند طلب باشد و مطلـوب نباشد
خون گـریم و نظّارهٔ محبوب نباشد
هـر ناله میان من و او قاصدِ دردیست
دلسوز مـرا حـاجت مکتوب نباشد
هرجا کـه شکـافند دل مهر پرستان
یکـذرّه نیابند کـه مجـذوب نباشد
گـر دیده و دل پاك نگهـداشته باشی
هیچ از نظـر پاك تو محجوب نباشد
عشقست که قربان سگ کوی کند مرد
ایـن درد چـو درد دل ایـّوب نباشد
شك نیست که در قصّهٔ پیراهن یوسف
خونبار تـر از دیـدهٔ یعقـوب نباشد
دل بد مکن[2] از یار جفاپیشه فغانی
خوبی که جفایی نکند خوب نباشد

۱ـ سق، جام ۲ـ سق، برمکن

(۲۲۸)

دود از دل من بـادهٔ گلرنگ برآورد
زین خرقهٔ تـر آینه‌ام زنگ برآورد

هـر بار نمیبرد چنین مطربم از دست
این بار ندانم که چه آهنگ برآورد

عشق آمد و در چاه فراموشیم افگند
آنگاه سر او بگـل و سنگ برآورد

گفتم که بیك نغمه درم جامهٔ ناموس
من گفتم و مطرب بنوا چنگ برآورد

شد دیـده سپید و گل مقصود نچیدیم
نخل غرض ما همه این رنگ برآورد

بس تخم امـل در[1] هـوس نام فشاندیم
نامش نشنیدیـم ولـی ننگ برآورد

صد کوه بلا زیر و زبر کرد فغانی
هر گاه که آهی زدل تنگ برآورد

(۲۲۹)

باین جـادو وشانم تاسر پیوند خواهد بود
بزنجیر محبّت گـردنم در بند خواهد بود

اگر صدخوب پیش آمد ترا یادآرم و سوزم
بلا آندل که باوصل‌تو حاجتمند خواهد بود

درین‌مجلس‌بچیزی هر کسی دندان‌فروبرده
امید ما بآن[2] لبهای شکرخند خواهد بود

اگرتلخی‌رسد درصحبت‌احباب[3] شیرین‌باش
مکن‌ابروترش تا کی گلاب وقند خواهدبود

۱ــ سق، کز ۲ــ برآن ۳ــ سق، اغیار

هنوزم دل تپد گر خوشتر ازجان دربرم آیی
کجا از مژدهٔ قاصد دلم خرسند خواهد بود
نسیم پیرهن گر روضه سازد بیت احزان را
همان خون دردل پیر ازغم فرزند خواهد بود
عروس دهر هرده‌روز عهدی بسته با یاری[1]
مپنداری که تا آخر بیك سوگند[2] خواهد بود
وفای عمر اگر اینست سهلست آب‌حیوان هم
بخواهد خاك شد این خسته هم تا چند خواهد بود
نه‌مرد عشق خوبانی فغانی زین‌هوس باز آ
ملامت بشنوی[3] گفتم ز یاران پند خواهد بود

(۲۳۰)

ساقی چه بُود باده وزین[4] آب چه خیزد
من تشنهٔ عشقم ز مـی ناب چه خیزد
گل دیده نیفـروزد و مه دل نرباید
مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد
خنجر مکش از دور که من صید هلاکم
نزدیکتر از این غضب و تاب چه خیزد
در هم مکش ابـرو ز تمنّای دل من
جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد
چون تیر تو خوردیم چرا تیغ کشد غیر[5]
تسلیم چو شد صید ز قصّاب چه خیزد
درخواب شد آنشوخ[6] بشکلی که مرا کشت
تا باز چه بنماید وزین خواب چه خیزد

۱ـ سق، بایاران ۲ـ پیوند ۳ـ سق، میشوی ٤ـ سق؛ ازین ٥ـ چراغیر کشدتیغ
٦ـ آن مست

اشك تو نیارد گـل مقصود فغانی
پیداست کزین قطرهٔ خوناب چه‌خیزد

(۲۳۱)

صبحی بمن آن شاخ گل ازخواب نخیزد
یـا نیمشبی مست ز مهتـاب نخیـزد
از خانـهٔ زین خاست بقصد دل عاشق
زانگونه که آتش بچنان تاب نخیزد
از گرمی می[1] بود که‌آن غمزه بر آشفت
بی‌جـوشش خونـی رگ قصّاب نخیزد
۲۹۰۰ هـر چند کشم باده ز غم پاك نگـردم
گردیست بدین دل که بصد آب نخیزد
پهلو بـدم تیغ نه ار بـر سر کاری
مـرد هنـر از بستر سنجـاب نخیزد
خون خوردنم از عشق بگـویید[2] بزاهد
تا بیخبر از گـوشهٔ محـراب نخیزد
این بیخودی و مستی عشقست فغانی
اینگـونه خرابی ز می ناب نخیزد

(۲۳۲)

هوا خوشبوی گشت ومرغ درپرواز میآید
بهار رفته از گلشن بگلشن باز میآید
تحیّت[3] میرساند بلبلانرا بـاد نوروزی
که گل بار دگر درجلوه گاه ناز میآید
چه‌بادمشگبیز ستاینکه‌بوی‌جان‌دهدهردم[4]
مگر از راه آن ترك شکار انداز میآید

۱- سق، دل ۲- مگویید ۳- مل، بجنت ٤- سق، بادست اینکه گردمشك چین‌زد بردل ریشم - مل، گردش

بشارت باد ازان صیادوش کبک خرامانرا
که باز ازطرف دشت آواز طبل باز میآید
چه‌سازست‌اینکه‌دیگر مینوازدمطرب‌مجلس
که‌از رگهای جانِ عاشقان آواز میآید
چمن خالی مبادا از می لعل و نسیم گل
که این آب وهوا سرو مرا دمساز میآید
بگردان‌پرده‌ای‌مطرب که‌ازراه‌عراق‌امروز
مه اوج شرف در گلشن شیراز میآید
بده‌جامی[1] که‌انجامش به‌ازآغازخواهدشد
هرانکو با صفای نیّت از آغاز میآید
مسیحا یاروخضرش‌رهنمون[2] وهمعنان‌یوسف
فغانی آفتاب من بـاین اعـزاز میآید

(۲۳۳)

افغان که دل بهیچ مقامم نمیکشد   کس جرعه‌یی شراب زجامم نمیکشد
آزرده‌ام چنانکه بگلگشت کوی‌تو   دل هم باختیار تمامم نمیکشد
دست من ومیان تو[3] زین نازکان شهر   چابکتر ازتو کس‌چو بدامم نمیکشد
بیگانه‌ام زنقل و شرابیکه بیتواست   اندیشهٔ حلال و حرامم نمیکشد
دل میبرد فرشته و ره میزند پری   رغبت بسوی هیچکدامم نمیکشد
امروز هم بوعده مرو آفتاب من   کاین داغ جانگداز بشامم نمیکشد
این عزّتم تمام که درسال ومه کسی   بار دعا و ننگ سلامم نمیکشد
جز عشق خانه‌سوز فغانی دگر نماند
همصحبتی که ننگ ز نامم نمیکشد

۱ـ بیا ساقی ۲ـ سق، همنشین ۳ـ سق، رکاب تو

(۲۳۴)

روز گلگشتست و یاران برگ عشرت ساختند
گلرخان رفتند و در گلزار صحبت ساختند

کار افتادست عاشق را کـه در صحرا و باغ
دلبران هـر روز مجلس را بنوبت ساختند

گوشهٔ بستان خوشست اکنون که محبوبان مست[1]
هریکی پای گلی جستند وخلوت ساختند

وقت آن آمد که در عالم[2] بدست آید گلی
بینوایان بسکـه با خار ندامت[3] ساختند

آه ازین بستان که تا برگ از درخت آمد برون
از برای رفتنش صد گـونه علّت ساختند

قصر یـاقوتست پنـداری درخت ارغوان
کـز برای عشرت اهـل مروّت ساختند

دوست دارم طور میخواران که گردش من رسد
در زمانش مست از جـام محبّت ساختند

گـرچه مستم چشم برلطف ازل دارم هنوز
زانکه حاضر بوده ام آندم[4] که جنّت ساختند

باده پنهان کن فغانی[5] تا نگیرد نام بد
کیمیایی کان بصد تدبیر وحیلت ساختند

(۲۳۵)

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید
چمن ز حوروشان روضهٔ جنان گردید

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهر بار
فلـك انیس شد و بخت مهربان گردید

۱ـ سق، شهر ۲ـ سق، صحرا ۳ـ سق، مذلت ٤ـ سق، بودم آن روزی ۵ـ مل، کش

بیکدو قطره که ازدیده ریخت بلبل مست[1]
نظاره کن که چها درچمن عیان گردید
کسی که با می وساقی نشست برلب جو
میان برگ گل از چشم بد نهان گردید
چنان پیالهٔ دردیکشان لبالب شد
که خاك را زهوس آب در دهان گردید
شراب گشت چو خون شهید عشق سبیل
بدست هر صنمی ساغری روان گردید
هوا خوشست فغانی حریف باده طلب
کنون که درهمه‌جامست‌میتوان گردید

(۲۳۶)

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند
دل دگر ساخته گویا خبری یافته‌اند
اشك‌ریزان سحرخیز ترا ذکر بخیر
که ز هر قطره برین در گهری یافته‌اند
نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا
که ازین کعبه بفردوس دری یافته‌اند
آستان تو بود برج سعادت که درو
۲۹٤۰ هردم از بال هما شاهپری یافته‌اند
طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا
از نمکدان تو گویا شکری یافته‌اند
پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر
مگر آنانکه ز جایی نظری یافته‌اند

۱ـ بلبل‌زار

تا تو پیدا شده‌یی کس نبرد نام پـری
ظاهرست اینکـه ازو خوبتری یافته‌اند
رو نتابنـد اسیران تـو ازتـیر قضا
از سر و کار جهان این قدری یافته‌اند
سروجان باخت فغانی ونزدنقش مراد
خوش‌حریفان که‌زدست‌توسری‌یافته‌اند

(۲۳۷)

خوبی بالتفات وفا کـم نمیشود ... بنمای رخ که ازتو صفا کم نمیشود
صحبت بیاد و بوسه بپیغام تا بکی ... این غایبانه بازی مـا کم نمیشود
من بوی‌جان فرستم وتونکهت عبیر ... باری درین میانه صبا کم نمیشود
روزی‌بود که بامن مخلص‌یکی‌شوی ... در کار بنده لطف خدا کم نمیشود
۲۹۵۰ صدسال اگر وصال‌بود‌آرزو بجاست ... این‌درد جان‌ستان بدوا کم نمیشود
اکنون که آمدی نظری‌هم نمیکنی ... ازنرگس تو رنگ حیا کم نمیشود
هرچند خیر بیش‌بود ذکر خیر بیش ... نعمت‌زیاده کن که جزا کم نمیشود
یارب‌چه‌خیر میکنی ای‌پادشاه‌حسن ... کز پیش‌درگه[1] تو گدا کم نمیشود
خون‌خوردنست کارفغانی بهجرو وصل
آسوده چون شوم که بلا کم نمیشود

(۲۳۸)

معاذالله گرت باهمدمان رغبت زیاد افتد
من بیتاب را از غصّه آتش در نهاد افتد
دلم‌خواهد که ساید دیده براندام سیمینت
چه‌میگویم[2] که‌ازچشم‌جهان‌بینم‌سواد افتد
بخودوصلت‌روامیداشتم‌بردیگران‌هجران
چه‌دانستم که فالم‌جمله برعکس‌مرادافتد

۱ـ خرگه ۲ـ میجوید

رقیبان‌حال من باور نمیدارند اگرسوزم
الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد
شبی در کلبهٔ تاریك عاشق در نمیآیی
چرابادوستان کس‌اینچنین بداعتماد افتد
مبرحاجت‌بغیرایدل که دردست کسی‌نبود
اگرناگه‌خداخواهد که‌درکارت گشادافتد
فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه‌ات تاکی
خیالت باخط نو خیز وخال فتنه زاد افتد

(۲۳۹)

دود بر آمد ز دلم چون سپند، دور نشد از سر کارم گزند
آه که با طالع بد آمدم[1] دودِ سپندم نکند ارجمند
عاشق‌دیوانه نداند که‌چیست طالع فرخنده و بخت بلند
پند مگویید که من عاشقم نیش زبانم نبود سودمند
سوختم این داغ جفا تابکی پخته شدم آتش بیهوده چند
صید مرادی نفتادم بدام گرچه‌بهرسوی‌فگندم کمند
سوخت فغانی و مرادی[2] نیافت
آه از این مردم مشکل پسند

(۲۴۰)

چه تندی‌است که سویت نگاه نتوان کرد
نهفته روی نکویت نگاه نتوان کرد
ازین شراب که در کار عاشقان کردی
دگر بجام و سبویت نگاه نتوان کرد
بشیوه های دگر زنده میکنی ما را
بجور و تندی خویت نگاه نتوان کرد

---

۱ ـ زاده‌ام ۲ ـ سق، قبولی

چه سود زین‌همه آب حیات وه که هنوز
بسبزهٔ لب جـویت نگاه نتوان کرد
ز بسکه دود برآوردی از دلم چو سپند
بخـال غـالیه بویت نگاه نتوان کرد
چنین شراب کجا خوردی ای بهشتی‌رو[1]
که سیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد
سگت فغانی دیوانه را[2] کشید بخون
فغان که‌برسگ کویت‌نگاه‌نتوان کرد

(۲۴۱)

میخوارهٔ مرا لب خندان نگـه کنید
زان شکل آنچه میکشدم آن نگه کنید
نـاگـه سیاستی بنمـایـد غیور من
گفتم هزار بار کـه پنهان نگه کنید
ای گلرخان بصورت آن ترك بنگرید[3]
چشم سیاه و زلف پـریشان نگه کنید
بیباك من رسید دگر مست و سر گران
طرف کلاه و چاك گریبان نگه کنید
تا چند منع ما ز خـرابی و بیخودی
یکبار آن کـرشمه و جولان نگه کنید
هر دیده نیست آگه از آن صورت غریب
خوبـی او ازین دل ویران نگه کنید
در یکـزمان وصل چه درد از دلم رود[4]
عمری بلا و[5] محنت هجران نگه کنید

۱- خورده‌بی بهشتی‌من ۲- بیچاره‌را ۳- منگرید ٤-سق،چه‌داد‌ازدلم‌برد ٥- بلای

داغی که در دلست فغانی خسته را
زین آه گرم و نالهٔ سوزان[۱] نگه کنید

(۲۴۲)

غباری کان گل ازدامن بوقت رفتن افشاند
بمیرم تاصبا همچون عبیرش برمن افشاند
کسی همچون صبا در گلشن کوی توره یابد
که یکباره زگردهستی خوددامن افشاند
اران رو شعلهٔ شوق توام افزون شود هردم
که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند
پس از من بلبلی پیدا شود درپای هر گلبن
صباخاکسترم را چون بطرف گلشن افشاند
فغانی میرود افتان و خیزان بر سر راهی
که جان خود بپای رخش آن صیدافگن افشاند

(۲۴۳)

ازچه مجنون مرغ را برفرق خود[۲] جا کرده بود
غالباً از پیش لیلی نامه یی آورده بود
ازمن محروم[۳] دی چون میگذشت آن شهسوار
تن نهان درخاك وازخون دیده ام[۴] درپرده بود
دل نمیداد از کف آسان غنچهٔ پیکان یار
کش بآب[۵] دیده و خون جگر پرورده بود
التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت
نیست آن درخاطرم کزعشق[۶] هوشم برده بود

---

۱ ـ سینهٔ سوزان ۲ ـ بر فرق سر ۳ ـ مجنون ۴ ـ و خون دیده ام
۵ ـ درآب ۶ ـ درخاطر مرا کزعشوه

مستی عشق[۱] فغانی شور دیگر داشت دوش
غالباً از دست آن میخواره جامی خورده بود

(۲۴۴)

می خورده[۲] خنده بر من ناشاد میکند
آن ترك مست بین که چه بیداد میکند
دارم چنان خیال که پندارم این زمان
دارد بدست جام و مرا یاد میکند
عاشق چو مور در ته پا رفت و او همان
گلگشت با بتان پریزاد میکند
شوخی که درسرش هوس مطربست ومی[۳]
کی گوش بر نصیحت استاد میکند
داغی بجان سوخته ام تازه میشود
در بزم هر ترانه که بنیاد میکند
آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید
اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند
با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

(۲۴۵)

معلّم چون بتعلیم خط ازدستش قلم گیرد
خط اوبیند وتعلیم ازان مشگین رقم گیرد
ستم گویند هر کس از معلّم یاد میگیرد
معلّم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد
چنین افسانه‌های خوش که دل گفت ازدهان او[۴]
خضر گر بشنود ازغیرتش[۵] خواب عدم گیرد

۱ـ سوز ۲ـ می‌خورد و ۳ـ مطرب و میست ٤ـ که گفت از دل دهان او
۵ـ سق، حیرتش

کشم سرد در گریبان هر سحر بی آن گل خندان
مبادا آه سردم در چـراغ صبحدم گیرد
ازین سوزی که دارد پیر کنعان در غم یوسف
سزد کز[۱] گوشه بیت الحزن آتش علم گیرد
اگر من سوختم بادا چراغ حسن[۲] او روشن
قضا پروانه یـی از مطلع انوار کم گیرد
فغانی در حـریم کویت آمد با دل سوزان
چه سگ باشد که بی داغ تو خود را محترم گیرد

(۲۴۶)

گل آمد و بی یار نشستن کـه تواند
بی یـار بگلـزار نشستن کـه تواند
یکـدم بمراد دل خود پهلـوی یاری
بـی محنت[۳] اغیار نشستن کـه تواند
زین شیوهٔ مستانه کـه هر لحظه نمایی[۴]
در بزم تو هشیار نشستن کـه تواند
جز بخت زبونم که برد دمبدمش خواب
با مـن بشب تار نشستن کـه تواند
جایی که فغانی کند از دست تو شیون
بی دیدهٔ خونبار نشستن کـه تواند

(۲٤۷)

بیا کـه ساقی ما بی نقاب جلوه نمود[۵]
ببین در آینـهٔ جـام چهـرهٔ مقصود
سزد کـه پیر خرابات جرم ما بخشد
بآب چشم صـراحی و سوز سینهٔ عود

۱ـ گر ۲ـ چراغ عمر ۳ـ بی صحبت ٤ـ زین عشوه مستانه که هردم تو نمایی
۵ـ از نقاب چهره گشود

ز هر دری که درآید همای دولت عشق
نشان بخت بلنـدست و طـالع مسعود

دلی کـه بیخبر از اصل[1] جوهر نظرست
اگر در آینهٔ جان کند نظاره چه سود

تو آن گلی که جهانی درین[2] چمن هردم
نسیم لطف تـو میآرد از عدم بوجود

ازین[3] شراب که لعلت بمی‌پرستان داد
بیکدو ساغر دیگـر نهند سر بسجود

خوش آنکه مست بخاك درت سپارم جان
نهاده در قـدمت چهـرهٔ غبارآلود

زخیل فتنه چو خیزد غـزال مشکینی[4]
شکار غمزهٔ صید افگـن تو خواهد بود

فغانی از نظر یار همچو نرگس مست
شبی نرفت کـه بی‌ساغر طرب نغنود

(۲۴۸)

بیخودی در عشقبازی باد و رسوایی مباد
درد دل باد[5] و ملامت، ناشکیبایی مباد

بیتو غیر نالهٔ جانسوز و آه جـانگداز
عاشقانـرا همدم شبهای تنهایـی مباد

رستم از قید خـرد یارب اسیر عشق را
همدمی جز با گرفتاران سودایی مباد

جمع کردم درخم زلفت دل سرگشته را
هیچ‌دل‌یارب پریشان گرد وهرجایی مباد

۱ـ ازداغ ۲ـ درآن ۳ـ سق، ازان ٤ـ مسکینی ٥ـ درد باداو

بی‌فروغ شمع رخسار تو ای چشم و چراغ
دیده را شب‌زنده داری باد و بینایی مباد
در حریم چشم و دل بادا جمالت جلوه گر
شمع را کاری بغیر از مجلس آرایی مباد
قول ناصح بافغانی در پریشانیِ عشق[1]
در نمیگیرد کسی مجنون و شیدایی مباد

(۲۴۹)

لعلت ازمی خنده بر برگ گل سیراب زد
شمع رویت شعله برخورشید عالمتاب زد
دید در محراب نقش طاق ابرویت امام
شد دلش بیتاب وسر در گوشهٔ محراب زد
دل که‌سوی غمزهٔ مژگان‌خونریزت‌شتافت
خویش را از بیخودی برخنجر قصّاب زد
پیش‌خورشیدرخت گل‌رفته‌بوداز حال‌خود[2]
بر رخش ابـر بهاران[3] از ترحّم آب زد
شیـوهٔ چشم سیاهت فتـنهٔ ایّـام شد
عشوهٔ لعل چو قندت خنده برعنّاب زد
بر گل سیراب زد آب لطافت عارضت
از حیا روی تو آتش در شراب ناب زد
بندهٔ آن شاه خوبانم که در مصر جمال
سکّـهٔ خوبی بـرای رونق احباب زد
هیچگه خونابه ازچشم فغانی کم نشد
بسکه ازلعلت نمك بردیدهٔ بیخواب زد

۱ـ دل ۲ـ خویش ۳ـ بهاری

(۲۵۰)

عید شد هر کس مه‌نو را مبارکباد کرد
هر گرفتاری بطاق ابرویی دل‌شاد کرد
گریهٔ مستان ز سوز ونالهٔ چنگ صبوح
زاهد خلوت‌نشین را رخنه در اوراد کرد
شام عید از جان خود بی‌او ملالی داشتم
آمد آن سرو وز قید هستیم آزاد کرد
گرچه کشتن عادت مردم نباشد روز عید
جان‌فدای چشم‌او کاین‌شیوه‌را بنیاد کرد
رحمتی‌بود آنکه آمد برسرم جلوه کنان[1]
این که‌رفت‌وهمعنان‌شدبابدان[2] بیداد کرد
بندهٔ آن سروآزادم که در گلگشت عید
دردمندان را بتشریف عیادت شاد کرد
هر سرموی فغانی ناله‌یی دارد ز شوق
گرچه‌نتواندزضعف‌آن‌ناتوان‌فریاد کرد

(۲۵۱)

دل سوزان من از نکهت نوروز[3] نگشاید
فغان‌کاین‌غنچه‌را جز نالهٔ‌جانسوز نگشاید
همه‌درهای‌عشرت‌باز ومن در کنج‌تنهایی[4]
درِ من کی گشاید‌بخت‌اگرامروزنگشاید
چنان شد بسته‌بررویم دَرِ این‌کاخ‌فیروزه
که از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید
جهان‌درديدهٔ مجنون سیه‌شدآه اگرلیلی
نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید

---

۱ ـ جولان کنان ۲ـ بابدان‌شدهمعنان ۳ـ بی آن گل‌از نوروز ٤ـ در کنج‌غم‌خفته

ز پیکان غمت دردی گره شد در دل تنگم
که آن را تا ابد صد ناوک[1] دلدوز نگشاید
شدم درچنگ حرمان[2] تو ازقید خرد فارغ
کسی دام ازبرای صیددست آموز نگشاید
شبی در خواب اگر بیند فغانی روز تنهایی
ازان خواب پریشان دیده را تا روز نگشاید

(۲۵۲)

چکند دل که بدوران غمت خون نخورد
میدهد خون جگرسوخته‌اش چون نخورد
میخورد خون دلم غنچهٔ لعل تو چنان
که بدان میل کسی بادهٔ گلگون نخورد
تشنهٔ بـادهٔ لعلت ز کف خضر و مسیح
دم آبی بصد افسانـه و افسون نخورد
میبرد مستی مـی عشوهٔ چشمت ز سرم
ورنه دردور تو کس می زمن افزون نخورد
آتشی میرسد از منزل لیلـی بشتاب
چاره‌یی نیست که برخرمن مجنون نخورد
میجهد شعلهٔ آهی ز دلت برق صفت
دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

(۲۵۳)

در تن سوخته چندانکه نفس میگنجد
جان بیاد تو درین تنگ قفس میگنجد
دردل تنگ من[3] ای شمع سراپردهٔ جان
جز خیال تو مپندار که کس میگنجد

۱ــ نالهٔ ۲ــ فرمان ۳ــ در درون دلم

گلشن عیش مرا تنگ چنان ساخت قضا
که در آنجا نه هوا و نه هوس میگنجد
نکنم در چمن کوی تو یاد گل و سرو
که در آن باغ نه خاشاك و نه خس میگنجد
گل گل از آه من آن غنچهٔ سیراب شکفت
ای دل خسته فسون خوان که نفس میگنجد
برو ای زاهد افسرده که در صحبت شمع
غیر پروانه کجا ذکر مگس میگنجد
چون فغانی نیم از یاد تو غافل نفسی
تا زبان در دهنم همچو جرس میگنجد

(۲۵۴)

چون از می صبوحی رنگ رخش بر آید
بهر نظارهٔ او خورشید بـر در آید
خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش
ناگه چو سر برآرم آن ماه بر سر آید
افسون پندگویان دیوانه ساخت ما را
با آن پری بگوئید تا در برابر آید
آسوده‌یی کزین در بیرون رود سلامت
دارد سر ملامت گـر بار دیگر آید
آن نور دیده دارد جا در دل فغانی
در دل خوشست لیکن در دیده خوشتر آید

(۲۵۵)

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید
بغنچهٔ دل من بیتو زخم خار آید

بهار آمد و مــردم[1] بعیش خود مشغول
دو چشم من نگران هرطرف که یار آید
مرا چو نیست نشاط از بهار وباغ چه‌سود
که سبزه بردمد از خاك[2] وگل ببار آید
دلا بپای گــل و سرو آب دیده مریز
نگاهـدار کــه آن سرو گلعذار آید
خوش آن‌سرشك‌جگر گون که‌پیش‌لاله‌رخی
ز دل بدیده و از دیــده بر کنار[3] آید
ز باغ وصل جوانان گلــی بچین امروز[4]
که گل رود ز گلستان و خار بار آید
چــو در دلت نکند نالهٔ فغانــی کار
بگشت گلشن کویت دگر چکار آید

(۲۵۶)

سر از نیاز من آنسرو سرفراز کشید
نیازمندی من دیــد و سر بناز کشید
بیك نگاه نهان میتوان تلافــی کرد
هر آن ستم که دل ازچشم فتنه‌ساز کشید
خوش آن کرشمه وجولان که برسرم‌ازناز
عنان توسن سرکش فگند و باز کشید
کجاست روز وصالش که تا شود کوته
فسانهٔ شب هجران کــه بس دراز کشید
ز ناز سروقدان بــی‌نیاز گشت دلــی[5]
که سرگرانی آن شوخ دلنواز کشید

۱ـ یاران ۲ـ ازباغ ۳ـ درکنار ٤ـ زان پیش ٥ـ دلم

جمال دولت محمود زینت آنـدم یافت
که بـار سلسلهٔ طـرّهٔ ایـاز کشید
رسد بمقـدمت ای سرو ناز مشتاقـی
که نقد جان برهت از سر نیاز کشید
چو زر گداخت فغانی تمام‌هستی خود
دمی که ازغم دل آه جانگذار کشید

(۲۵۷)

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد
وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد
روزی کـه بنادیدن رویت گـذرانم
شرح غم آن روز بماهـی نتوان کرد
خنجر مفگن برمن‌وخلقی مکش‌ازرشک
از بهر یکـی قصد سپاهی نتوان کرد
سودی نبود زین همـه افسون محبت
چون دردل سنگین تو راهی نتوان کرد
ای شاخ گل از سایهٔ لطف تو چه حاصل
گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد
چون جا دهـدت در دل پردرد فغانی
محنتکده را منزل شاهی نتوان کرد

(۲۵۸)

ما را گلـی از باغ تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالیست که دیدن نگذارند[۱]
بهر سخنی از لبت ای غنچهٔ خندان
چون گل همه گوشیم شنیدن نگذارند

۱ـ ماراکه گل روی تو دیدن نگذارند ـ درگلشن مقصود رسیدن نگذارند

هرجا کـه شود آینهٔ روی تـو پیدا
آهـی ز سر درد کشیـدن نگذارند
بی چاشنی درد و غم از ساغـر مقصود
یك جـرعه بدلخواه چشیدن نگذارند
ما را ز نمکدان تو ای کان ملاحت
غیر از جگر پاره گـزیدن نگذارند
این[1] طرفه که رندان خرابات مغان را
پیراهـن نامـوس دریـدن نگذارند
هـرچند کشد سرزنش خار فغانی
اورا گلی از باغ تو چیدن نگذارند

(۲۵۹)

جز جور وجفا پیشهٔ[2] محبوب نباشد   خوبی که جفایی نکند خوب نباشد
جایی نرسد نکهت پیراهن یوسف   گر خود کشش از جانب یعقوب نباشد
یك شمّه نجات از الم عشق نیابد   آنرا که بدل صبر صد ایوّب نباشد
گر دیده و دل پاك نگه داشته باشی   هیچ از نظر پاك تو محجوب نباشد
هرگز دل پرخون نشود طالب درمان[3]   مارا که بجز درد تو مطلوب نباشد
گـر جذبهٔ عشقت نشود[4] یار فغانی
در راه طلب سالك مجـذوب نباشد

(۲۶۰)

از توبهٔ[5] من دیـر مغان بیت حزن شد
مستوری[6] من توبهٔ صد توبه شکن شد
در دیده بدل گشت سیاهـی بسپیدی[7]
نظّاره که ریحان ترم برگ سمن شد

۱- وین ۲- شیوه ۳- هرگز نشود طالب درمان دل پرخون ۴- نبود ۵- از گریه، ازدوری ۶- مخموری ۷- سپیدی بسیاهی

از بادهٔ صافم نگشاید دل روشن
تا شمع جمال تو چراغ دل من شد
بر ساغر می شاید اگر لب نرسانم[۱]
چون خاتم لعل تو مرا مهر دهن شد
دبدم بدل جام جم آیینه حسنت
کارم ز مه روی تو بر وجه حسن شد[۲]
آن‌عشق و جوانی که درین واقعه بایست
افسوس که در بیخردی دُردی دن شد
این دل که سفال سیه میکده ها بود
از فیض نظر مجمره مشک ختن شد
۳۱۱۰ دی‌مست‌تو آن‌پنبه که از گوش‌برون کرد
از بهر گلو بستنش امروز رسن شد
دوك فلك پیر بسا رشتهٔ باریك
کز[۳] بهرردا رشت ولی تار کفن شد
پار آن شجر حسن نهال گل نو بود
امسال چه شمشاد قد وسیم بدن شد
بس روغن دل مرهم کافورجگر ساخت
معشوق که شیرین‌سخن و پسته‌دهن شد
حاشا که بیانش عرق تلخ گدازد
آنرا که لب لعل پراز دُرّ سخن شد
عمری که چو ایّام بهاران گذران بود
افسوس که از بیخردی درد بدن شد

۱ـ نگشایم ۲ـ آیینه دل‌پاك‌شد ویار در آمد ـ صدشکر که کارم همه بروجه‌حسن شد ۳ـ از

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی[1]
بگذاشت درِ میکده‌ومرغ چمن‌شد

(۲۶۱)

کدام عید که حسن تو صدشهید ندارد
صباحتی که تو داری صباح عید ندارد
غنیمتست زمانی مه جمال تو دیـدن
که عید وصل بتان مدت مدید ندارد
چه حاصل از نظر پاك ما و دیدهٔ روشن
چو چشم‌مست[2] تو پروای اهل دید ندارد
بیا که بهر تو بازست دیده‌ها بسر راه
۳۱۲۰ درِ خـزانهٔ اهل نظر کلـید ندارد
کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت
که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد
غلام همت پیر مغـان و حکمت اویـم
چرا که او ستم و جور برمرید ندارد
رسید عید ونديد آن مه جمال، فغانی
که‌چشم مرحمت ازطالع سعید ندارد

(۲۶۲)

چشمم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد
روی ترا که دید که بازش هوس نکرد
عاشق ز کوی دوست نشد مایل حـرم
مرغ از حـریم باغ هوای قفس نکرد
فریاد من ازان سر کو هیچ کم نشد
تا با سگان خویش مرا همنفس نکرد

۱ـ درعشق گلی تو به زمی کرد فغانی ۲ـ شوخ

پیش تو باغبان نکند وصف روی گـل[1]
کس باوجود گل صفت خاروخس نکرد
بر خاك ره چو دید سرم زیر پای خویش
پا بر سرم نهاد و نگـه باز پس نکرد
مسکین دل اسیر کـه بیهـوده سالها
فریاد کـرد و ناله ز فریاد رس نکرد
چندانکه جور دید فغانـی ز دلبران
ازبخت‌خویش‌دید وشکایت ز کس‌نکرد

(۲۶۳)

آنچه‌من‌میکشم ازعشق‌تو مجنون‌نکشید
وانچه من دیدم ازین واقعه فرهاد ندید
آه ازان رمز و اشارت که میان من وتو
رفت صد گونه سخن بیمدد گفت وشنید
غنچهٔ عیش من از گلشن جنّت نشکفت
بر دلـم از چمن وصل نسیمی نوزید
دیـدنش میبرد از آینهٔ دیـده غبار
این خط سبز که از صفحهٔ روی تو[2] دمید
مستی و تشنگی جرعه کشان کرد فزون
از لب لعل تو آن قطره که در باده چکید
دل که بو از شکن طرّه مشکین تو برد
یافت سررشتهٔ امّیـد و بمقصود رسید
شهد نوشین ترا مژده که از زهر فراق
شد فغانی بتمنّای وصال تـو شهید

۱ـ سرو وگل ۲ـ آنروی

(۲۶۴)

دلم روانشد و جان هم ره سفر گیرد
که از مسافـر ره دور من خبر گیرد
کف غبارم و جایی رسم بدولت عشق
گـرم نسیم عنایت ز خاك بر گیرد
تو نازنیـنی و مـا دردمنـد دُرد آشام
میان ما و تو صحبت چگونه در گیرد
ز تاب شمع رخت آتشیست در دل من
که گر نفس نکشم[1] شعله در جگر گیرد
بپایبوس تو آنکس رسد که چون خورشید
اگـر خرام کنی مقدمت بزر گیرد
لبت بوعـدهٔ شیرین و خنـدهٔ نمکین
هـزار نکتهٔ باریك بـر شکر گیرد
کشد گلاب فغانی روان ز شیشهٔ دل[2]
گـرت ز نالهٔ عشّاق دردسر گیرد

(۲۶۵)

چو رو ازجانب صید آن شکارانداز میتابد
عنان میافگند بر من ز ناز و باز میتابد
سخن در پرده میگویی ولی گویا بود حسنش
فروغ روی خوب از جوهر آواز میتابد
عفی الله[3] برق پیکانت چه شمع دلفروزست آن
که از شست تو ای ترك شکارانداز میتابد
عجب سوزیست ازشمع رخت درجان پروانه
که ازهرشهپرش صدشعله درپرواز میتابد

۱ــ نزنم ۲ــ زگوشه چشم ۳ــ فغان از

زچنگ قامت عاشق[1] چه گلبانك طرب خیزد
که چرخ واژگون ابریشم این ساز میتابد

ببین حالِ فغانی ایکه بر آیینهٔ پاکت
رخ انجام کار هر کس از آغاز میتابد[2]

(۲۶۶)

هر آنچ از صورت ومعنی بر اهل راز میتابد
تمام از گوشهٔ آن نرگس غمّاز میتابد[3]

قبای سبز را درخور بود این سدّه لعلی
که همچون آتش موسی زسرو ناز میتابد

نگویی این کبوتر از کجا میآورد نامه
که ازهرشهپرش صدشعله درپرواز میتابد

فغانی سوز پنهان درون با کس مکن روش
چرا کز شعلهٔ آه تو خود این راز میتابد

(۲۶۷)

مرا یاد تو هردم آتشی در دل بر افروزد
نگشته شعله ازیکجا بجای دیگر افروزد

درآ وخانه روشن کن که امشب مهلت عمرم
بود چندانکه پیش من کسی شمعی برافروزد

گرم سوزد خیال شمع رخسارت ازان خوشتر
که محنتخانهٔ من بیتو شمع خاور افروزد

نیفتد بیتوام یکذرّه در دل پرتو شادی
فلك هرچند شمع دولتم روشن تر افروزد

۱ـ قامتم یارب ۲ـ فغانی سوز پنهان درون باکس مگو روشن چراکز شعلهٔ آه تو خود این راز میتابد ۳ـ ردیف این غزل در نسخه‌یی «میاید» ثبت است

چه‌سوزست این که‌چون رومینهم بر آتش گلخن[1]
ز پهلوی دلم پیوسته روی اخگر افروزد
چنین کز آتش رویت تن‌من گشت خاکستر
دلم آیینهٔ مقصود ازین خاکستر افروزد
خوش آن‌محفل که بنشیند فغانی بادل‌سوزان
جمال ساقی گلـرخ بنور ساغـر افروزد

(۲۶۸)

مرا هرروز بیتو صدغم جانسوز پیش آید
الهی دشمن جان ترا این روز پیش آید
دلم‌مشکین‌غزالی بردومیگردم[2] من بیدل
بود کزجانبی آن‌صید دست آموز پیش آید
چنان‌دلتنگم ازنادیدن آن گل که‌بی‌رویش
نگردم‌شاد اگر صدعیدوصدنوروزپیش آید
شبش درخواب‌میدیدم که‌میزد آتشی دردل
بسوزم پیش‌او خودرا اگرامروز پیش آید
خوش آن‌شبها که‌سوزم‌تاسحردر کنج‌تنهایی
چو بیرون آیم آن‌شمع جهان‌افروز پیش آید
چووقت آید که ازلعل‌لبش فیروزه‌یی یابم
بلاهای عجب از بخت نافیروز پیش آید
بطاق ابرویش دارد فغانی دیدهٔ‌حیران
که‌ازهر گوشه تیرغمزهٔ‌دلدوزپیش آید

(۲۶۹)

زبان بـوصف جمال تـو بر نمیآید
کـه خوبـیِ تو بتقریر[3] در نمیآید

۱- چه بختست اینکه گر پهلو نهم بر آتش گلخن ۲- میگریم ۳- بگفتار.

هزار صورت اگر میکشد مصوّر صنع[1]
یکی ز شکل تو مطبوع تر نمیآید
چه وصف جلوهٔ گلهای ناشکفته کنم
چو غیر حسن توام در نظر نمیآید
بر آن سرم که بسر وقت کشتنم آیی
دریغ و درد که عمرم بسر نمیآید
که میرود بتماشای آن خجسته جمال
که از نظارهٔ او بیخبر نمیآید
ز آب دیدهٔ حیران خویش در عجبم
که بی نشانهٔ خون جگر نمیآید
نشان او ز که پرسد فغانی حیران
که هر که رفت بکویش[2] دگر نمیآید

(۲۷۰)

سری که در قدم سرو سرفراز تو باشد
در اوج سلطنت از جلوه‌های ناز تو باشد
گرت ایاز ببیند بدین جمال و نکویی[3]
کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد
اگر چه نقد دلم سکّهٔ قبول ندارد
بدین‌خوشست که در بوتهٔ گداز تو باشد
زهرچه غیرتو پرداخت دل خزینهٔ جانرا
بدین امید که روزی امین راز تو باشد
بخدمت تو چه آرم نثار وقت تکلّم[4]
که در مقابلهٔ لعل دلنواز تو باشد

۱ـ چین ۲ـ بسویش ۳ـ جوانی ٤ـ تظلم

ز سحر خامه ببندم زبانِ طعن مخالف
اگـر اشارهٔ ابروی عشوه‌ساز تو باشد
چه کام خوشتر ازین عشق بی‌زوال فغانی
که هر کجا قدمِ او رخ[1] نیاز تو باشد

(۲۷۱)

دوش آن پـری زدام رقیبان رمیده بود
صید کمند ما شده آیا چه دیده بود
در جـویبار دیدهٔ عشّاق جلوه داشت
سروی که سر زچشمهٔ حیوان کشیده بود
بر برگ گل دمیده فسون سبزهٔ خطش
خوش سبزه‌یی کز آب لطافت دمیده بود
رندانه با گدای خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بـر در میخانـه چیده بود
میگفت هر سخن که گره بود در دلم
گویا که از زبان من آنها[2] شنیده بود
آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود
برسر هر اشاره که شرح و بیان نداشت
تـا دیده را بهـم‌زده بودم رسیده بود
آن لاله‌یی که چید فغانی زباغ وصل
تأثیر آتش جگـر و آب دیده بود

(۲۷۲)

تا دیده با رخ تو مقابل نمیشود
کام‌دل از جمال‌تو حاصل نمیشود
هر دل بجعد سلسله‌مویی قرار یافت
دیوانهٔ منست که عاقل نمیشود

۱- سر ۲- آنرا

دست‌تهی اگر همه تعویذدوستیست — در گردن مراد حمایل نمیشود
غافل‌مشو زحال‌اسیری که‌یکنفس — از جلوهٔ خیال تو غافل نمیشود
دل‌شد اسیرجلـوهٔ مردم‌فریب تو — کارش بسحرجادوی بابل نمیشود
خون‌قتیل‌عشق فغانی بهیچ‌رو
فرداوبال دامن قاتل‌نمیشود

(۲۷۳)

هرلحظه ام خیال بسوی دگر برد — دستم گرفته برسر کوی دگر برد
آشفته‌ام ز باد که هردم برغم من — گردی ز مقدم تو بروی دگر برد
جان‌را بدست‌بادچوسویت‌روان کنم[۱] — ارزد دلم مباد که سوی دگر برد
۳۲۰۰ عاشق‌شنید بوی گل ازبادوشدزدست — در مجلسی ندید که بوی دگر برد
آمد هوای آنکه فغانی بهرنفس
برگ نشاط برلب جوی‌دگر برد

(۲۷۴)

ماه‌من ازجامه خواب[۲] مهر سربر میکند
خلعت مخموری خورشید در بر میکند
یار جایی تا کمر درزر نهان چون‌آفتاب
عاشق بیچاره جایی خاك برسر میکند
خاك مرد از کیمیای عشق زر گردد ولی
پادشاه من کجا نظّـاره در زر میکند
دل ز شوق دانهٔ زنجیر ، بهر گـردنش[۳]
یاد خاك بوتـهٔ دکان زرگر میکند
دل که‌ازطور محبّت رفت برمعراج عشق
قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکند

۱ـ کنم روان ۲ـ جای خواب ۳ـ طوق گردنش

او که در هر گوشه‌یی دارد فغانی صد همای
کسی بعزلت خانه‌اش یکبار سر بر میکند

(۲۷۵)

خوش آن‌شبها که سر بر آستان دلستانم بود
ز خاك پای او مُهر خموشی بردهانم بود
بهرصورت که میرفتم بکویش آشنا بودم
نه غوغای سگان نه‌بیم سنگ پاسبانم بود
بخواب بیخودی شبها بکنجی میشدم‌پنهان
ز سوی پاسبانش گوشهٔ چشمی نهانم بود
چوبلبل نیمشب کز خواب‌مستی میشدم بیدار
زبان‌چون‌میگشودم[1] نام آن گل بر زبانم بود
چواز نظّارهٔ خورشیدرویش میشدم بیخود
ز کویش ذره‌یی کان بر هوا میرفت جانم بود
صباح رحلتم زان مرغ اقبال رقیب افتاد
که در شام اجل تیر دعایی در کمانم بود
فغانی میشدم بیطاقت از نظّارهٔ رویش
ولیکن عزّت[2] او مانع آه وفغانم بود

(۲۷۶)

بگذشت از غرور و عتابش کسی ندید
پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید
منظور هیچ مست نشد نرگس و گلش
هرگز میان بزم شرابش کسی ندید
آب حیات بود و لبی تر نشد ازو
گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

۱- میگشادم ۲- غیرت

بیرون نرفت و خلـق جهانند عاشقش
عالم گرفت و پا بر کابش کسی ندید
هرشب در آرزوی وصالش که کیمیاست
خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید
یارب چگونه داشت چو گل، تازه عالمی
آن چشمهٔ حیات که آبش کسی ندید
آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد
رفت آنچنان که‌هیچ‌عذابش کسی‌ندید

(۲۷۷)

یاد تو هیچـم از دل پر خون نمیرود
وز دیـده‌ام خیال تـو بیرون نمیرود
نام وفا مبر کـه دلـم از جفا پرست
این داغهای[۱] کهـنه بـافسون نمیرود
صد گونه گل زمنزل لیلی شکفت‌وریخت
داغش هنـوز از دل مجنـون نمیرود
چشمم سپید گشت ولی آه کـز دلم
زلف سیاه و عـارض گلـگون نمیرود
زینگونه کز جفا جگرم آب میکنی
از چشم من نکوست که جیحون نمیرود
آهم قبول نیست وگـرنه کدام روز
این شعلـهٔ ضعیف بگـردون نمیرود
میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز
آیا چه گفته‌اند که اکنون نمیرود

۱ـ دردهای

(۲۷۸)

گر میروم نزدیك او شوق وصالم میکشد
ور مینشینم گوشه‌یی تنها خیالم میکشد
بی‌شمع خود گر میروم در کنج تنهایی شبی
گه غصّه خونم میخورد گاهی خیالم میکشد
من خود نمیگویم که او می خورده باشد با کسی
آن شکل مخمورانه و تغییر حالم میکشد
قربان آن شوخم که چون ازدور میبیند مرا
چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد
گر چون فغانی میروم در گوشهٔ صحرا دمی
آنجا بیاد نرگسش[1] چشم غـزالم میکشد

(۲۷۹)

چون گوش بر فسانه‌ام آن پر بهانه ماند
رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند
در خاك ره چو عرصهٔ شطرنج شد تنم
از بسکه بروی از سم اسبت نشانه ماند
حـرفیست ازجفای تو ای تُرك تند خو
هرجا خطی که بر تنم از تازیانه ماند
جان رفت و دیده بهر تماشای روی او
گردید آب حسرت و در چشمخانه ماند
سازد هنوز عشق توام گـرمتر ز دل
داغی کـه از ملامت اهـل زمانه ماند
از خواب بر نخاست فغانی سرت مگر
در کلبه جرعه‌یی ز شراب شبانه ماند

۱- نرگست

(۲۸۰)

۳۲٤۰ گر آن خورشید روزی بر سر من سایه اندازد
رقیبش همچو ابری آید و روزم سیه سازد
گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود
مرا چون زار تر بیند بخوبی بیشتر نازد
چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خوبان
ز هر جانب پریرویی برخسارت نظر بازد[1]
رقیب از محرمی گر شمع بالینت شود شبها
گمارم آه گرم خود بر او[2] چندانکه بگدازد
بغیر از خاك پایش ای فغانی گر کشی سرمه
سرشك از دیده بیرون آید و رویت[3] سیه سازد

(۲۸۱)

درون سینه‌ام این نیم جان کز بهر ماهی بود
بیك نظّاره بیرون رفت پنداری که آهی بود
کسم درهیچ گلشن ره نداد امشب ز بدبختی
گذشت آنهم که این دیوانه را آرامگاهی بود
بآب چشم من رحمی کن آخر این همان چشمست
که بر خورشید رخسار تو اش روزی نگاهی بود
فتادم در تظلّم روز جولان بر سر راهش
نگفت آن بیوفا کان آدمی یا برگ کاهی بود
فغانی از سموم هجر در دشت فنا افتاد
نشد پیدا نشان و نام او گویا گیاهی بود

۱- برخسارت پریرویی نظر بازد ۲- بدو ۳- رویم

(٢٨٢)

دلم بی آن شکر لب ترك عیش خویشتن گیرد[1]
نه گل را بو کند نی ساغر می دردهن گیرد
من از خون خوردن شبهای هجر افتاده ام بیخود
صبوحی کرده او با دیگران[2] راه چمن گیرد
زجور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود
مگر رحمی کند آن بیوفا و دست من گیرد
فغان از طبع شوخ او که چون درددلی گویم
مرا در پیچد و صد نکته بر هر یك سخن گیرد
نسیمی گر وزد در کوی او سوزم من بیدل
زرشك آنکه ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد
رود با مطرب و می هرشب آن گل در گلستانی
فغانی بـا دل سوزان[3] ره بیت الحزن گیرد

(٢٨٣)

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود
آیا چه چاره چون دل گمره[4] رفیق بود
همچون فرشته از در میخانه باز گشت
عقلم کـه دیر ساله رفیق شفیق بود
انـدیشهٔ مفـرّح یاقـوت داشت دل
غافل که نشأه در می همچون عقیق بود
رمزی که از زبان صراحی شنید جام
کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود
آخر باب و دانهٔ میخانـه صید شد[5]
مرغ دلم کـه طایر بیت العتیق بود

١- عیش وانجمن گیرد ٢- بادیگری ٣- پرخون ٤- بدخو ٥- رام شد

حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقیی
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود
هم در میان گریه فغانی فرود رفت[۱]
بیرون نشد ز بزم تو مسکین غریق بود

(۲۸۴)

ساقی بیا کـه روز برفتن شتاب کرد
می ده که عید پای طرب در رکاب کرد
آنکس که ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نازنین که دستهٔ گل داشت پیش رو[۲]
از چشم خونفشان محبّان حجاب کرد
از آفت خـرابی سیل فنا گـذشت
دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد
رنگـی ز بیوفایـی ایام گـل نمود
باد خزان که خانهٔ بلبل خراب کرد
عمـری رقیب در طلب وصل او دوید[۳]
آنش نشد میسّر و ما را عذاب کرد
از آه گرم خویش[۴] فغانی تمام سوخت
آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

(۲۸۵)

نسوزیم کـه گل این چراغ میماند
غبـار مـیرود از پیش و داغ میماند

۱- هم درمیان بزم فغانی فروبرفت - چنان برفت ۲- روبرو ۳- وصل میدوید
٤- ازآه گرم وناله

چو از قبای خودم نکهتی نمیبخشی
مگو که این سخنم در دماغ میماند
زهی صفای بُناگوش و قطره‌های عرق[۱]
که هر یکی بدر شبچراغ میماند
چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهر
که صوفیانه بکنج فراغ میماند
فسانهٔ[۲] تر احباب و قول باطل خصم
بجلوه کردن سیمرغ و زاغ میماند
خوش آن حریف که‌چون سر نهد بپای قدح
ز باده اش قدری در اياغ میماند
چنان شدست فغانی زبوی باده و گل
که شب بیاد تو در کنج باغ میماند

(۲۸۶)

امروز صفای دلم از سیمتنی بود
جانم پر از اندیشهٔ نسرین بدنی بود[۳]
چون دستهٔ گل ساعدم از داغ نهانی
آراسته زان دست که گویی چمنی بود
پیرانه سرم ناصیهٔ موی پریشان
در سایهٔ شمشاد قدی نسترنی بود
در تابهٔ حمّام دلم رفت چو ماهی
نی زهرهٔ آهی نه مجال سخنی بود
در جوش در و بام ز نظّارهٔ دیدار
گرمابه نه کز خلد برین انجمنی بود

۱- دانه‌های عرق ۲- ترانه ۳- چشمم پرازاندیشه سیمین‌بدنی بود

از سجدهٔ شکـرم[۱] سر شوریده نیاسود
کان وصل نه اندازهٔ حد[۳] چو منی بود
در پوست[۲] نگنجیدم ازین شوق[۳] که دل را
آب عـرق سینهٔ گلپـیرهنـی بود
بر چشمهٔ خـورشید دریغست گشودن
چشمی که بدیدار چنان غمزه زنی بود
او رفت ، فغانی بسر صُفّـه حمّام
چون قالب جان رفته درون کفنی بود

(۲۸۷)

خطّش چو بنام من از خامه برون آید
بس نکتهٔ دلسوزی کز نامه برون آید
آنروز که در مکتب دیدم سبقش[۴] گفتم
کاین طفل گرانمایه علّامه برون آید
ننوشته سلام ایدل بهر چه کشی[۵] خود را
بگذار که حرفی چند ازخامه برون آید
دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس
بخش من کم روزی یك شامه برون آید
۳۲۹۰ ای آنکه نظر داری عمری بزلال خضر
میباش که سرو من از خانه برون آید
دانم که دهد تسکین یك روز فغانی را
هرچند که آن بدخوخود کامه برون آید

(۲۸۸)

شراب خورد و شبیخون بعاشقان آورد
چه آفتست که احباب را بجان آورد

۱ـ شکر ایـن، شکـرش ۲ـ جامـه ۳ ـ نگنجیده‌ام از شوق ۴ـ سخنش
۵ـ سلام من ایدل‌چه کشی

شدم بوعدهٔ او زار آه ازان بدمست[۱]
که یکدو بوسه کرم کرد وبرزبان آورد[۲]
چه گیرم آن کمر بسته را بدعوی خون
که فتنه کاکل آشفته در میان آورد
ز بند بند تنم این زمان براید دود
که عشقِ خانه کنم پی باستخوان آورد
نوید رحمت جاوید ازان بهشتی داد
فرشته‌یی که بمن مژدهٔ امان آورد

(۲۸۹)

زمی برآمده، آن رنگ آل تا چکند
حضور عیش و غرور جمال تا چکند
گره فگنده بر[۳] ابرو و کج نهاده کلاه
هزار عربده دارد خیال تا چکند
لبش بخندهٔ جان‌بخش صد قیامت کرد
ملاحت خط و انگیز خال تا چکند
کند نگاه و من ازپی روم رمیده زخود
بدام میکشدم آن غزال تا چکند
خیال میوهٔ وصل تو میپزد عاشق
دلی گماشته بر آن نهال تا چکند
ز چشم زخم زمان ایمنست صحبت ما
ولی نتیجهٔ روز وصال تا چکند
ملالتیست عجب در دلم ز بیرحمی[۴]
بجان بیخبرم این ملال تا چکند

۱ـ شدم زعربده‌اش آب وه‌ازین آتش ۲ـ این زبان آورد ۳ـ در ٤ـ چه خواهم کرد

رقم کشد که بدستم هلاك خواهی شد
بروزگار من این نیك فال تا چکند
بهر بهانه بر آشفت مست و بیرون شد
غم فغانی آشفته حال تا چکند

(۲۹۰)

آن گل از طرف[1] کشت میآید — وه چه عنبر سرشت میآید
بستهٔ زنّار و دل دگر کرده — مست سوی کنشت میآید
شب کجا باده خوردهیی ایگل — کز تو بوی بهشت میآید
از سرم پا کشیدی و گفتم[2] — که سر من بخشت میآید
بدعای فرشته رد نشود — آنچه از سر نوشت میآید
ای فغانی سزای تست بکش
آنچه از خوب و زشت میآید

(۲۹۱)

در هر که نیست نشأه درد تو مرده باد
هجر تو مرگ مرده دلانِ فسرده باد
بی جلوهٔ تو مردمك دیدهٔ مرا
خون جگر ز پردهٔ مژگان فشرده باد
گلهای آتشین که برآورده آب چشم
گر خاك مقدمت نشود، باد برده باد
نقشی که غیر صورت مردم فریب تست
از صفحهٔ سواد دو چشمم سترده باد
هر گوهر دلی که بزلف تو بستهاند
یکیك بدست هندوی خالت شمرده باد

۱- گشت ۲- گفتی

هر اشك لاله گون كه نشد صرف گلرخی
گر دانه‌های لعل بود خاك خورده باد
ای خاك ، استخوان فغانی امانتست
از بهر طعمهٔ سگ آن کو سپرده باد

(۲۹۲)

دلم که همره آن مه چو ابر چُست شود
گذار تا برود آن‌قدر که سست شود
ندیده دامن پاك تو مهر و ماه هنوز
درست باد کتانی که خانه شست شود
قلم دریغ مدار از سفینهٔ عاشق
که این سفینه باصلاح تو درست شود
نبات تازهٔ تو میبرد ز دیده گلاب
تبارك‌الله ازان موسمی که رُست شود
من اوّلت چو بدیدم بغم نهادم دل
که‌حکم خیروشرهر کس ازنخست شود[1]
دلم بخدمت نخل قدت برامد زار
که نازکست نهالی که تازه رُست شود
دلیر نیست فغانی هنوز در ره عشق
مگر بخدمت اصحاب درد چست شود

(۲۹۳)

تو گرزارم کشی غمخوارجان من که خواهدشد
که‌خواهدخواست‌خونم،مهربان‌من که‌خواهدشد
مگر خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه
حریف گریه و آه و فغان من که خواهد شد

۱ـ هر کسی نخست شود.

مرا رشك رقیبان میکشد امشب نمیدانم
که فردا تهمت آلود کسان من که خواهدشد
بسوزیدم که چون در پای دارم کشته اندازند
امانت دار مشتی استخوان من کـه خواهدشد
که خواهد گفت حال زار من با آن پری یارب
درین شب آگه از درد نهان من که خواهد شد
شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی
بآه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

(۲۹۴)

تا چند بافسون جهان بند توان بود
مردیم ، درین کهنه سرا چند توان بود
شد نقش من از تختهٔ گل، چند شب و روز
گریان پی خوبان شکرخند توان بود
حیفست کـه رنجی نبرد بندهٔ مقبل
امروز کـه مقبول خداوند توان بود
بی‌صورت شیرین و لب لعل توان زیست
بی چاشنی گلشکر و قند توان بود
زنجیر بیارید کـه سررشته شد از دست
عاشق نه چنانم که خردمند توان بود
درحسن وفا کوش که گرعهد درستست[1]
صد سال بیك وعده و سوگند توان بود
ماییم و همین زمزمهٔ عشق فغانی
پیداست که دیگر بچه خرسند توان بود

۱ـ گه گر قول بود راست

(۲۹۵)

وقتست ای حریف که می در سبو کنند
دردیکشان بمنزل مقصود رو کنند
ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رفت‌ورو کنند
می ده که وضع میکده بی‌مصلحت نشد[1]
کاری که میکنند حکیمان نکو کنند
امروز داد مرشد ما رخصت شراب
امّا باین قرار که کم گفتگو کنند
بگذار کار توبهٔ صوفی بساقیان
تا اندك اندکی بگلویش فرو کنند
مشکل حکایتیست که هرذرّه عین اوست
امّا نمیتوان که اشارت باو کنند
خوبان ز آب دیدهٔ ما غافلند حیف
زین یوسفان که جامه بخون‌شستشو کنند
قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند
آلودهٔ شراب فغانی بخاك رفت
آه ارملایکش کفن تازه بو کنند

(۲۹۶)

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد
آن ترك مست بین که چه باخود خیال کرد
حسنش یکی هزار شد و آمد از سفر[2]
خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد

۱ـ بی حکمتی نشد ۲ـ شده آمد از سفر

هر شیوه‌یی ز صورت او معنییست خاص
غافل همین ملاحظهٔ خطّ و خال کرد

ناصح برو کـه انس نگیرد بهیچکس
دیوانه‌یی کـه همدمی آن غزال کرد

یارب چه‌شد که ازسر ِما سایه برگرفت[1]
سروی[2] که کارها همه بر اعتدال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلـق آفـرید[3]
وانگه چنین سرامد و صاحب‌جمال کرد

بگذار خـون غیر جـوانان بروزگار
کاین شحنه چند خون چنین پایمال کرد

خونم‌چوآب‌خورد لبت‌وه‌چه‌خط‌نوشت
آنکس که‌برتوخون فغانی حلال کرد

(۲۹۷)

تاکی کسی بزهد و لب خشك خو کند
خضر رهی کجاست که می درسبو کند

ای طـالب بهشت، در میفـروش گیر
کانجـا دهند آنچـه[4] دلت آرزو کند

آنکس که بر پیالهٔ ما پشت دست زد
گو اینقدر بساز کـه[5] ناخن فرو کند

خرسند شو که هر که زبان سؤال[6] بست
حاجت نماندش که دگر گفتگو کند

بـی‌نیّت ُدرست نمـازش درست نیست
منکر اگر ز چشمهٔ حیوان وضو کند

۱ـ سایه‌زما باز برگرفت ۲ـ آنکس ۳ـ برگزید ٤ـ هرچه ٥ـ گذارکه
٦ـ زبان ازسؤال

منعم بصد امید نشاند درخت گل
غافل که فرصتش نگذارد که بو کند
کار فغانی از مدد خلق به نشد
کارنکوخوشست که‌بخت‌نکو کند

(۲۹۸)

خوبان خراب نرگس مستانهٔ تو اند
خود را زیاد برده[1] در افسانهٔ تو اند
آنانکه میبرند بحسن از پری گرو
رخساره برفروز که دیوانهٔ[2] تو اند
مستان که شسته‌اند لب[3] ازآب زندگی
در آرزوی ساغر و[4] پیمانهٔ تو اند
من خود چه ذرّه‌ام که هزار آفتاب‌رو
هر روز تا بشب بدر[5] خانهٔ تو اند
با خویش کردی اهل نظر آشنا ولی
چون نیك بنگری همه بیگانهٔ تو اند
ای گنج حسن باتو چه دانه‌ست کاینچنین
مرغان قدس طالب ویرانهٔ تو اند
دل بر وفای همنفسان دورو مبند[6]
آنانکه خویشتر بتو بیگانهٔ تو اند
حالا بمکر و حیله رقیب از تو کام یافت
بی بهره آن گروه[7] که دیوانهٔ تو اند

۱- دلها بباد داده ۲- پروانه ۳- دل ٤- جرعهٔ ٥- سرگشته درهوای در
٦- منه ۷- بیچاره اهل‌درد

وصلش چویافت‌نیست فغانی طمع ببر
بسیار کس در آرزوی دانـهٔ تو اند[1]

(٢٩٩)

التفات چشم آن مشگین غزالم میکشد
مـردمیها میکند کـز انفعالم میکشد
گـرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس
شوق‌دام و دانهٔ آن زلف و خالم میکشد
من نمینالم ز اندوهِ شبِ هجران ولی
هـر نفس اندیشهٔ روز وصالـم میکشد
چون‌خرامان‌میرودْ سروش بگلگشت‌چمن
شیوهٔ رفتـار آن نازك نهالـم میکشد
تاب دیدارش ندارد دیدهٔ حیـران من
ور نظر میبندم از رویش خیالم میکشد
باز میپرسی که خونت‌را که میریزد بناز
نازنین من چه‌گویم کاین سؤالم میکشد
پیر گشتم چون فغانی دررهٔ[2] عشق وهنوز
آرزوی دیدن آن خـرد سالم میکشد

(٣٠٠)

گه بلطفم مینوازد گـه بنازم میکشد
زنده میسازد مرا آن‌شوخ وبازم میکشد
نازنین من کجایی وه که در راه امید
دیدهٔ محـروم ، از اشك نیازم میکشد
گر نگریم میشود خونابها در دل گره
ور بگریم خندهٔ آن عشوه سازم میکشد

١ـ این‌سوزو گریه‌توفغانی شب فراق☆هریک‌بلای کلبه ویرانهٔ‌تواند ٢ـ درغم

هرشب از افسانهٔ غم گیردم[1] خواب اجل
آخر این افسانهٔ دور و درازم میکشد
گر نمیبینم دمی روی تو ای چشم‌وچراغ
گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم میکشد
در غمش چون میشوم با نالهٔ نی همنفس
دلنوازیهای آن مسکین نـوازم میکشد
چون‌فغانی هر نفس‌میسوزم ازداغ‌نهان
گر کشم‌آهی زدل افشای رازم‌میکشد

(۳۰۱)

هرمصوّرکان‌جمال وصورت موزون کشد
حیرتش گیرد که‌ناز وغمزهٔاو چون کشد
تشنهٔ وصلت ز دست ساقیان چشم و دل
کاسه‌های خون بیاد آن‌لب میگون کشد
وقت‌آن‌مست‌محبّت خوش که‌دربزم‌وصال
ساغر دُردی ز یاران دگر افزون کشد
در حریم دیده و دل آمدی دامن کشان
باش‌تاجان‌رخت‌هستی‌زین‌میان[2] بیرون کشد
گوهر لعلت دمی صد بار دربحر خیال
غنچهٔ اشك جگر گون مرا درخون کشد
آنکه‌کلکش سحرپردازد در اوراق خیال
صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشد
کافر چین گر ببیند صورت احوال من
رخت‌صورتخانه‌راازگریه‌درجیحون کشد

۱ـ آیدم ۲ـ ازمیان

محمل لیلی اگر بر مه رساند روزگار
عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد
رشتهٔ جان فغانی بگسلد از بند غم
گر نه هر دم آه سردی از دل محزون کشد

(۳۰۲)

طبع تو بدخوی بود نرم و حلیم ازچه شد
آنکه سر فتنه داشت یار و ندیم ازچه شد
رُفت ز دامان تو گـرد حیا میل میل
سرمهٔ اقبال مـا بخش نسیم از چه شد
گشت هـوای توام همدم عهـد ازل
با من خاکـی ملك یار قدیم از چه شد
گنـج تمـنّای تو تـاب نیارد ملك
در دل ویران ما وه که مقیم از چه شد
ساخت اسیر تـوام نغمـهٔ قانون بـزم
دام ره اهل دل پردهٔ سیم از چه شد
سوختم از آه گرم شعله چو افزود عشق
نور چراغ دلـم نار جحیم از چه شد
گر نه صباح ازل تیغ سیاست زدی
سیب مه و آفتاب ازتو دونیم از چه شد

(۳۰۳)

نوروز علم برزد و گـل در چمن آمد
خورشیدِ سفر کـردهٔ من در وطن آمد
مرغی که ز هجران گلی داشت ملالی
در بـاغ بنظّاره سرو چمـن آمد

گل باز رسید از سفر وسرو ز گلگشت
پیمانه بیارید کـه پیمان شکن آمد
یعقوب جوان شد ز صبا من شدم آتش
آن بوی دگر بود کزان پیرهن آمد
همراه صبا بـوی مسیحـا نفسی بود
زان بوی دل مردهٔ من بـا سخن آمد
در عشق دمی زندگی آرد دو جهان غم
آفت نه همان بود که بر کوهکن آمد
آشفته چنان نیستم از غم کـه بدانم
کزشاخ چه گل سرزد وچون نسترن آمد
سرمست رسید از ره و خوبان بنظـاره
گشتند سراسیمه که هان پیلتن آمد
خاموش نشد از سخن عشق فغانی
هرچند که سنگ ستمش بردهن آمد

(۳۰۴)

گر تلخ شدی سوز تو از سینه کجا شد
شیرینی درد از دل بی کینه کجا شد
شب یاروسحر دشمن جان این چه وفاییست
خاصیّت نقل و مـی دوشینه کجا شد
از لخت کباب دل ما زود شدی سیر
حقّ نمک صحبت دیـرینه کجا شد
عاقل نشود تیره بیک آه ز مجنـون
نور و خرد طبع چو آیینه کجا شد
مُهـر در گنجینهٔ دل بود وفایت
آن مُهر وفا از در گنجینه کجا شد

هرچند بود سوختنی دلق فغانی
آخر ادب خرقهٔ پشمینه کجا شد

(۳۰۵)

چون بدلسوزی من یار زبان تیز کند
بسخن پستهٔ خندان شکر آمیز کند
گر دهان تلخی فرهاد بدآمد، شیرین
خنده بـر انجمن عشرت پرویز کند
عقل را جادوی بابل کند از غایت شوق
عشق هر نکته که از لعل تو انگیز کند
دانهٔ مرغ بلا خواره همان سنگ بلاست
آسمان کز چمن دهر گهر ریز کند
وه چه دیده‌ست فغانی زپی کسب نظر
گر بفردوس رود رغبت تبریز کند

(۳۰۶)

هر دل که گرم از آتش پنهان من شود
گـر کافر فرنگ بود بت شکن شود
از دل که بگسلم گرهٔ غم ز تیر آه
تبخالـه یی زند سر و مُهر دهن شود
مجنون کجا و همدمـی بلبلان باغ
دیوانه به کـه طعمهٔ زاغ و زغن شود
با عشق هر که زاده شد از مادر و پدر
در شهر و کو ملامتی مرد و زن شود
در هر گُل زمین که نشینی شود بهشت
هرجا کـه در خرام درآیی چمن شود

هر بخیه از قبای کبود تو روز صید
دام هزار یوسف گل پیرهن شود
گردون بساط لعل کشید ازسرِ سران
تا خاك مقدم فرس پیلتن شود

(٣٠٧)

مه‌خورشیدروی من دمی یکجا نمیگنجد
چنان گرمست بردلها که دردلها نمیگنجد
نسیم دامنش گلزار گیتی بر نمیآرد
غبار موکبش در عرصهٔ غبرا نمیگنجد
شهیدی کزسر کویش غبار آلوده بیرون‌شد
ز شوقش تا ابد در جنّت المأوا نمیگنجد
عجب گر بر سلام کس فرود آرد سرِ ابرو
چو برطرف کلاهش عزّ واستغنا نمیگنجد
ازین می‌خوردن پنهان وپیدا آتشی دارم
که درپنهان ندارد جا و درپیدا نمیگنجد
اگرفردای دیگر مستی جام‌وصبوح اینست
جزای این گنه در مجلس فردا نمیگنجد
زعشق کافری پیرانه سر دربزم میخواران
بدینم رفت بیدادی که در دنیا نمیگنجد
نخواهد در سروکار بلای‌عشق ومستی‌شد
وجود پربلای من که دریکجا نمیگنجد
ز بیداد غیوری آنچه از کافر دلی دیدم
چه جای کعبه دربتخانهٔ ترسا نمیگنجد
جنون‌عشق وازجانان خیال‌بوسه وآغوش
مگو اینها که اینها درخیال ما نمیگنجد

فغانی را دهان آرزو شیرین نخواهد شد
پر از زهرست جام او در آن حلوا نمیگنجد

(۳۰۸)

عیدست و هرسو جلوه گر شوخ دلارای دگر
دارم من خونین جگر میل تماشای دگر
چون عقد زلفی بنگرم پیچد دل غم‌پرورم
ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر
دارم دل صد پاره‌یی از غمزهٔ خون خواره‌یی
گردم پی نظّاره‌یی هر دم بمأوای دگر
نبود بصد دام هوس بر آن غزالم دسترس
بیخود ز بویش هرنفس افتم بصحرای دگر
چون غنچه از چاك درون جیب و کنارم پرز خون
او درقبای نیلگون دامن کشان جای دگر
تا چند ای پیمان‌شکن قصد من خونین کفن
امروز رحمی جان‌من چون هست‌فردای دگر
چشمت چو قصد خون کند ناز و جفا[1] افزون کند
مسکین فغانی چون کند یارب تمنّای دگر

(۳۰۹)

ای هر قدم بخاك رهت[2] بسملی دگر
در خون ز ترکتاز تو هرسو دلی دگر
شب نیست کز فروغ تو ای‌شمع انجمن
پروانه یی نسوخته در محفلی دگر
صد داغ حیرتم بدل از شمع بزم اوست
آن نخل کی دهد به ازین حاصلی دگر

---

۱ ـ سق، ناز وعتاب ۲ـ درت

دیوانه بیست چرخ که هر دم بصورتی
سنگی زند بکاسهٔ خونین دلی دگر

مهر و وفا ز دلبر و خوشنودی از رقیب
افغان که هست هریك ازان مشکلی دگر

چون من پی نشانهٔ سنگ پریوشان
دیوانه‌یی نخاست ز آب و گلی دگر

بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو
لایقتر از مقام فنا منزلی دگر

(٣١٠)

ای عارضت ببوسه ز لب دلنواز تر
آبت ز آتش همه کس جانگداز تر

شمعیست قامت تو که در جلوهٔ جمال[1]
هست ازتمام کج کلهان سرفراز[2] تر

آه از تکبّر تو که بیگانه‌تر شوی
هرچند دارمت من مسکین بنازتر

بیداد کن که حسن اگر اینست هر زمان
دستت بود بعاشق مسکین درازتر

از دوری تو دیدهٔ شب زنده‌دار من
دارد شبی ز روز قیامت درازتر

کردی نگاه و اهل نظر را نواختی
معشوق کس ندیده زتو چشم بازتر

نشکفته است درچمن حسن‌ودلبری
شاخ گلی ز دلبر ما چشم بازتر

دل چون نهم بعشوهٔ خوبان که این گروه
هستند هریك ازدگری عشوه‌سازتر

ناز ترا کشید فغانی بصد نیاز
هرچندساخت عشق تواش بی نیازتر

(٣١١)

ای مرا هرذرّه بامهر تو پیوندی دگر
هر سر مویی بوصلت آرزومندی دگر

بگسل از دام گرفتاری که برهر ذرّه‌اش
از کمند زلف‌مشگین بسته‌یی بندی دگر

١ـ کمال ٢ـ دلنوازتر

منکه‌همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی

کی گشاید کارم ازلعل شکرخندی دگر

دل گرفتار غم و در دست یکبارش مسوز

از برای محنتش بگذار یکچندی دگر

آرزوی جام لعلت هر نفس بی‌اختیار

میکشد درموج خیز فتنه خرسندی دگر

چون نهال ناز پرورد قدت صورت ببست

از زُلال شیرهٔ جانها نـی قندی دگر

نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند

برزبان عشقبازان تـو سوگندی دگر

از من‌بدروز ، بی‌سامان تری در روزگار

مادر گیتی ندارد یاد فـرزندی دگر

برنمیگیرد فغانی از رهت روی نیاز

گرچه‌میگیردزنازت‌هرزمان‌پندی دگر

(۳۱۲)

ازبیم جان گویم که دل‌دارد دلارایی‌دگر

من‌جای دیگردربلامسکین‌دلم‌جایی‌دگر

درجستجوی دلبری گویم‌سخن ازهردری

روی سخن با دیگری در سرتمنّایی‌دگر

از گلستان کوی او دورم زبیم خوی او

دارم خیال روی او هردم بمأوایی دگر

هر دم ز آه متّصل آشفته حال و تنگدل

زان‌آهوی مشگین‌خجل گردم‌بصحرایی‌دگر

هرچند میبندم دهان در کویش از آه و فغان
بی‌اختیار و ناگهان افتاده غوغایی دگر
چون گریه‌را پنهان کنم کز دیدهٔ تر دامنم
تا دیده برهم میزنم سر کرده دریایی دگر
عشق فغانی گر بسی ماند نهان بر هر کسی
زان به که گوید هر خسی آنجاست رسوایی دگر

(۳۱۳)

خط گرد خال آن لب میگون زیاده تر
دردم زیاد بود شد اکنون زیاده تر
حسنت[۱] زیاده باد که هر روز میکنی
خوبی زیاده شیوهٔ موزون زیاده تر
کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد
حسن عبارت از لب میگون زیاده تر
عاشق چه‌غم خورد که عنان‌را ز دست داد
سوزد دل قبیله ز مجنون زیاده تر
از مجلس تو کشته برندم که ساخت دل
شور درون خانه ز بیرون زیاده تر
ظرفم مبین حقیر که گر[۲] ساقیم تویی
خواهد شد این سفال زجیحون زیاده تر
خیزد هزار ذره ز هر گام توسنت
هر ذره‌یی ز ملك فریدون زیاده تر
یك روز صرف مجلس میخوارهٔ منست
هستی هر حریف ز قارون زیاده تر

۱ـ عیشت ۲ـ ظرفم چنین مبین که اگر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است
آب حیات را الـم از خون زیاده تر

(۳۱۴)

باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر
وزناله درهر کشوری افگنده غوغای دگر
از شمع دولتخانه‌یی سوزم بهر کاشانه‌یی
هر لحظه چون پروانه‌یی در آتشم جای دگر
شد جان غم پرورد من دور از مه شبگرد من
بهر علاج درد من باید مسیحای دگر
نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی
سوزم بکنج گلخنی هردم ز سودای دگر
ازلاله سر پیچیده‌ام دامن چو گل درچیده‌ام
زان رو که جایی دیده‌ام رخسار زیبای دگر
باسرو خود پیوسته‌ام وز بار طوبی رَسته‌ام
چون غنچه دل دربسته‌ام بر نخل بالای دگر
جان فغانی درقفس میسوزد ازداغ هوس
وزنالهٔ او هر نفس شوری بمأوای دگر

(۳۱۵)

کار ما جز نامرادی نیست دور ازوصل یار
نامـرادانیم ما را با مـراد دل چکار
گر نمیچینم گل شادی خوشم باخار غم
زانکه من دیوانه‌ام گل را نمیدانم ز خار
دل چو بردی بعدازین صبروقرار ازمامجو
بیدلان را نیست دور ازدلبران صبروقرار

کار فرما تیر مژگان را و تیغ غمزه هم
گو دل ما خون چکان میباش و جان ما فگار
چند سازی چارهٔ دردم خدا را ای طبیب
به نخواهد شد بدرمان[1] تو، دست از من بدار
زار میسوزد دل من َمنعم[2] از زاری مکن
تا بگریم بر دل پر آتش خود زار زار
تا کنار از من[3] گرفتی ای بهشت[4] عاشقان
جای گل دارد فغانی اشك گلگون[5] در کنار

(۳۱۶)

ما شسته ایم ز آینهٔ دیده گرد غیر — زین نقشخانه جلوهٔ او دیده ایم خیر
فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه — آنرا که جذب پیر مغان میکشد بدیر
ماییم و طوف کعبهٔ کوی پریوشان — قطع نظر زملك سلیمان و وحش وطیر
میل ریاض دهر نبود ازعدم مرا — اینجا بعشق لاله رخان آمدم بسیر
دامن کشان بخون فغانی چو بگذری
پوشیده دار جلوهٔ حسنت ز چشم غیر

(۳۱۷)

چون بمیخانه رسیدی سخن دور گذار — دختر رز طلبیدی هوس حور گذار
بیشتر از می و معشوقه بعاشق نرسید — قصهٔ روضه دقیقست[6] بجمهور گذار
باز کن دیدهٔ بیدار در آیینهٔ جام — نظر خلوتیان را بهمان نور گذار
بلبلانند حریفان قدح باده طلب — ساز چینی بطربخانهٔ فغفور گذار
هیچ عاقل نکند گوش بافسانهٔ مست — از رخ راز مکش پرده ومستور گذار
راز سربستهٔ معشوق[7] ز بیگانه مپرس — سر این مسأله با عاشق مهجور گذار
سایهٔ نخل کرم جوی که آنجاست ثمر — وادی ما عرفاتست ره طور گذار

۱- به نخواهم شد زدرمان ۲- دلم منع من ۳- ما ٤- بهار ٥- خونین ٦- درازست
۷- معشوقه

این نه حرفیست که آخر شود ای باده فروش	همچنینم بدر میکده مخمور گذار

دل خرابست فغانی بخرابات گریز

باقی عمر دران منزل معمور گذار

(۳۱۸)

شب هجرم خوش آمد ناله و فریاد ازان خوشتر

فغانم هم خوش و آه دل ناشاد ازان خوشتر

ازو[۱] خوش مینماید اینکه بد گوید[۲] رقیبانرا

و گر هر گز ازیشان می نیارد یاد[۳] ازان خوشتر

نرنجم هر گز از بیداد و جور آن جفاپیشه

که جور دلبران خوش باشد و بیداد ازان خوشتر[۴]

خوشست این گر ملامتخانهٔ دلها کند ویران

و گر این شیوه را ازمن کند بنیاد ازان خوشتر

۳۵۲۰ بکوی عاشقی[۵] عرض تجمّل گو مکن خسرو

که شیرین را بود بی برگی[۶] فرهاد ازان خوشتر

خوشست آب حیات از بهر قید زندگی امّا[۷]

گرم تیغ تو از هستی کند آزاد ازان خوشتر

فغانی را کشد ناز وعتاب لاله رخساران

زبان طعن تو ای سوسن آزاد ازان خوشتر

(۳۱۹)

شکر خدا که با من بیدل نشست یار	می خوردو بی حجاب بمحفل نشست یار

مُنعم نه آگهست که با بینوای شهر	آمد بدرد نوشی وبر گل نشست یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز	با دردمند خویش مقابل نشست یار

۱ـ زتو ۲ـ آنکه بد گویی ۳ـ اگرخود هرگز زیشان نیاید یاد ـ نآید ازیشان
٤ـ بکن برجان من هرجورو بیدادی که میخواهی☆ که جورت بردلم خوش باشد و بیداد از آن خوشتر ٥ـ عاشقان ٦ـ نماید زاری ٧ـ لیکن

آندم بسرّ غیب رسیدم که چون پری — از راه دیده آمد و بردل نشست یار
اکنون روم ز جای، که از غایت‌وفا — دستم بدوش کرده حمایل نشست یار
یك‌یك بزیر چشم، حریفان خودشناخت — باور مکن که از همه غافل نشست یار
خرسند شد فغانی مهجور عاقبت
بااین غریب سوخته منزل نشست یار

(٣٢٠)

دلا بگوشهٔ آن چشم شرمناك نگر — تو پاك آمده‌یی پاك‌باش و پاك نگر
مزاج‌حسن لطیفست وطبع عشق غیور — جفای یارنخواهی بترس وباك نگر
چرا فریفتهٔ چرخ‌وانجمی شب‌وروز — گهی بحال فرورفتگان خاك نگر
بخون‌پاك‌شهیدان اگر[1] شراب خوری — ز کاو کاو نظر عـرصهٔ مغاك نگر
چوآب‌وآینه‌باخلق‌صاف‌ویکرو‌ییم[2] — صفای خاطر رندان[3] سینه‌چاك نگر
بآن‌مرو که‌می‌ازساغر مسیح‌خوری — مآل حال نگه کن دم هلاك نگر
چه‌بیخودیست فغانی سرازشراب برآر
هزار خانه خراب از زمین تاك نگـر

(٣٢١)

خیز ای ندیم و مجمرهٔ عـود برفروز — ساقی بیا و[4] چهرهٔ مقصود برفروز
امشب که‌آفتاب‌حریفست ومه انیس[5] — شمع طرب بطالع مسعود برفروز
می ده‌زجام لعل که مهمان بود عزیز — محفل بشمعهای[6] زر اندود برفروز
اکنون که‌وحش‌وطیر بزیرنگین تست — دریاب و دل بنغمهٔ داود بـرفروز
دریاب ساقی اینهمه تا کی شراب تلخ — داغم بپستهٔ نمک آلود بـرفروز
دود چراغ دل دهدت نور معرفت — آیینهٔ جمال ازین دود بـرفروز
ای دوست در مقام رضا نه چراغ دل — گوخصم تیره، آتش نمرود برفروز

١ـ بخاك پاك شهیدان که چون ٢ـ یکرنگیم ٣ـ مستان ٤ـ ساغر بیار و
٥ـ ندیم ٦ـ بتحفه‌های

صحبت غنیمتست فغانـی سپند شو
دست و دلت بهرچه رسد زود برفروز

(۳۲۲)

هلاك جانم ازآن خطّ دلکشست هنوز — اگرچه‌سبزهٔ سیراب‌شد خوشست هنوز
فدای آن گل رویم که‌دستزد نشدست — خراب آن می لعلم که‌بیغشست هنوز
بگـرد آینه‌اش خطّ سبز دایره‌ییست — ولی ز آه دل مـا مشوّشست هنوز
زشوق آن لب میگون وخطّ ز نگاری — بخون سفینـهٔ دلهـا منقّشست هنوز
نمیرود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام — کجاست باده که‌نعلم در آتشست هنوز
گسسته رشتهٔ جانم هزار بار ز ناز — بنیم بوسه دلم در کشاکشست هنوز
دلا پی نی تیرش زگوش پنبه برآر[1] — که‌آنچه‌میشنوی‌بانگ‌تر کشست‌هنوز
فغان گوشه‌نشینان زگوش‌ابر گذشت — سوار من چو مه نو بر اَبرشست هنوز

سپید ساخت فغانی ز غصّه موی سیاه
دلش اسیر جـوانان مهوشست هنوز

(۳۲۳)

خورشید من امروز بشکل دگری باز — می‌خورده نهان گرم زما میگذری باز
افروخته رخسار و جبین کرده عرقناك — از حال دل تشنه لبان بیخبری باز
دانم‌چه نظرهاست در آندم که بشوخی — پنهان ز برم میروی و[2] مینگری باز
ایدل ز جنون[3] خودی آواره ز بزمش — بی‌فایده میسوز که بیرون دری باز
شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم — ای غیر زبالین من این گل نبری باز
امـروز بما چشم تـرحّم نگشودی — چونست بعشّاق نـداری نظری باز
در خون منی گرم ز اظهـار وفایش — بیخود سخنی گفته‌ام ای دیده‌تری باز

بس شیفته میبینمت امـروز فغانی
دانم که زبیداد ِ که خونین‌جگری باز

۱ـ برآر پنبه زگوش ۲ـ میگذری ۳ـ سق، زحجاب

(۳۲۴)

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز — زینگونه نازنین که تویی هست[1] جای ناز
بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن — آراست سرو قد ترا از برای ناز
هرجا که هست، غمزه و نازست کار تو[2] — دل مبتلای غمزه و جانم فدای ناز
یکدم که دست داد ملاقات وصل تو — شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز
جور و جفای غمزه و ناز تو میکشم — افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز
هر ذره ام فریفتهٔ ناز پیشه ییست — کافر مباد پیش بتان مبتلای ناز

از بهر اضطراب فغانی بیقرار
پیوسته باد برسر سروت هوای ناز

(۳۲۵)

رخ برفروز و خون دلم را روانه ساز — آتش بخرمنم زن و مستی بهانه ساز
این قطره‌ها که در جگرم تازه شد گره — ازعشق، خوشه خوشه کن و دانه دانه ساز
هر تیر غمزه‌یی[3] که زمژگان روان کنی — اوّل دل شکستهٔ ما را نشانه ساز
بس نازکست توسنت ای نازنین سوار — از رشته‌های جان منش تازیانه ساز
جانها گره ز غیرت شمشاد کرد دل — مشّاطه را که گفت کزین چوب شانه‌ساز
شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبوح — سوز دلم ترانهٔ بزم شبانه ساز
بیخوابیم بکشت خدا را فسانه‌یی — زان چشم جاودانه و لعل فسانه ساز
تا سیل غم بخانهٔ ما رو نیاورد — ایدل در[4] آب وخاك خرابات خانه ساز

از آه آتشین فغانی درین چمن
گل خانه‌سوز آمد و بلبل ترانه‌ساز

(۳۲۶)

ما گرفتاریم بر ما ناوك بیداد ریز — سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز
قطرهٔ خونابه‌ام در آتش گلخن فگن — پارهٔ خاکسترم در رهگذار باد ریز
خار خشك ما سزاوار سموم آتشست — آسمان گو آب رحمت بر گل وشمشاد ریز

۱- نیست ۲- مل، هرجا که مست غمزه و نازست چشم تو ۳- سق، غمزه را ۴- از

ایکه با شیرین لبالب میزنی جام مراد　　جرعه‌یی گرمیتوانی بر گل‌فرهاد ریز
استخوانم ریخت‌و زنومینهم بنیاد عشق　　ازپرخود ای‌هما گردی برین‌بنیاد ریز
خواهد از بسیاری‌غم‌بردنم خواب عدم　　جرعه‌یی از ساغر خود برمن‌ناشاد ریز
بر گذرگاه[1] فغانی خارهم باشد دریغ
ای‌صبا نسرین و گل برمنزل‌آباد ریز

(۳۲۷)

چون یار شدی مهر و وفا گم نکنی باز
از ره نروی گوش بمردم نکنی باز
سوزد جگر مدعی از تندی خویت
در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز
صد بار دلم را بسخن ساخته‌یی شاد
آخر چه شنیدی که تکلّم نکنی باز
از خشم تو و طعنهٔ دشمن[2] نبرم جان
سوی من اگر چشم ترحّم نکنی باز
دیدی که‌چه‌خون‌خوردی‌از‌آوارگی‌ایدل
جایی که رسی خو بتنعّم نکنی باز
مدهوش شد ازخون دل خویش فغانی
از بهر چنین مست سر خم نکنی باز

(۳۲۸)

این‌نخل تازه‌بین که‌ندیدست‌خارِ کس　　نگرفته رنگ دامنش از لاله‌زارِ کس
با آب خودبرآمده همچون گل بهشت　　لب تر نکرده هیچگه از جویبار کس
آیینه اش ز آه‌کسان مانده[3] در امان　　ننشسته گرد بردلش ازرهگذار کس
شهری شد از کرشمهٔ مستانه‌اش خراب　　وزباده‌اش نرفته عذاب خمار کس

۱ـ برنظرگاه　۲ـ مردم　۳ـ بوده

مجـروح ساخت تیغ زبانش دل همه — یکره نگشت مـرهم جان فگار کس
ای آنکه میروی ز پیش باز کش‌عنان — کان آهوی رمیده نگـردد شکار کس
فریادازآن حریف که‌هرچند می‌خورد — از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس
ایکاش بر مـراد کسی چون نمیرود — باری بوعده هـم ندهد انتظار کس

شمعی که روشنست فغانی بنور خود
پـروا نمیکند بشبستان تـار کس

(۳۲۹)

دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس
لطف‌وقهری[1] که‌مگو، نازوعتابی که‌مپرس
هر زمان سوختهٔ داغ بهشتی صفتیست
دارم ازدست[2] دل‌خویش عذابی که مپرس
بیخود از پرتو خورشید رُخش[3] افتادم
بررخم زد مژهٔ گرم گلابی که مپرس
آب و آتش نشود جمع ولی دیدهٔ من
دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس
شمع میگفت شب از گرمیِ رویت سخنی
زار میسوخت دل خسته‌زتابی[4] که مپرس
با خیال لب میگون تو از اشکِ نیاز
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس
هر سؤالی که دل از لعل تو میکرد نهان
غمزهٔ شوخ تو میداد[5] جوابی که مپرس
نرسد هیچگه آن سرو بسر منزل ما
ور رسد میکند از ناز شتابی که مپرس

۱ـ مهری ۲ـ سوز ۳ـ رخت ٤ـ ازگرمی وتابی ٥ـ میگفت

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی
غنچه بر طرف چمن داشت حجابی که مپرس

(۳۳۰)

از جان من حکایت جانان من بپرس
غافل چه داند این سخن از جان من بپرس
هر قطرهٔ زبون نشود دُرّ شب چراغ[1]
این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس
آنکس که دل بوعدهٔ وصلت نهاده است
گو این حکایت از دل بریان من بپرس
من خود زیك دو کاسهٔ اوّل شدم خراب[2]
حال من ای رفیق ز مهمان من بپرس
بر گیر[3] جام و یاد هوادار خویش کن
بردار[4] شمع و کلبهٔ احزان من بپرس
خون منست آنکه توان ریخت بیگناه[5]
خنجر چوبر کشی درِ[6] زندان من بپرس
گلگشت ماهتاب و می روشنت حلال
روزی عقوبت شب هجـران من بپرس
منشین فغانی از طلب کعبهٔ مـراد
برخیز و راه کشور سلطان من بپرس

(۳۳۱)

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس
سرها فرود رفت[7] و حبابی ندید کس

۱ـ قابل صدف ۲ـ زدست ۳ـ بردار ٤ـ برگیر ٥ـ بی گنه ٦ـ ره ۷ـ در آب رفت

پیوسته زهر میچکـد از شیشهٔ سپهـر
هرگز در این قرابه شرابی ندید کس
مـردم تمام در پـی آبادی خـودند
باری بلطف سوی خـرابی ندید کس
در آتش از برای تـو گشتیم سالهـا
وین طرفه تر که بوی[1] کبابی ندید کس
چندین هـزار فال زدم از برای وصل
امّا هنـوز رای صوابـی ندید کس
راحت مجو فغانی و با درد سر بساز
در شیشهٔ سپهـر گلابی ندید کس

(۳۳۲)

آلوده بمی لعل ترا چون نگرد کس
طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس
منّت کـه رسیدم ز تو یکـره بزلالی
درساغرخود چند همه خون نگرد کس
خوبی تو، مکن گوش بگفتار بد آموز
حیفست که بر مردمك دون نگرد کس
مگذار که میرم[2] بنما آن خط اگرچه
حیفست که آن فال همایون نگرد کس
افسون بچه‌کار آید اگر مهر و وفانیست
جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس
آن تشنه نیم من که بآبی خردم یار
درآتشم ار بر لب جیحون نگرد کس

۱- که‌دود ۲- مگذار بمیرم - بگذار

خوش باد فغانی که همه[1] وهم و خیالست
گر کوکبهٔ حشمت گردون نگرد کس

(۳۳۳)

۲۶۳۰ هیچ دولت تا ابد باقی نمیماند بکس
دولتی کان[2] هست باقی دولت عشقست و بس
مرغ دل تا دام زلف و دانهٔ خال تو دید
طایر اندیشه‌ام افتاد در دام هوس
یار بی‌پروا و فریاد دل من بی‌اثر
هم ز دل فریادها دارم هم از فریادرس
ریخت خون خلق[3] و میسازد بجولان پایمال
قاتل ما بر اسیران تند میراند فرس
بوی گل هر جا که خواهی میرسد[4] ای عندلیب
خواه در گشت گلستان خواه در کنج[5] قفس
بینوایان را حضور گلشن و گلخن یکیست
دیگران در[6] سرو و گل بینند و ما در خار و خس
بگذر از خود تا رسی ای دل بدان محمل نشین
تا بکی سرگشته میگردی باواز جرس
بسکه مینالد فغانی بیتو شبهای دراز
صبح را از نالهٔ او برنمیآید نفس

(۳۳۴)

آتشم در جان و در دل حسرت جامست[7] و بس
حاصل عمرم همین اندیشهٔ خامست و بس

---

۱ - همین ۲ - کو ۳ - ما ٤ - میخواهی رسد ٥ - باش خواهی در ٦ - بر
۷ - کامست

جام یاقوت و شراب لعـل خاصانرا رسد
بی‌نوایانرا نظر بر رحمت عامست و بس
صد سخن درضمن هریك نکتهٔ شیرین اوست
اضطراب دل نه از شادی پیغامست و بس
نشأهٔ خاصیست در هر برگ این عشرتسرا
غیر پندارد که مستی درمی وجامست وبس
پی بمقصد بر که نبود بی‌مسمّی هیچ اسم
اینکه میگویند عنقایی همین نامست و بس
از زبان راست قولی، نکته‌یی کردم سؤال
گفت‌دم‌درکش که‌خاموشی‌سرانجامست‌وبس
درد میباید فغانی نه‌همین درس و دعا[1]
وردعاشق آه صبح و گریه شامست‌وبس

(٣٣٥)

ببستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آرمش[2] بخانهٔ‌خویش
بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش
بیا که هر که بدانست قیمتِ دم نقد
بعالمی ندهد عیش یکزمانهٔ خویش
بعشوهٔ می و نُقلت بدامَ آوردم
دلت چگونه ربودم بآب ودانهٔ‌خویش
حسود تنگ نظر گوبداغ غصّه بسوز
که هست خاتم‌مقصود برنشانهٔ‌خویش
سگ‌عنان‌خودم‌خوان که‌دولتم‌اینست
سرم بلند کن ازخط تازیانهٔ خویش
کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست
که بر فقیر نبندد درِ خزانهٔ خویش
نه مرغ زیر کم ای دهرسنگسارم کن
چرا که برده‌ام از یاد آشیانهٔ خویش
مرو که سوز فغانی بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

١ــ ورد ودعا ٢ــ آرمت

(۳۳۶)

رمید از خواب چشمان عتاب آلوده بینیدش
بخونم تشنه لبهای شراب آلوده بینیدش
بر امد خواب کرده از چمن تا جان دهد عاشق
نشان برگ گل بر روی خواب آلوده بینیدش
چه میپرسی که از بوی که پیراهن قبا کردی
چو برگ گل گریبان گلاب آلوده بینیدش
ندارد شمع من تاب جواب گفتِ بیگانه
لب خندان و گفتار حجاب آلوده بینیدش
بدشنامم زبان بیرون کند چون بوسه‌یی خواهم
مرا کشت آن پسر ناز جواب آلوده بینیدش
چه کس باشد[1] فغانی تا نویسد نکته‌یی زان لب[2]
ز خون دل ورقهای کباب آلوده بینیدش

(۳۳۷)

افزون ز صد قیامت در دل زیار آتش
دوزخ یکی و سوزد مارا[3] هزار آتش
در جان ز عشق سوزی در دل ز طعن داغی
یاران حذر که بارد زین روزگار آتش
دلسوزی عزیزان بر گریه‌ام چه حاصل
آبم گذشت از سر ناید بکار آتش
دزدیده[4] چند سوزم در گوشه‌های زندان
آن به که برفروزم در پای دار آتش
آتش شود گلستان روز وصال ما را
از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

۱ـ جگر باید ۲ـ زان لب میگون ـ نسخهٔ زان لب ۳ـ مارا سوزد ٤ـ ازدیده

نه مرده‌ام نه زنده زین لطف و قهر تا کی
وقت شراب آبی ، گـاه خمار آتش
شد آفت فغانی چشمت ز همنشینان
در گلستان نگیرد الّا بخار آتش

(۳۳۸)

برغم من بحریفان می شبانه مکش — مسوز جان من و آه عاشقانه مکش
گذار تا بروم گـرد بازی اسبت — هوای ره‌مکن ایشوخ وتازیانه‌مکش
ز کاکل تو دل تیره‌بخت میجویم — مروبتاب وسر ازمن بهر[1] بهانه‌مکش
سیاهی مژه‌ات موجب هلاك منست — بناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش
فروغ بزم فغانی بود ز شعلـهٔ دل[2]
بگو چراغ درین تنگنا زبانه مکش

(۳۳۹)

بغایت تلخ گفتارست در می لعل میگونش
هزاران جان شیرین نقل درشبهای معجونش[3]
هر آنکو باچنین میخواره صحبت آرزودارد
ببینی عاقبت[4] روزی که درساغر بودخونش
شدم خاك درت وان ذرّه کزاین خاك برخیزد
نشاند بر کنار چشمهٔ خورشید گردونش
نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش یابم
نه جادویم که دام ره کنم طومار افسونش
هران بیدل که‌خوبانش ببازی درمیان گیرند
نگـردانند ازو رو تا نگردانند مجنونش
چرادرفکر آن باشم که‌دل چون کام ازاویابد؟
که گرخواهدرساند برمرادخویش بیچونش[5]

۱ـ بدین ۲ـ آه ۳ـ کذا ٤ـ ناگهان ٥ـ گردونش

برای درد و داغست آدمی، ورعکس این بودی

نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش

ندارد هیچ کم آنمه[1] فغانی مهرافزون کن

که آخر برفروزی صدچراغ ازحسن افزونش

(۳۴۰)

کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش — دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه‌اش

امشب حکیم مجلس ماشرح باده گفت — چندانکه چشم عقل غنود از فسانه‌اش

خاك َدرِ سرای مغانم کـه تا ابد — خیزد صدای بیغمـی از آستانه‌اش

ساقی سحر بگوشهٔ میخانه برفروخت — شمعی کـه آفتاب بود یك زبانه‌اش

دریاب نقد وقت که جم با وجود جام — تـا رفت، در حساب نیارد زمانه‌اش

بی برگ شو که آنکه جهانرا دهدفروغ — شاید که شب چراغ نباشد بخانه‌اش

صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل — بـر آفتاب تعبیه شد دام و دانه‌اش

یارب چه باده خورده فغانی زجام عشق

کـز یاد رفته است غم جاودانه‌اش

(۳۴۱)

یا مراکامی ده از لعل شراب آلود خویش

یاهلاکم کن بزهر چشم خواب آلودخویش

خندهٔ شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ

از گدایان کم مکن لطف عتاب آلودخویش

در چمن بند قبا بگشا وجیب غنچه را

نکهتی بخش از گریبان گلاب آلودخویش

تابکی ای سروچون گل درعرق داری نگاه

ازحیاخوی کرده رخسارحجاب آلودخویش

---

۱ ـ آنمه کم

پیش آن لبها فغانی از سؤال بوسه مرد
زنده کن اورا بدشنام جواب آلود خویش

(۳۴۲)

که فتاد در فراقت که نسوختی تمامش؟
اجلیست غالباً این که فراق گشته نامش
بنوید مرگ خواند سوی خویشتن فراقم
چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش
بستارهٔ رقیبان نبرم حسد کـه آنمه
بکرشمه چون در آید همه جاست فیض عامش
بعذاب داغ هجران دل کامخواهم[1] اولی
که نشست آتش من زخیالهای خامش
نه کمست اینکه خونم خورد آن شرابخواره
توهم ای رقیب بدخو چه دهی زیاده جامش
بهوای دیدنش آنکه چو صبح خاست خندان
بنگر که کرده حرمان[2] بچه روز وقت[3] شامش
بچه روز نیك بیند زتو کام دل فغانی
که چو بخت خود[4] غنیمی بکمین بود مدامش

(۳۴۳)

فغان ز بازی اسب و هوای خانهٔ زینش
که باد خاك قدم صد نگارخانهٔ چینش
تبارك الله از آن آب و رنگ خاتم خوبی
که خال چهرهٔ صد یوسفست نقش نگینش
درین خیال که گردی بدامنش ننشیند
نهـاده آینـهٔ دل نشسته‌ام بکمینش

۱ـ کامجویم ۲ـ گریان ۳ـ وقت روز ٤ـ بد

چه پرده‌یی دگرش دست داد مطرب مجلس[1]
که خون ز چشم حریف آورد نوای حزینش

بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحت
هزار زُهره جبین خیزد از یسار و یمینش

همان زمان که نظر بر رخش زدور فگندم[2]
نشان نازکی خوی داد چین جبینش

بیا که در دل تنگ من از خزانهٔ عشقت
امانتیست که روح الامین نبود امینش

چراغ حسن ز محراب ابروی تو فروزان
که در پیست دعای هزار گوشه نشینش

تو ایکه[3] در نظرت اشتیاق آن گل خندانست
بیا بدیدهٔ گریان من نشین و ببینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل مراد شکفت، از نهال عیش بچینش

(۳۴۴)

از پی دل مرو و عاشق بی‌باك مباش
ما غم عشق تو داریم تو غمناك مباش

نیست چالاکتر از قد تو در گلشن حسن
از هوس مایل هر قامت چالاك مباش

ای تو خود مرهم ریش دل خونین جگران
در خیال دل ریش و جگر چاك مباش

خاك شد بر سر راه تو بسی جان عزیز
دامن افشان چو روی[4] غافل ازین خاك مباش

۱ـ عشاق ۲ـ که برویش نظر زدور فگندم ـ که بسویش ۳ـ تورا که ٤ـ چه شوی

ما چو آیینه دل از غیر تو پرداخته‌ایم
یکنفس غافـل ازین آینهٔ پاك مباش
باز ازادراك فغانی چو رودجانب عشق
ناصح او مشو و منکر ادراك مباش

(۳۴۵)

میرسد عشق و دل افسرده میآرد بجوش
آه ازین آتش که خون‌مرده‌میآردبجوش
ما هلاك غمزهٔ آن شوخ و او گرم شکار
باز خون صید پیکان خورده میآردبجوش
میرود مستانه میگوید[۱] بسوز و دم مزن
این سخنها عاشق آزرده میآرد بجوش
تنگدل ماییم ورنه غنچهٔ او را چه باك
زانکه[۲] جانهای بلب آورده میآرد بجوش
رفته بودم در عدم ازیك اشارت باز خواند
آن‌مسیحا صدچنین دل‌مرده میآردبجوش
آتشی هست[۳] اینکه میریزد فغانی اشك گرم
وز جگر این قطرهٔ نشمرده میآرد بجوش

(۳۴۶)

چه ترکیبست یارب در تهٔ پیراهن اندامش
که‌هوشم میرود هرجا که آید برزبان نامش
زدآتش‌دردلم یارب‌چه گرمی مزاجست این
که‌نبوددرقباچون‌برگ گل‌یکلحظه[۴] آرامش
خرابم افگند[۵] آن‌مست‌حسن‌ازشیوه‌یی‌هردم
زهی ناز وجوانی، کم مباد این‌باده ازجامش

۱ـ و گوید ۲ـ زینکه ۳ـ ازفراقست ٤ـ یك لحظه‌چون برگ گل ۵ـ میکند

بر آن لب بسته دندان از هوس خوش میکند عاشق
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامش
نشست از نوحه در آتش[1] فغانی کام نادیده
گشادی هم نشد از آه صبح و گریهٔ شامش

(۳۴۷)

من نه آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش
خوشدلم گر جرعه‌یی بخشی مرا از جام خویش
آنچنان با یاد نامت برده‌ام خود را زیاد[2]
کز فراموشی نمیآید بیادم نام خویش
یکنفس آرام بی لعلت ندارد جان من
چون کنم درمانده‌ام باجان بی آرام خویش
بر لب بام آی واز هر گوشه بنگر ماه من
صدچراغ دیده نورافشان بگرد بام خویش
دارد استغنا چو مرغ زیرك آن مشکین غزال
مانده‌ام حیران که چونش آورم در دام خویش
هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار
عاشق محروم چون گوید بدو پیغام خویش
از چه مینالی فغانی با غمش فرصت شمار
محنت هر روزه و اندوه صبح و شام خویش

(۳۴۸)

گر بنگری در آینه روی چوماه خویش
آتش بخرمنم زنی از برق آه خویش
هر دم که بیتو ام نفسی کاهدم ز عمر
دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

۱- بر آتش ۲- بر یاد نامت رفته‌ام از یاد خود

دارم تب فـراق و ندارم مجـال آه
گـریـم هزار بار بحال تباهِ خویش
راه منست عاشقـی و رسم بیخـودی
ناصح تو وصلاح، من ورسم وراه خویش
قصد سیاه رویی[۱] ما تا کی ای سپهر
ما خود رسیده ایـم بروز سیاه خویش
چشمش بغمزه تیغ بخونریز من کشد[۲]
یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
آورده ام بسایـهٔ لطفت پنـاه خویش
هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو
دامن بناز بـر مشکن از گیاه خویش
ای پادشاه حسن فغانی گدای تست
دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

(۳۴۹)

تا چند دردسر کشم از گفتگوی خویش
جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش
چون من بخوی کس نیم و کس بخوی من
آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش
خوش حالتی که در طلبت گم شوم زخود
چندانکه تا ابد نکنم جستجوی خویش
بیرنگم آنچنان که درین بوستان چو گل
آگه نمیشود دلم از رنگ و بوی خویش

۱ـ روزی ۲ـ میکشد

روشندلان چـو آینه از غایت صفـا
بینند روی خلق و نبینند روی خویش
تا شد کمند زلف تو پیوند جان من
صید دلم رمید ز هر تار موی خویش
رندیست دل شکسته فغانیِ خاکسار
بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خویش

(۳۵۰)

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش
دست منست و دامن یار قدیم خویش
یارب بمذهب کـه بود سوختن روا
آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش
گر پی برد غنی که چه سودست در کرم
ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش
یاری[1] کجاست تا بخرابات رو نهیـم
کز دست داده ایم ره مستقیم خویش
نازکترست از آنکه توان داد ازو نشان[2]
آن گل که تازه ساخت جهان از نسیم خویش
ما در عرق زرنگ خوش و بوی دلکشش
او بی‌نیاز چون گل ومی ازشمیم[3] خویش
عاشق نه آنکسست که معشوق دلنواز
سازد برود و[4] باده مدامش ندیم خویش
نام از کـرم ثبات پذیرد نه از درم
این نکته گفت حاتم طی باندیم[5] خویش

۱ـ ساقی ۲ـ زونشان ۳ـ ازمی وگل چون شمیم ٤ـ بدور ٥ـ باحکیم

دانستنیست سرّ محبت نـه گفتنـی
بگذار فهـم نکته بطبع سلیم خویش
محرم نشد فغانی درویش کان غیور[۱]
میرانـدش بتیر ز گـرد حریم خویش

(۳۵۱)

سراسر شیوهٔ نازست سرو ناز[۲] پروردش
ولی‌درجلوهٔ جولان نمیبابد کسی گردش
خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان
زهستی فردسازد جان فدای جوهرفردش
گرفتاری که‌حیران جمال‌اوست‌روزوشب
نبیندراحت‌ازخواب‌ونباشدلذّت‌ازخوردش
کسی‌را سجدهٔ‌محراب ابرویش قبول‌افتد
که اشک‌سرخ[۳] پیداباشد ازرخسارهٔزردش
بقدرحال‌خودهر کس‌بدین‌درتحفه‌یی‌دارد
من مسکین ندارم هیچ غیراز تحفهٔ دردش
باظهار محبّت هر که خود را مرد ره داند
گرازتیغ‌ملامت[۴]روبگرداندمخوان‌مردش
فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی
هوای گلرخی ازهستی‌خود ساخت دلسردش

(۳۵۲)

چنان‌تیزست‌درخون‌ریختن‌مژگان‌خونریزش
که‌خون‌دل‌چکد ازدیده‌هاچون‌بنگرم‌تیزش

۱ـ آن‌شمع‌لطف‌دادفغانی خسته‌راـ پروانه‌نجات‌زلطف‌عمیم‌خویش ۲ـ سایه ۳ـ که رنگ صدق ٤ـ سیاست

لبش از عشوهٔ شیرین دهد کام دلم روزی
ولی در غمزه بیدادست چشم فتنه انگیزش
درین باغ کهن چون سبزهٔ نو خیزد ازخاکم
هنوزم در نظر باشد خیال خط نوخیزش
مگر آگه شد ازسوز دل من شمع در گریه
که بس دلسوز میآید سرشك آتش آمیزش
ز شوق لعل میگونت[1] بخون خود بود تشنه
دل بیمار من کز آب حیوانست پرهیزش
فغانی میرود افتان وخیزان درعنان او
که آویزد دل پرخون بفتراك دلاویزش

(۳۵۳)

نتوانم که بینم از دورش — آه از شرم چشم مخمورش
نیست درشهر کس که عاشق نیست — چه بلا گشت حسن مشهورش
این چراغ از کدام انجمنست — که جهانی بسوخت ازنورش
رفت آنماه نیم مست برون — چه شبی روز کرد مخمورش
چه بود حالت نظر بازی — که چنین آفتیست[2] منظورش
چکند عطر پیرهن ، عاشق — فکر کن زعفران وکافورش
چه دلست این دل فغانی وای
که نه پیداست ماتم وسورش

(۳۵۴)

باکسان درصلح وباخود دایماً درجنگ باش
هیچکار از بیغمی نگشایدت دلتنگ باش
طاعت وعشرت نگردد جمع باهم ای عزیز[3]
گر مرید پیر راهی یکدل و یکرنگ باش

۱ـ میگونش ۲ـ کاینچنین داشتست ۳ـ ای رفیق

پادشاهی مانع فقر و نقیض عشق نیست
همّت از دلهای آگه خواه وبر اورنگ باش
خضر اگر همره بود از دوری منزل چه باك
وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش
چون ندانستی که دراصل از کدام آب و گلی[1]
خواه لعل آتشین خواهی سفال وسنگ باش
پیر صحبت گفت بشنو هر که دارد قول راست
گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش
آه گرمت مجلس عشّاق میآرد بجوش
نیك مینالی فغانی برهمین آهنگ باش

(۳۵۵)

دل ازعیش جهان کندیم وذوق بادهٔ نابش
نمیارزد بظلم شحنهٔ شب گشت مهتابش
دلی کز روشنی هر ذرّه‌اش صدشبچراغ ارزد
چرا بهر شراب تلخ اندازم بغرقابش
چه‌شکر بخت‌خود گویم چو دیدم برقرار اینجا
فروغ بزم عشرت بافراغ کنج محرابش
چه‌عیش ازمستی یکساعت‌شب، تیره‌روزانرا
که آتش از غم فردا بود درجامهٔ خوابش
دلی باید چو کوهی دیده‌یی باید چو دریایی
که‌باخورشیدرویی[2] چون‌نشینی آوری تابش
بجام زر توان‌خوردن شراب لعل‌باخوبان
چه‌سازدعاشق بیخان‌ومان‌چون نیست اسبابش

۱ــ کدامین جوهری ۲ــ رویش

مپنداری که بامغزست نُقل مجلس گردون
هزار افسون ونیرنگست دربادام وعنّابش

مشوسر گرم[۱] اگر بخشدسپهرت خلعت خورشید
که تیزی[۲] سنان داردسر هرموی سنجابش

فغانی چون دلت سیری ندارد ازمی وساقی
باصلاحش چه میکوشی بیفگن تا بردآبش

(۳۵۶)

ایدل بتلخی شب هجران صبور باش — این هم نواله ییست بنوش وشکور باش
ازدیده چون جدا شدی ازدل جدا مشو — خواهی که خاص شاه شوی درحضور باش
شاید کزین[۲] کریوه سبکبار بگذری — از هرچه خار[۳] راه تو گردیده دور باش
تا کی ز هرچراغ توان کرد کسب نور — خود را بسوز در نظر شمع و نور باش
۳۸۰۰ خواهی که در مزار تو سروی[۴] بایستد — شمعی[۵] شو و ملازم اهـل قبور باش
حالا تو در میان نیستان غـم بسوز — گو وعـدهٔ وصال بهنگام صور باش

ناپخته پختنیست فغانی کباب دل
چندین شتاب چیست بگو درتنور باش

(۳۵۷)

مردم وخودرا زغمهای جهان کردم خلاص
خلق عالم را زفریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی میشنیدم پند پیر
خویشتن را ازغم پیر وجوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
کز دوعالم خویشرا دریکزمان کردم خلاص

بر سر بازار دی میگفتم از سودای عشق
مردمان را ازغم سود وزیان کردم خلاص

۱ـ دلگرم ۲ـ کزان ۳ـ سنگ ٤ـ شمعی ٥ـ سروی

گفتمش آخر فغانی‌را زهجران سوختی
گفت اورا ازعذاب جاودان کردم خلاص

(۳۵۸)

عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست[1] غرض
همه سهلست همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشهٔ میخانه چکارست غرض
جان‌من بیجهت‌این‌تندی و بدخویی چیست
گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
هوس دیدن گل نیست فغانی مارا
زین‌چمن‌جلوهٔ آن‌لاله‌غدارست‌غرض

(۳۵۹)

گر من ز شوق یار فرستم بیار خط
یکحرف ازان ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه‌بیست روی تو یارب که تاابد
هرگز بر آن[2] ورق نفشاند غبار خط
ما را بدور حسن[3] تو با نوخطان چکار
تا روی ساده هست نیاید بکار خط
خط گومباش گرد رخت وه‌چه‌حاجتست
مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط
زین پیش خطّ حسن بتان معتبر نبود
در[4] دور عارض تو گرفت اعتبار خط

۱- باد بهارست ۲- بدان ۳- خط ٤- بر

از خطّ روزگار مکش سر که عاقبت
بـر دفتر حیات کشد روزگار خط
قاصد بغیر ، چند بری خطّ دوست را
یکبار هـم بنام فغانـی بیار خط

(۲۶۰)

۳۸۲۰ ترك یاری کردی ازوصل تویاران راچه حظ
دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصل تـو امیّد وفا
غیر داغ انتظار امیّدواران را چه حظ
چشم من کز گریه نابیناست چون بیند رخت
از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ
درد بیدرمان خوبان چون نمیگیرد قرار
دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
آن سوار ازخاك ما تا کی برانگیزد غبار
ازغبار انگیختن یارب سواران را چه حظ
میدهد خاك رهش خاصیّت آب حیات
ورنه زین گرد مذلّت خاکساران را چه حظ
یارب از قصد فغانی چیست مقصود بتان
از هلاك عندلیبان گلعـذاران چه حظ

(۳۶۱)

امشب ازآهم مشو گرم ومسوزانم چوشمع
ساعتی بنشین که دربزم تو مهمانم چوشمع
چون کنم دل جمع دربزمت که هرساعت رقیب
میدهد افسون ومیسازد پریشانم چوشمع

وه چه‌حالست اینکه بردارندم[1] آخر از میان
چون‌ببزمت‌جای‌خودرا گرم گردانم‌چوشمع
یارب از آهست ریزان بر دل گرمم شرار
یا گرفته آتشی در رشتهٔ جانم چو شمع
سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامه‌بر
پیش او گر دانهٔ اشکی بیفشانم چو شمع
سوی محرابم مخوان ای پاك‌دین بهر خدای
زانکه در بزم شراب ، آلوده دامانم چوشمع
صدپی ازهستی پذیرد ای فغانی طینتم
بازبگدازد سموم دشت‌هجرانم‌چوشمع

(٣٦٢)

تابکی خندیدن ودل گرمی افزودن‌چوشمع
آب دندان گشتن وآتش زبان‌بودن چوشمع
گاه ناپیدا شدن از دیده‌ها چون‌شبچراغ
گاه‌خشك وتر بنورخویش بنمودن چوشمع
ازدلم هرقطره‌خون، تبخاله‌یی شد جانگداز
گرد لب تاکی زبان آتشین سودن چو شمع
سوختم ، آنم بروز آرام نگرفتن چو مهر
خوردن دود چراغم این و نغنودن چو شمع
ازمن این‌اشك چو پروین‌ریختن وز مهوشان
گوش‌وگردن‌را بلعل‌و دُر‌بر آمودن‌چوشمع
کمترین طاعت بود در گوشهٔ محراب ِ عشق
روزها استادن و شبها نیاسودن چو شمع

١- بردار ند

دیدن از دور و برای سوختن پروانه وار
به که محفل را بآب دیده آلودن چو شمع

آه از این آتش پرستیدن فغانی تا بخود آی
چند در دیر مغان زنار بگشودن چو شمع

(۲۶۲)

میگدازم دیده تا یکروزه موجودم چو شمع
میرسد بر اوج گردون هر نفس دودم چو شمع

دیدهٔ اختر شمارم شهرت نیسان گرفت
بسکه بر هر نوک مژگان گوهر آسودم چو شمع

گرچه نقد هستیم در آتش عشق تو سوخت
اندکی هم در صفای فطرت افزودم چو شمع

چون سپند از گرد محفل دور کردم چشم بد
خوابگاهت را بدود دل نیالودم چو شمع

داشتم داغ ترا در سینه چون مجمر نهان
راز پنهان را نقاب از چهره نگشودم چو شمع

اشک گوهر زایم از خوناب دل شد لعل سان
بسکه هردم آستین بر چشم تر سودم چو شمع

از دم گرم فغانی دور آهم در گرفت
گرچه دور از صحبت ناپیمودم چو شمع

(۲۶۳)

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ — چه سود[1] آنکه در آرم به پیشگاه چراغ
خراب کوی مغانم که نیمشب چو روم — نهی ز هر طرف آن پیش راه چراغ
در آ بمیکده و اعتقاد روشن کن — که میبرند از آنجا بخانقاه چراغ
چرا چو گلخنیان دل بخاک تیره نهی — ترا که خانه سپهرست و مهر و ماه چراغ

۱- چه رونق

شنیده ام[1] کــه ز همّت بآفتاب رسید — بسوز این دل وبر کن زبرق[2] آه‌چراغ

بصدق دل چــو در آیی بوادی ایمن — یقین که سرزند ازهرُ بن گیاه‌چراغ

فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا

که برفروخت فغانی ببزم شاه‌چراغ

(۳۶۵)

ای فتنهٔ جمالت روی چو ماه یوسف — نیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف

پیش تو مهوشان را رخ[3] برزمین طاعت — چون‌سجدهٔ کواکب‌درخوابگاه یوسف

غافل‌مشو که‌اخوان‌چون‌سر کشندناگه — گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف

ازچشم اهل مجلس چون سیل فتنه‌بارد — جادارد اینکه باشد[4] زندان پناه یوسف

درخشکسال‌هجران یعقوب‌راچه‌حاصل — گر آب خضرآید بیرون ز چاه یوسف

از چشم پیر کنعان شاید که تالب نیل — دُر بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف

قلب سیه فغانی آنجا[5] چه وزن دارد

چین‌وچگل طفیلست‌دریک‌نگاه یوسف

(۳۶۶)

خرّم شبی که گردد معشوق یار عاشق — مست آید و گذارد سر در کنار عاشق

ناز وعتاب شیرین از حد گذشت ترسم — زاندم که مانده‌باشد حیران بکار عاشق

حرفی بهیچ مکتب ننوشته آن فرشته — دیوار خانه پــر شد از یادگار عاشق

گویند بهر عاشق بستند زلف خوبان — خود نیست یکسر مو در اعتبار عاشق

همراه آن سوارم کز آتش چراغش — هر دانه شبچراغیست دررهگذار عاشق

کس نیست تابگوید با آن رقیب پرور — کاین‌جور ازچه کردی برروزگار عاشق

هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست — یار منست دایــم در انتظار عاشق

بنشین و روغن افشان بر[6] آتش فغانی

بردار ساغر می بشکن خمار عاشق

۱ـ شنیده‌یی ۲ـ زدود ۳ـ سر ٤ـ آنکه‌گردد ٥ـ اینجا ٦ـ در

(۳۶۷)

جانم افگارست وتن بیمار ودل خون ازفراق
هر نفس دردیست بر درد من افزون ازفراق
غرق خون دیده‌ام شبهای هجران واجل[1]
بر سرم پیوسته میآرد شبیخون از فراق
تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده‌ام
میرود برروی زردم اشک گلگون از فراق
از وصالش بیغمان در بزم عشرت شادمان
من درین بیت‌الحزن افتاده محزون ازفراق
مانده محروم از حریم آستانش روز و شب
سنگ بر سر میزنم در کوه و هامون ازفراق
دور ازان شیرین لب لیلی وش آمد بر سرم
آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق
گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن
جان نخواهد برد مشتاق[2] تو بیرون از فراق
تاشدی ای گوهر مقصود غایب ازنظر
چشمهٔ چشم فغانی گشت جیحون ازفراق

(۳۶۸)

یارم اگر بمهر بکشد یا بکین چه باک
من کشتهٔ ملامت و دردم ازین چه باک
در خنده اش هزار گشادست زیر لب
از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باک
من بر دو کون دست فشاندم برای او
او گر بمن ز قهر فشاند آستین چه باک

۱-سق، شمشیراجل ۲-سق، بیمار

مرغی که دارد از چمن آسمان[1] نصیب
گر دانه‌یی نیافت ز کشت زمین چه باک
گیرم که اهرمن برد انگشتری ملک
چون نام دیگریست نشان نگین چه باک
جایی که صد همای نیابند استخوان
مور حقیر اگر نبرد انگبین چه باک
دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد
آتش‌پرست را ز دم آتشین چه باک

(۳۶۹)

تا کی روم ز کوی تو غمگین و دردناک[2]
در دیده آب گشته وبررخ نشسته خاک
از خون غنچهٔ دل احباب کن حذر
ای دامنت چو برگ گل نوشکفته[3] پاک
پیش نسیم بسکه گریبان گشاده‌یی
دارم دلی زدست تو چون غنچه چاک چاک
پیوند ما چو با سر زلف تو محکمست
سر رشتهٔ حیاتم اگر بگسلد چه باک
صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام
میخواهد از خدا که بتیغت شود هلاک
در تنگنای هجر فغانی گشادِ دل
از نالهٔ حزین طلب و آه دردناک

(۳۷۰)

دارم ز پستهٔ تو بدل آتشین نمک — بستان که کس ندیده کبابی بدین نمک
دامن کشان و دست‌فشان میکنی خرام — میگیرد از غبار تو روی زمین نمک
گویا کسیکه مرهم داغ دلم نهد — در دست تیغ دارد و در آستین نمک

۱ـ داشت ازچمن آرزو ۲ـ گریبان وسینه چاک ۳ـ ناشکفته

شوری که من زعشق تودارم نداشت کس — زیرا که کس نداشت جوانی بدین نمک
گاهم بزهر چشم جگر میکنی کباب — گاهم بدیده میزنی از خشم و کین نمک
در گریهٔ فراق، فغانی ز بخت شور
زد بر سواد دیدهٔ مردم نشین نمک

(۳۷۱)

محروم باد چشم من از گلشن وصال — گر بگذرد بهار و گلم بیتو در خیال
گل پنج روزه‌بیست ولی نخل حسن تو — پیوسته در برست زهی حسن بیزوال
دلتنگم از هوای تو ای گل بغایتی — کز نکهت نسیم سحر گیردم ملال
در بوستان ز حیرت نخل بلند تو — آگه نمیشوم که گلی هست بر نهال
آشفتهٔ جمال تو هرگز چو بلبلی — ننشسته در حضور گلی با فراق بال
آتش در آب چشمهٔ خورشید میزند — گلهای سایه پرورت از بادهٔ زلال
جانها سپند خامهٔ نقّاش حسن تو — کز مشك سوده برورق گل نهاده خال
ای عندلیب، ناله ز بیداد گل مکن — چون دم زدی ز مهر و وفا ازجفا منال
جانسوز و دلفروز فغانی درین چمن
شاخ گلیست جلوه کنان در قبای آل

(۳۷۲)

سروت که لاله رنگ شد از بادهٔ زلال — طوفان آتشست[1] عیان در قبای آل
سر میکشد نهال قدت از دم مسیح — در بوستان کیست بدین نازکی نهال
خوش آهویست چشم شکارافگنت ولی — هرگز شکار کس نشد آن نازنین غزال
دُر در صدف اگر زلطافت کند سخن — یابد ز لعل و گوهر لطف تو گوشمال
میسوزم از نظارهٔ آن روی آتشین — ازبس که سحر کرده برآتش زخطّ و خال
یاقوت لعل سای تو از عشوه در سخن — برگ گلیست جلوه کنان در قبای آل
بیند ز نور شمع تجلّی شهید عشق — عکس مه جمال تو[2] در دیدهٔ خیال
روی جهان‌فروز تو درجلوه ساخته‌ست — ذرّات را بنور خود آیینهٔ جمال
آشفته بلبلیست فغانی درین چمن
محروم مانده از حرم گلشن وصال

۱ـ سق، آتشیست ۲ـ سق*، جمال روی تو

(۳۷۳)

ای فروغ جوهر حسنت برون ازخطّ وخال
معنیی داری که نتوان صورتش بستن خیال

میکشی و زنده میسازی ز تـأثیر[1] نظر
جان فدای شیوهٔ چشم[2] تو ای مشگین غزال

آتش انگیزد ز دلها جـلوهٔ سرو قدت
در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال

کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس
خواه در روز جدایی خواه در شام وصال

سبزهٔ نو خیز و گلبرگ دلارای رُخت
آن بهار بی خـزان وین آفتاب بیزوال

بر دَمد گلهای رنگین در گلستان نظر
از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل

در خیال از دفتر حسنت گشودم فال وصل
حرف اوّل آیت رحمت بر آمد حسب حال

سر زد از آیینهٔ مهـر رخت آثـار خط
چـون خیال سبزهٔ نورسته در آب زلال

مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند
شمع رخسارت چوافروزدشبستان خیال

(۳۷۴)

خوبان دل غمناك ندانند چه حاصل
درد جگر چاك ندانند چه حاصل

چنداینهمه‌ازدورنگه کردن و مُردن
قدر نظر پاك ندانند چه حاصل

ما بهرجوانان زسر خویش گذشتیم
این مرتبه را خاك ندانند چه‌حاصل

۱ـ بتأثیر ۲ـ چشم جادوی

دانند که بر عاشق خود جور توان کرد　　بی‌مهری افلاك ندانند چه حاصل

تو غمزه روان کرده و مردم بنظاره　　انگیز تو بی‌باك ندانند چه حاصل

افسوس کـه نور شجر وادی ایمن　　از شعلهٔ خاشاك ندانند چه حاصل

سر تا بقدم جانی و دل مرده حریفان　　خاصیت تریاك ندانند چه حاصل

این همنفسان حال دل زار فغانی
با این همه ادراك ندانند چه حاصل

(٣٧٥)

دلم صد پاره و نقش تو در[1] هر پاره‌یی دارم
ز چاك سینه در[2] هر پاره‌یی نظّاره‌یی دارم

فلك صدبار اگر در آب و خاکم تخم غم کارد
بر آیم خوش باو من[3] هم دل خود کاره‌یی دارم

جواب نامه کز جانان رسید این بود مضمونش[4]
که من بر هر سر سنگی چو تو آواره‌یی دارم

ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند
که دل در حلقهٔ زلف پری‌رخساره‌یی دارم

هزاران چاره ضایع گشت و یکدردم نشد ساکن
کنون درد دگر از پهلوی هر چاره‌یی دارم

گریبان چاك و مست و حلقهٔ زلف صنم در دست
چنین معشوق عاشق پیشهٔ میخواره‌یی دارم

جگر صد چاك دارم بر سر هر پاره‌یی داغی
اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره‌یی دارم

منم آن لالهٔ خودرو که دور از نوبهار خود
تنه در سایهٔ کوهی و سر در خاره‌یی دارم

١- بر　٢- از-بر　٣- بدان　٤- عنوانش

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها
که صحبت چون فغانی با مه عیاره یی دارم

(۳۷۶)

عشقم بلای جان شد ، آن لعل آتشین هم
تلخست باده برمن ، نیشست انگبین هم
می‌خوردن و جوانی زیبد ترا که دانی
آداب مجلس می ، کار میان زین هم
بگذار تیغ وبستان ساغر که دور کردی[1]
خصم از کنار مجلس چشم‌بد از کمین هم
جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین
بزم آن ِ تست وبستان می نوش و گل بچین هم
بس نیست اینکه سوزم از رخنهٔ گریبان
صد داغ تازه دارم از چاك آستین هم
من هم[2] بپهلوی خود کوه ِ ملال دارم
باریست بر سر آن ، اندوه همنشین هم
شمشیر عشق دارد آبی که بگذراند
کافر ز داغ عصیان، مؤمن ز درد دین هم
آن گل بهر پیاله رنگین شود فغانی
دل بردنش چو دیدی می خوردنش ببین هم

(۳۷۷)

پروانه‌یی که رنجد از درد و داغ مردم
باید که پُر نگردد گرد چراغ مردم
گل در کنار بخشد بوی مراد آری
بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

۱- کردید ۲- خود

نزدیك شد که عاشق جام مراد گیرد
از دور چند بیند مـی در ایاغ مردم
چندانکه بیشتر شد سودای من ز زلفت
نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم
غیرت مبر فغانی بـر عشرت حریفان
برهم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

(۳۷۸)

چند گردیم[۱] درین دیر کهن پیر شدیم   آنقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم کـه تلخی نشنیدیم ازو   گرچه باپیروجوان[۲]چون شکر وشیرشدیم
هـر کجا دیدهٔ امیّد گشودیم[۳] بصدق   بیشتر از همه آنجا هـدف تیر شدیم
تا کی از همدمی خلق توان دید جفا   بگسلیم از همه پیوند نه زنجیر شدیم
اثرش آتش دل بود و ثمرقطرهٔ اشک   آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
این‌چه‌دامست وچه صیّاد که باشیردلان   بهـوا داری آن سلسلـه نخجیر شدیم
راه اگر راست فغانی و اگر نقش[۴] خطاست
همچنان بـر اثـر خامهٔ تقدیـر شدیم

(۳۷۹)

زبان درذکر ودردل نقش زلف‌یار میبندم
مسلمانی اگر اینست من زنّار میبندم
بتنگ ازمن درودیوار من ازبهر دیداری
چونقش خامه‌خودرا[۵] بردر ودیوارمیبندم
دمادم شکّر و بادام او در عشوه با مردم
من از غیرت نمك بر دیدهٔ خونبار میبندم
مرا غمهای‌دیگرمیکشد درعشق مهرویان
ز تاب درد تهمت بر دل افگار میبندم

---

۱ ـ باشیم   ۲ ـ سق، باخلق‌جهان   ۳ ـ سق، گشادیم   ٤ ـ عین   ۵ ـ چوصورت‌خویشتن‌را

بدست آرد گلی از گلشن[1] امّید خود هر کس
مرا خون در جگر شد بسکه در دل خار میبندم
بکام دشمنان برخاستم از مجلس رندان[2]
خیال دوستی با مردم هشیار میبندم
نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت
ز پیکان رخنهای دیدهٔ بیدار میبندم

(۳۸۰)

شود در گلشنم دل چاك و در مجلس جگر خون هم
فغان از اختر بد حال و از بخت دگرگون هم
نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش
وگر باور نداری در همان کارست اکنون هم
نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل افروزی
وگر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم
باندك عشوه جان میداد مجنون من چرا باشم
که چندین شیوه دارد نوخط من طبع موزون هم
دلم میسوزد و کام دلم صورت نمیبندد
درونم داغ شد صد بار ازین معنی و بیرون هم
حلالش باد این عشرت که روز از روز افزونست
صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم
فغانی عشق بیدردسر و بی غصه ممکن نیست
همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

(۳۸۱)

زرشك همدمانش بسکه جوشد هر نفس خونم
برند از انجمن هر شب چو شمع کشته بیرونم

۱ـ گلبن ۲ـ مستان

اگر همسایهٔ خورشید گردد کوکب بختم
نخواهد در کنار بزم او ره داد گردونم
نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن
خوش آن نکهت که میآرد صبا از خاك مجنونم
چنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد
نمیدانم که چونم تا بگویم در غمش چونم
زخوبان دادمیخواهم فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذی پیراهن طومار افسونم

(۳۸۲)

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم — گردی ز دل مدعیان رُفتم و رفتم
خون بسته دلم ته بته از داغ جدایی — ایگل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم
ای کاش که میمردم و معلوم نمیشد — این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم
آن وعدهٔ ناچار که صد بار شکستی — یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم
خوار آمده زانکوی بیاد آرم و سوزم — آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم
خالی نگذاری سر تابوت فغانی
ای نخل خرامان، سخنی گفتم و رفتم

(۳۸۳)

خوش آنحالت که درروی گلی نظّاره میکردم
زبویش میشدم مست و گریبان پاره میکردم
ز خود میرفتم و میسوختم در آتش غیرت
چو بادل گفتگوی آن پری رخساره میکردم
من این زخم ملامت برجبین خویش میدیدم
چو دراوّل نظر برتیغ آن خونخواره میکردم
جدا ازان ترك[1] عاشق کش چنان تنگ آمدم ازخود
که گر بودی بدستم قتل خود صدباره میکردم

۱ـ زانشوخ

طبیبان چـارهٔ درد دل عـاشق نمیدانند

نهانی درد خود را ورنه منهم چاره میگردم

فغانی چند گویی حال خود با آن شه خوبان

بناچاری بر آن رخساره‌اش نظّاره میکردم

(۳۸۴)

همه‌شب دارم از دل بادهٔ نابی که من دانم

بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم

دل راحت طلب شد کامخواه ومی زهرنا کس

کشم خواری ، پی مقصود نایابی که من دانم

همان هرجایی وبیگانه خو میبینمت چندان

که لفظ طعن میگویی ز هربابی که من دانم

پی یکجرعه کز جام توام روزی شود یا نه

کشم از زهر چشم غیر تلخابی که من دانم

خوش آن بزمی که چون پروانه گردشمع خود گردم

رقیب از رشك سوزد درتب وتابی که من دانم

بترك سجدهٔ ظاهر مخوانم کافر ای منکر

که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم

مدار ای بخت دیگر از فغانی چشم بیداری

که رفت آن مست غفلت درشکرخوابی که من دانم

(۳۸۵)

ز غم جان میدهم چون دلربای خود نمیبینم

چه در دست این که جز مُردن دوای خود نمیبینم ...

سزد گر سر نهم در دشت واز عالم روم بیرون

که در کویت من سر گشته جای خود نمیبینم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم
که یك کس درهمه شهر آشنای خود نمیبینم

من حیران[1] بکوی آن پری دارم تماشایی
که هرگز جانب محنت‌سرای خود نمیبینم

کدامین باد یارب در گلستان تو ره دارد
که برگ یاسمینت در[2] هوای خود نمیبینم

نشان غنچهٔ این گلستان از دیگری پرسید
که‌من جز خار و خس در دست و پای خود نمیبینم

بزاری چون فغانی میزنم[3] دست دعا بر سر
که‌خیری در دعای ناروای خود نمیبینم

(۳۸۶)

دلم پیالهٔ[4] خون جام لاله گون چکنم — شراب در کف[5] وسوز تو دردرون چکنم
بآتش دگری چون نمیروی[6] از دل — بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم
توانم آنکه ترا مهربان خود سازم — ولی بکجروی بخت واژگون چکنم
دلم بگوشهٔ دیوانگی قرار گرفت — دگر بدفع پریشانیش فسون چکنم
خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر — نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم
مرا که گوش بر آواز مرغ نامه‌برست — نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

مگو که ناله‌مکن ای فغانی ازغم یار[7]
زیاده میشودم آتش درون چکنم

(۳۸۷)

بیتو شامی که چراغ طرب‌افروخته‌ام — یاد از شمع رخت کرده‌ام و سوخته‌ام
چاك خواهد شدن آخر دل‌من همچو انار — زین‌همه قطرهٔ‌خون کزغمت اندوخته‌ام

۱- بیدل ۲- بر ۳- میروم ٤- میانه ٥- بر کف ٦- نمیرود ۷- غم‌هجر

نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق　　چه‌توان کرد چنین هم‌خودش آموخته‌ام
نه ز خوابست دمی گر نگشایم دیده　　بی‌رخ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام
در شب هجر مکش آه فغانی بسرم
که من دلشده از آتش خود سوخته‌ام

(۳۸۸)

ببویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی برروی گل و از خویشتن رفتم
بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای پیراهن
۲۰. منش همچون صبا[1] از پی ببوی پیرهن رفتم
دلم ننشست جایی غیر خاك آستان او
چو آب چشم خود چندانکه‌در هر انجمن رفتم
تو ای گل بعد ازین باهر که‌میخواهد دلت بنشین
که‌من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم
دلی‌میباید وصبری که‌آرد تاب دیدارش
فغانی گر دلی‌داری تو باش اینجا که‌من رفتم

(۳۸۹)

دل گشت خون وداد بگریه‌سرای چشم　　چشمم بلای دل‌شد ودل شد بلای چشم
از چشم خویش بیتو بجان آمدم بیا　　چشم‌ازسرم‌برون کن[2] وبنشین‌بجای‌چشم
دیوانه گشت و باز نیامد بدست من　　تا شد دل رمیدهٔ من آشنای چشم
همچون سواد دیده مرا در[3] فراق تو　　خاك سیه نشسته بماتمسرای چشم
تا چشم باز کرد فغانی بروی تو
بیچاره کرد جان‌ودل خود فدای‌چشم

(۳۹۰)

مرا که دل نگذارد که بیتو آب خورم　　مراد چیست که‌دروقت گل‌شراب‌خورم

۱- نسیم　۲- بدر کن　۳- از

بطالعی کـه ندارم چه آرزوست مرا　　که روز وصل می از جام آفتاب خورم
باین هوس که‌توداری هوای صحبت‌من　　بسی‌نشینم و خون از دل کباب خورم
من از نظاره خراب و دهد رقیب شراب　　چوبی‌محل‌دهداین‌باده‌خون‌ناب خورم
ز دست غیر فغانی چرا خورم آبی
که‌چون رود بگلویم هزارتاب‌خورم

(۳۹۱)

هر گز بوصلت ای گل رعنانمیرسم　　جایی رسیده‌یی که من‌آنجا نمیرسم
خارم که دورم از شرف دستبوس گل　　گردم که سالها به ته پا نمیرسم
بی‌آبیم بکشت و کسی‌خضره نشد[1]　　جان دادم و بجای مسیحا نمیرسم
با هر که دم زدم جگرم پاره میکند　　هر گز بهمدمی من شیدا نمیرسم
صدنخل آرزو ز دلم سر زند و لیک　　هـر گـز بمنتهای تمنّا نمیرسم
بهر تو داغ داغم و مرهم نمینهی　　درد تـو دارم و بمـداوا نمیرسم
همچون فغانیم نفسی مانده است وبس
دریاب امشبم کـه بفـردا نمیرسم

(۳۹۲)

شب آمد هر کسی‌را روی درکاشانه‌یی یابم
من ، دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌یی یابم
منم‌آن‌ناتوان موری که‌نتوانم کشیدآخر
بصدسر گشتگی ازخرمنت گردانه‌یی یابم
شب‌هجران که‌آید برسرم ازبهر دلسوزی
هم‌ازِ گردچراغ خودمگر[2] پروانه‌یی‌یابم
دمی کزشوق آن‌لبهای‌میگون گریه‌ام‌آید[3]
لبالب سازم از خونابه گر پیمانه‌یی یابم

۱- نگشت　۲- مگر گرد چراغ خویشتن　۳- آیدم گریه

فغانی ازرفیقان روی گردان‌شد مگراورا
بکوی دلبری یا گوشه میخانه‌یی یابم

(۳۹۳)

ببزمت گر بپهلوی رقیبان جا نمیکـردم
من دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم
زمستی[4] یك سخن گر با رقیبانت نمیگفتم
برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم
نهانی داشتم سوزی که میآورد در جوشم
ببزمت‌شمع من این[1] بیخودی عمدا نمیکردم
شدم دیوانه از رشك رقیبان کاش با ایشان
نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم
زخلق شهر اگر از مردمی میبافتم بویی[2]
پی آهو چومجنون روی در صحرا نمیکردم
بجان‌درماندم‌ازسودای‌عشقت‌وه‌چه‌بوی‌خوش
که میمردم من درویش و این‌سودا نمیکردم
فغانی شب چنان سر گرم شمع روی او بودم
که گرمیسوخت سرتاپای من پروا نمیکردم

(۳۹۴)

ای غنچهٔ تو چشمهٔ نوش و نبات هم
لعل لب تو آتش و آب حیات هم
پروانهٔ چراغ تو دارد شب وصال
نور سعادت شب قـدر و برات هم
تا خاطرت ملال گرفت ازحیات من
دلگیرم ازحیات خود ازکاینات[3] هم
ازعرصهٔ فراق چسان جان‌برون‌برم
حیران کار خویشتنم بلکه مات هم
ازلعل جانفزای تو امّید و بیم قتل
پروانهٔ حیات منست و ممات هم
بگذار تا نظارهٔ باغ[4] رخت کنم
این‌حسن‌را چو آمده‌خیروز کوة هم

۱ـ بمستی ـ آن ۲ـ اگرمی‌یافتم ازمردمی بویی ۳ـ خود و کاینات ٤ـ شمع

گان ملالتست فغانی و کوه غم

دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

(۳۹۵)

من آشفته هم در خواب مستی کاش میمردم

که روز ازمستی شب اینهمه خجلت نمیبردم

زبان خود بدندان میگزم هردم من ناکس

که از بهر چه در مستی لبت را نام میبردم

کشم صد انفعال ازخویش ومیرم ازپشیمانی

چو یاد آرم که درمستی سگ آن کوی آزردم

بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران

چه کردم کاش خون میخوردم و آن[1] می نمیخوردم

فغانی یار چون میشد ملول از هایهای[2] من

چرا اول بآه و ناله جان برلب نیاوردم

(۳۹۶)

هردم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم   صورت او بخیال آرم و نظاره کنم

بسکه خون جگرم میشود ازدیده روان   زهره‌ام نیست که یاد دل آواره کنم

دلم از رشك رقیبان[3] تو صد چاك شود   گرنه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم

من کجا و گل نرگس اگرم دست دهد   گریه برخون دل وزردی رخساره کنم

تاکی ازبهر دوای دل صد پارهٔ خویش   سر بزانو نهم و بیهده صد چاره کنم

خون شود همچو فغانی دلم آندم که بخود

یاد ازهمدمیِ آن بت خونخواره کنم

(۳۹۷)

بس بینوا ز ساقی خود دور مانده‌ام   از سر شراب رفته ومخمور مانده‌ام

هم آب رفته از دل وهم تاب از نظر   دور از چراغ میکده بی‌نور مانده‌ام

۱ـ این ۲ـ های‌وهوی ۳ـ غصه‌هجران

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر — یکیك زدست داده و مهجور مانده‌ام

درهیچ خرقه نیست زمن ناسزاتری[1] — این هم عنایتیست که مستور مانده‌ام

خلقی بتنگ ازمن ومن ازحیات خویش[2] — شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام

چشمم بروی شاهد[3] و دل مایل فنا — موقوف یك اشارهٔ منظور مانده‌ام

هرسو[4] تفرّجیست درین بزم[5] چون بهشت — تنها نه در مشاهـدهٔ حور مانده‌ام

صدمرده زنده کرد[6] فغانی طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

(۳۹۸)

تا بکی در کنج خلوت گرد بیحاصل خوریم
خیز تا این سجده‌ها درسایه سروی بریم

درددل اینست کان ساعت که محرمتر شدیم
تا نگه کردیم پنداری که بیرون دریم

درحقیقت رند وزاهد هردو نزدیك همند
مشکلست اینجا تفاوت بلکه ازیك جوهریم

صحبت زاهد خوشست اما گلستان دلکشست
چند در یك خانه بنشینیم و درهم بنگریم

ذرّه برافلاك رفت وما بخاك افتاده خوار
با چنین مهر و وفا از ذرّه‌یی ناقصتریم

عارفی باید که سرّ عشق در یابد تمام
فهم ما دورست ازین معنی که رندوابتریم

مجلس عشقست کوته کن فغانی درد دل
این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

(۳۹۹)

قدح بیار که من خانه‌سوز ودیر پرستم — زجام جرعه چه خیزد سرقرابه شکستم

گهی شکایت مستی وگاه طعنهٔ توبه — نرسته‌ام ز زبانها بهر طریق که هستم

---

۱ بینواتری ۲ـ خود ۳ـ ساقی ٤ـ هرجا ٥ـ قصر ٦ـ ساخت

به‌مجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش — کدام روز ببزمی برای عیش نشستم
هزار خار کشیدم زدیده برسر کویش[1] — که‌هیچکس ز ترحم[2] گلی‌نداد بدستم
نه در طریقهٔ مستی و آفتاب پرستی — بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره پرستم
هزارجام‌جم اینجا بجرعه‌بیست فغانی
چنانکه‌بود ادا کردم این‌ترانه، نه‌مستم

(۴۰۰)

سحر زمیکده گریان وردناك شدم — براه‌دوست فتادم چواشك وخاك‌شدم
چراغ دیدهٔ[3] من‌شمع‌روی ساقی‌بود — که‌زد بخرمنم‌آتش چنانکه پاك‌شدم
ز راه دختر رز برنخاستم چندان — که‌پایمال حوادث چوبرگ تاك‌شدم
ز دلق زهد فروشان نیافتم خبری — غبار دامن[4] رندان جامه چاك شدم
زبسکه همچو فغانی کشیده‌ام دم سرد
اثرنماند ز من ، سوختم ، هلاك شدم

(۴۰۱)

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم
داغ دل بلا جو[5] زین لاله‌زار بردیم
بزم وصال دیده با داغ هجر رفتیم
از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم
گسترده دام همت بر وعدهٔ همایی
در شاهراه اُمید بس انتظار بردیم
از بهر نیم جرعه وز بهر[6] یک نظاره
بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم
شمع مراد یك شب روشن نگشت ما را
چندانکه نذر و نیت در هر[7] مزار بردیم

۱- کویت ۲- بترحم ۳- توبه ٤- خاطر ٥- بلای‌دلرا ٦- وزیاده ۷- برهر

قصر وصال بر ما هر دم[1] بلندتر شد

چندانکه نقش شیرین آنجا بکار بردیم

دیدیم خویشتن‌را چون داغ‌لاله در[2] خون

آندم که در فراقی نام بهار بردیم

با آستینِ پر گل رفتیم تا بر[3] دوست

زانجا بدرد و حسرت دامان خار بردیم

هنگامهٔ فغانی برهم زدیم و او را

دست‌و گلوی بسته‌تاپای دار بردیم

(۴۰۲)

مست گشتم سر ز قید هوشیاران میبرم

رخت‌خویش ازپهلوی‌پرهیز گاران میبرم

چون‌شفق‌بر بسته‌رخت‌خو نفشان‌ازطرف‌خاك

خیمهٔ همّت بر اوج کوهساران میبرم

مرغ شبخیزم بگلگشت گلستان میروم

باد نوروزم پیام نوبهاران میبرم

میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم

میروم زین‌باغ و گلبانگ هزاران میبرم

پارسایان را غم دردیکشان عشق نیست

التجا در بزمگاه میگساران میبرم

تا بناگوش‌چوسیم وعارض‌چون‌لاله‌هست

دانهٔ دل سوی زرّین گوشواران میبرم

هرسبکرو کی تواند گشت بامن‌هم شکار

من که صید از دامگاه تاجداران میبرم

۱- هردم برما ۲- پر ۳- در

از دل ِ گرم فغانی مینویسم چندحرف
تحفه‌های جانگداز ازبهر یاران میبرم

(۴۰۳)

ما نخل خرد از بن و پیوند شکستیم　　آشوب جنون تندشد و بند شکستیم
کاری نشد از پیش بترك می وساقی　　پیمانه بیارید که سوگند شکستیم
رفتیم بدیوانگی ِ عشق جوانان　　هنگامهٔ پیران خـردمند شکستیم
چشم طمع از فایدهٔ خلق گرفتیم　　در کنج ملامت دل ِ خورسند شکستیم
تلخی نشنیدیم هم از ساقی ِ مجلس　　هرچند که پیشش شکر وقند شکستیم
در بندگی خواجه قـدح نوش فغانی
کاین توبـه بانعام خداوند شکستیم

(۴۰۴)

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم　　مجموعـهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد　　چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
مارا کسی در انجمن خویش ره‌نداد　　چون بیکسان بگوشهٔ ویرانه سوختیم
غمخوار گو مسوز سپند از برای ما　　ماچون[1] در آتش دل دیوانه سوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی　　پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم
جان درسر زبان شدو کوته نشد سخن　　افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم
تاصحبت توهست چه پرتو دهدد گر　　حالا بیك کرشمهٔ مستانه سوختیم
بس خـرمن ِ مراد فغانی بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانـه سوختم

(۴۰۵)

رفتم ز کوی تو ، چو مقامی نداشتم　　دل بر گرفتم از تو ، چوکامی نداشتم
یکباره از وفـای تو بـرداشتم امید　　چون از تـو التفات تمامی نداشتم
بردل کدام روز که از همدمان تو　　دردی ز ناخـوشی ِ پیامـی نداشتم

۱- چون ما

روزی بکوی تو نگذشتم که در[1] کمین	آه کسی ز گوشهٔ بامی نداشتم

فریاد ازان زمان که رسیدی تو سرگران	وز بیخودی مجال سلامی نداشتم

عمرم[2] گذشت در غم و آخر بکام دل	در گوشه‌یی بپیش تو جامی نداشتم

روزی نشد که همچو فغانی زجور بخت
فریاد صبح و گریهٔ شامی نداشتم

(۴۰۶)

لب ازمی شسته وز آب لطافت روی چون گل هم
بخون دردمندان تاب داده زلف و کاکل هم

درون آی ازدرم کز پردهٔ هستی روم بیرون
ندارم بی جمالت بیش ازین صبر وتحمّل هم

تأمل تابکی تدبیر تاچند ای نکوخواهان
گذشته کار و بار من زتدبیر و تأمل هم

بیاد قامت و زلفت روم در بوستان هردم
کشم در دیده شاخ ارغوان وجعد سنبل هم

مرا خودمیکشد ازناز چشم فتنه انگیزت[3]
بران ازغمزه افزون تابکی[4] تیغ تغافل هم

فغانی بیش ازین افغان مکن در گلشن کویش
دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

(۴۰۷)

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
بهرطرف که کنم سجده روبروی تو دارم

ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران
نظر بصورت[5] ایشان و دل بسوی تو دارم

۱ـ از ۲ـ عمری ۳ـ سق، نازوعتاب چشم جادویت ٤ـ سق، افزون میکنی
۵ـ بجانب

صبا زدست[1] تو برگ گلی که سوی من آرد
درون پیرهنش مدّتی ببوی تو دارم
نشسته‌اند حریفان ببزم عشق ومن ازغم[2]
گرفته‌ساغر[3] وباخویش گفتگوی تو دارم
درون سوخته و آه گرم و چهرهٔ شمعی
نشانه‌هاست که از داغِ آرزوی تو دارم
ز گرد هستی موهوم شسته آینهٔ دل
چو آب دیدهٔ خود روبخاك کوی تو دارم
شب شراب اگر نیست ره ببزم تو این بس
که گوش دل چو فغانی بهای و هوی تودارم

(۴۰۸)

دیده را فرش حریم حرمت ساخته‌ام — مردم دیده طفیل قدمت ساخته‌ام
اینکه ازوصل توام غنچهٔ امیّد شکفت — گلِ آنست که باداغ غمت ساخته‌ام
تا خطت برِ ورق لاله زد از مشك رقم — جان‌فدای خط مشکین‌رقمت ساخته‌ام
از تو جمعیّتم این‌بس که دل‌مجنون را — بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت ساخته‌ام
ای زبان قلم از وصف رخت شعلهٔ نور — دیده روشن ز سواد قلمت ساخته‌ام
چون فغانی زده برهستی موهوم قدم
خویش را کُشتهٔ تیغ ستمت ساخته‌ام

(۴۰۹)

ما رند خراباتی و معشوق پرستیم — برما قلمی نیست که دیوانه ومستیم
هرچند که برما رقم نیستی افزود — در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم
باید برهِ سیلِ فنا خانه گشادن — اوّل چو درِ دیده بروی تو ببستیم
تکبیر فنا چارهٔ دیوانگیِ ماست — شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم[4]
با غصّه بهمراهی غم دوش بدوشیم — با فتنه بهمدردی دل دست بدستیم

۱- زبزم ۲- کسان ببزم‌طرب درترنم ومن مجنون ۳- نشسته کنجی ٤- شکستیم

صدخار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست
هر روز که بی‌ساقی گلچهره نشستیم

امروز نشد دام ره آن طرّهٔ فغانی
دیوانـهٔ آن سلسله از روز الستیم

(۴۱۰)

خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم
گهی خاک رهش بوسم گهی رخ[1] بر زمین مالم

درون پر درد و لب پر خنده این حالت بدان ماند
که خون دل خورم پنهان و لب بر انگبین مالم

مسلمانی تو هم، ای تندخو رحمی نما تا کی[2]
رخ از بهر شفاعت در ره مردانِ دین مالم

برای آنکه دردل تازه ماند زخم پیکانش
زشوق بوی زلفش بر جراحت مشک چین مالم

ز طرفِ کوی او از پای ننشینم مگر آندم
که بر پای سگانش دیدهٔ مردم نشین مالم

شدم فرسوده از درد و هنوزم این هوس در سر
که دست نازک آن گل بگیرم بر جبین مالم

اگر زان شاخ گل صد خار در چشمم خلد خوشتر
که در بستان روم رخ بر نهال یاسمین مالم

خیال گوهر لعلت کشم در رشتهٔ فکرت
که بهر روشنی در چشم عقل خُرده بین مالم

خیالست اینکه میگوید فغانی از سرِ مستی
که چشم خونفشان بردامن آن نازنین مالم

(۴۱۱)

امشب چراغ دل بحضور تو سوختم
جاوید زنده‌ام که ز نور[3] تو سوختم

۱ــ رو ۲ــ رحمی نما ای تندخو تا کی ۳ــ بنور

مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد[1] — طالع نگر که وقتِ ظهور تو سوختم
گاهی بدرددشمن و گاهی بداغ[2] دوست — عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم
درغم تمام دردی و در عیش جمله سور — ای دل بداغ ماتم و سور تو سوختم
هستم درآتش تو همان میدهی زبان — ای بیوفا ز وعدهٔ دور تو سوختم
داری هزار داغ فغانی و زنده‌یی
خوش دروفای جان صبور تو سوختم

(۴۱۲)

شب آن بدمهررا باغیرچون یکرنگ میدیدم
بیخت خود دل بدروزرا درجنگ میدیدم
بظاهر مینمود آن بی‌وفا دلگرمیی بامن
ولی درباطنش دل‌سخت‌تر ازسنگ میدیدم
براهی بارقیبان دیدم آن بدمست‌را ناگه
نگفتم‌یك‌سخن‌بااومحل‌چون‌تنگ میدیدم
مرا منشان بپهلوی رقیب ای‌شمع کزبزمت
نمیگشتم‌چنین‌محروم‌اگراین‌ننگ‌میدیدم
فغانی کزفغان یکدم نیاسودی چه‌شد یارب
که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم

(۴۱۳)

متاب آن رخ زمن یکدم که‌در کوی‌تومیآیم
که من آنجا برای دیدن روی تو میآیم
دل از اندیشهٔ اغیار باز آورده در آنکو[3]
برای سجدهٔ محراب ابروی تو میآیم
توهردم‌میکنی‌صدجور ومن‌ازبهریك‌دیدن
ز مردم میکشم صد طعنه و سوی‌تو میآیم

۱ـ زدی ۲ـ بجور دشمن وگاهی بدرد ۳ـ درکویت

برد خوی توام هردم براهی ومن‌مسکین
زبس شوقی که دارم ازپی خوی‌تو میآیم
مبر حسرت بمن ای آنکه ازبزمش روی کشته
که من هم چون فغانی زود پهلوی[1] تومیآیم

(۴۱۴)

چندانکه رفته‌ام بچمن گل ندیده‌ام   فیض بهـار و منفعت مُـل ندیده‌ام
زان عاشقان نیم که بدانم وفای گل   من غیر نامـرادی بابـل ندیده‌ام
چندانکه سوختیم نگاهی نکرد ورفت   ترکـی بدین غرور و تجمّل ندیده‌ام
بسیار کـرده‌ام بسوی[2] نازکان نگاه   زینسان میان و حلقهٔ کاکل ندیده‌ام
بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد   هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام
تاچندبگسلی‌ونپیوندی، این‌چه‌خوست   یـک عـادت تـرا بتسلسل ندیده‌ام
از حد مبر بهانه که این یکزمان‌وصل   بی وعـدهٔ دروغ و تعلّـل ندیده‌ام
گستاخ چون کنم دل خود کام را بتو   در دل چو ازتو صبر و تحمّل ندیده‌ام
فکر دگر نماند فغانی بباز جان
عاشق بدین خیال وتأمّل ندیده‌ام

(۴۱۵)

مبین، که تابِ نگاه تو آفتاب ندارم
بناز[3] خندهٔ پنهان مزن[4] که تاب ندارم
هنوز در خفقانم ز گـریه های شبانه
زبان بگز[5] که وجود چنین شراب ندارم
بماند[6] دانش من در جواب یک سخن تو
دگر زهرچه سخن میکنی جواب ندارم
قلم بحرف ملامت کشیده‌ام من مجنون
چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

١ـ ساعتی‌دیگر بپهلوی ٢ـ زپی ٣ـسق،منازو ٤ـ سق،مکن ٥ـسق،بگززبان ٦ـنمانده

بېزم لالەرخان گشته چون سپند بر آتش
چەجای باغ که پروای مشك ناب ندارم
ز گلخنم مبر ای دل که داشتی بچراغم
برو که من هوس گشت ماهتاب ندارم
زمان زمان ز خیالت در آتشم همهٔ شب
چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم
زیاد روی‌تو هرشب[1] نداشتم خبر از خود
تویی برابرم امشب که هیچ‌خواب ندارم
گذشت گریه‌ام ازحد چنین‌مسوزفغانی
که‌آب‌درجگر ازدود این کباب ندارم

(۴۱۶)

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام
خراب یکنظر ازچشم‌عشوه‌سازتوام
سرم بسدره و طوبی فـرو نمیآید
که در مشاهدهٔ سرو سرفراز توام
زمجلس می وساقی بمسجد آمده‌ام
خراب زهد تـو و کشتهٔ نماز توام
حکایت‌شب‌هجران‌زحد گذشت‌ایدل
بگو که میکشد افسانه دراز توام
رخ نیاز نهادم بخاك مقـدم او
بناز گفت که مستغنی از نیاز توام
چه جانگداز فغانی فسانه‌یی داری
بگو که سوختهٔ حرف جانگداز توام

(۴۱۷)

جدا زان‌ماهرو امشب[2] بدل‌دردی عجب‌دارم
سرشك لاله گون وچهرهٔ زردی عجب دارم
سرِ من در گرو با یار و حیران مهرهٔ عقلم
ازین‌منصوبه‌مشکل‌جان‌برم، نردی‌عجب‌دارم

١ـ هرگز ٢ـ چه‌خواهدشد مرا امشب

بمژگان میروم پیِ درپیِ آن ترك عاشق کش
سرِ آشفته در راه جوانمردی عجب دارم
شبم در باغ چندین گل شکفت از گریهٔ هجران
ببین امروز کز بهرت ره آوردی عجب دارم
ز گشت باغ میآیی بخاك من گلابی زن
که از آن دامن نازك بدل گردی عجب دارم
یکی بگشای هجران نامهٔ درد من و بنگر
که در وصف رخت در هر ورق فردی عجب دارم
بر آن بسیار دان خواهم که خوانم نسخهٔ دردی[1]
فغانی تا چه در گیرد، دم سردی عجب دارم

(۴۱۸)

گرچه طور رندی و بدنامی ازحد میبرم
کافرم گر شمه‌یی از حال[2] خود بد میبرم
هر زمان سنگ جفایی برسفالم میخورد
کوه کوه[3] درد زین طاق زبرجد میبرم
هیچ کس آگه نشد[4] از آتش پنهان من
میروم زین خاکدان وین داغ باخود میبرم
نیش میگردد اگر بر نوش میبندم امید
نی شود گر دست نزدیك تبرزد میبرم
من که میخواهم که بامعشوق مجلس می خورم
سیم و زر سهلست گرسر نیز باید میبرم
آب حیوان در دهان میآیدم از عین لطف
بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

۱- بر آن تندخو خواهم که خوانم قصه دردش ـ نامهٔ دردی ۲- طور ۳- کوههای ٤- نگشت

محو بادا هستیم در سایـهٔ آن آفتاب
کز فروغ صحبتش عمر مخلّد میبرم
گرچه نونو درد میبینم ززخم تیغ‌عشق[1]
از علاجش هر زمـان درد مجدّد میبرم
از برای آنکه همّت بر غزالی بسته‌ام
چون‌فغانی صدستم ازدست هر‌دم‌میبرم

(۴۱۹)

آه کز هجر[2] توشبها باده خون دانسته‌ام
خورده‌ام خون‌وشراب لاله گون‌دانسته‌ام
سوزدم‌هر کس بلطفی،این‌سزای آنکه‌من
دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام
خواهدم امروز از هرروز نیکوتر گذشت
زانکه من نظاره رویت شکون دانسته‌ام
خاطرت‌هردم بسویی میکشد بی‌اختیار[3]
درسرت‌ای گل‌هوایی‌هست،چون‌دانسته‌ام
سوزدم هر بیوفا بهر نگاهی هرزمان
ای فغانی‌قدر آن دلجو کنون‌دانسته‌ام

(۴۲۰)

ما نقد جان بگوشهٔ میخانه برده ایم — دل را بچشم و غمزهٔ ساقی سپرده‌ایم
چون در حریم میکده مستان‌نوا کنند — ما هم برآوریـم صدایی نمرده ایـم
دراشك ما مبین بحقارت که این‌شراب — از پـرده های دیدهٔ روشن فشرده ایم
پیکان آبـدار زتیر و کمان چرخ — دلخواه تـرز قطرهٔ بـاران شمرده‌ایم
از بسکه خورده ایم فرو آتش نهـان — مردم گمان برند که آبی فسرده ایم

۱- تیرعشق ۲- دست ۳- بجایی میکشدآشفته وار

ما آن درخت بادیـه خیزیم ای صبا   کز تند باد حادثه صدزخم خورده‌ایـم

صدره باشك گرم فغانی و برق آه

نقش‌خودی[1] زصفحهٔ خاطرسترده‌ایم

(۴۲۱)

رفتیم و هر چه بود بعالـم گذاشتیم   دنـیا و محنتش[2] همه با هم گذاشتیم

قطع نـظرز حاصل ده روزهٔ جهان[3]   ایـن منزل خراب مسلّم گذاشتیم

دور[4] زمانه چون نکند هفته‌یی وفا   دست از شمار این[5] درم کم گذاشتیم

گل رنگ ما نداشت گذشتیم ازسرش   می بیتو خوش نبود هماندم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك   موی سیاه را که[6] بماتم گذاشتیم

رفتیم چون‌فغانی ازین انجمن‌برون

عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

(۴۲۲)

بیا که پیش توای سرو گلعذار بمیرم   بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم

فتاده در[7] سرراه توجان من بلب‌آمد   روا مدار کـه از درد انتظار بمـیرم

غریب شهرتوام شهریارمن نظری کن   که حسرتی‌نبود گردرین دیار بمیرم

فتاده‌ام بخمار از مـی وصـال مبادا   که ساقیم ندهد جام‌و درخـمار بمیرم

بداغ روی تودر لاله‌زار ، زار بسوزم   بـیاد خطّ توازجلوهٔ بـهار بـمیرم

تو در فسانه تبسّم کنی و من زتحیر   زشوق آن‌لب جانبخش ، زار زار بمیرم

بیاد جلوهٔ نخل قدتو دیدهٔ گریان[8]   نـهاده در قدم سرو جویـبار بمیرم

بهارشد که درین‌باغ هرنفس‌چوفغانی

ز صوت فاخته و نغمهٔ[9] هزار بمیرم

۱ـ خرد   ۲ ـ ماتمش   ۳ـ حیات   ٤ ـ چرخ   ۵ ـ دست‌شمار ازین
۶ـ سیاه‌کرده   ۷ ـ بر   ۸ ـ حیران   ۹ ـ ناله

(۴۲۳)

ماسینه را ز جور تو غافل شکافتیم　　آهی زدیم و آبلهٔ دل شکافتیم

لیلی نمینمود رخ از غایت غرور　　مجنون شدیم ودامن محمل شکافتیم

زخم آنچنان نشد که فراهم شود دگر　　این دل نه همچومردم عاقل شکافتیم

یك بخیهٔ درست نزد کس بکار ما　　دلق سیاه خویش بباطل شکافتیم

الماس پاره بود نه یاقوت آبدار　　هر چند بیشتر جگر گل شکافتیم

روزی نشد[1] بسایهٔ نخل حرم درست　　این خرقه کز حرارت منزل شکافتیم

چون شد فغانی اینهمه زخم نهان درست　　ما هم نه سینه باتو مقابل شکافتیم

(۴۲۴)

شب آه و ناله از دل غمناك میزدم　　برق فنا بخرمن افلاك میزدم

از درد بلبلان خزان دیده در چمن　　خوناب دیده برورق تاك میزدم

در آرزوی جلوهٔ گلهای آتشین　　از سوز سینه شعله بخاشاك میزدم

میزد رقم بخون رزان باد صبح ومن　　بر اشك سرخ وروی چوزر خاك میزدم

دستم. اگر نه دامن وصل تو میگرفت　　آتش بر رخت هستی خود پاك میزدم

برروی بخت خفته بداغ خمار غم　　از جام باده آب طربناك میزدم

برنامهٔ سیاه فغانی ز سوز دل　　خوناب دیده[2] ازجگر چاك میزدم

(۴۲۵)

هردم آرایش آن عارض چون گل کشدم　　گه دُر گوش گهی رشتهٔ کاکل کشدم

از تجمّل نکند برمن درویش نگاه　　آه از آنروز کزین[3] ناز و تجمّل کشدم

نتوان دید که زلفش دگری باز کند　　ور ببندم نظر از دور[4] تحمّل کشدم

من خود از کشتنیانم بهمه حال ولی　　نه چنان نیز که بی فکروتأمل کشدم

آه از ان شوخ که بامردم بیگانه مدام　　میکند همنفسی تا بتغافل کشدم

---

۱ ـ شود　۲ ـ حسرت　۳ ـ که از　٤ ـ درد

من اگرجان بدهم، جایِ رقیبم ندهد چکنم گر نکنم سعی تنزّل کشدم
نالداز درد فغانی و مرادیده‌پر آب
چون‌نگریم که‌وفانامهٔ‌بلبل کشدم

(۴۲۶)

زشوق آنکه خواندنامه‌ام را آنچنان شادم
که دروقت نوشتن میرود نام خود ازیادم
بخون دل نوشتم[1] نامه‌وسویش‌روان کردم
بخواند یانه باری من نیاز خود فرستادم
دلم بی‌اختیار از بخت جوید هردم آزادی
مگر از بنده یاد آورد جایی سرو آزادم
زبیماری[2] چنان گشتم که گرعمرم‌امان‌بخشد
براهی افگنم خودرا که سویت‌آورد بادم
بجان‌بندم میان‌شمع وازسرسوختن گیرم
بشکر آنکه دربزمت قبول خدمت افتادم
بنای‌صبر[3] اگرمحکم‌نباشد، دردل ویران
برد دور از سر کوی توآب دیده بنیادم
دل من‌نامهٔ دردست گر بگشایمش[4] روزی
شود روشن فغانی موجب افغان وفریادم

(۴۲۷)

جداازان شاخ گل‌صدداغ حسرت زین‌چمن‌بردم
همین گلها شگفت از عشق او رنجی که من‌بردم
ز آسیب خزان ای باغبان ایمن نشین اکنون
که بی اوآه سرد از سایهٔ سرو و سمن[5] بردم

---

۱ - نوشته ۲- زهجرانت ۳- عشق ٤- بگشاییش ٥ - سروچمن

بطرف باغ گو آهنگ عشرت ساز کن بلبل
که من فریاد خود در گوشهٔ بیت‌الحزن بردم
زآب دیده چون رسوا شدم در جـامهٔ هستی
لباس نیستی پـوشیدم و سر در کفن بـردم
روان گردیـد خونـاب دلم از ساغر دیده
بیاد لعل او چون جام می سوی دهن بـردم
بمستی تا بدامن چاك شد صد جامهٔ تـقوی
بهر محفل که بیخود نـام آن گلپیرهن بردم
نگفتم حال ورفتم چون فغانی ازسر کویش[1]
غم و دردی که در دل داشتم باخویشتن بردم

(۴۲۸)

غمت خوردم که روزی باتو چون گل همنفس باشم
نه چون وقت گل آید در شمار خار وخس باشم
مرا از سوختن شد دولت[2] پـروانگی حاصل
چرا بیخود بشهد عیش مایل چون مگس بـاشم
مرا جذب عتابت میکشد[3] در بزم وصل آخـر
چه غم گرچند روزی از رقیبان بـاز پس بـاشم
زترك خویش چون عنقاتوان شد درجهان پنهان
چرا در قید تن درمانده چون مرغ قفس بـاشم
ملامت میکند هرکس که میبیند مرا بیتو
بدین یك جان که من دارم اسیر چند کس باشم
در ین[4] آب و هوا مرغ دلم هرگز فرو نـاید
مگر کز دانهٔ خال تـو در دام هوس باشم

۱ـ کویت ۲ـ مرا ازدولت عشق توشد ۳ـ میبرد ٤ـ بدین

اثر چون نیست درفریاد من‌شبهای تنهایی
فغانی تا بکی در ناله از فریاد رس باشم

(۴۲۹)

روز نـوروزست و دل درد تو دارد سوز هم
وه که میسوزم بدرد وداغت[1] این نوروزهم
بیخودم در ناله و زاری ، نه شب دانم نه‌روز
زار مینالـم شب از درد[2] جدایی روز هـم
بازچون خوانم دل خودرا که این‌مرغ اسیر
رام شد در حلقهٔ آن زلف ودست آمـوز هم
مانده‌ام‌زان غمزه‌ومژ گان بخاك‌وخون مدام
خورده تـیغ جان شکاف و ناوك دلدوز هم
مانده بودم در جدایی، گر نمیشد خضرراه
آن لب جانبخش و رخسار جهان افروز هم
دور از آن مه روزم ازشب،شب زروزم تیره‌تر
بخت روز افـزون ندارم طالع فیروز هـم
درد و داغ عاشقی کردی فغانی‌اختیار
زارمیمیر از جفای گلرخان میسوز هم

(۴۳۰)

هرزمان باخود خیال آن رخ گلگون[3] کنم
آرزوی دیـدن رویت بـدل افزون کنم
چون خیال صورت خوب تو آرم در نظر
از تـحیّر آفـرین بر خامهٔ بیچون کنم
سر ز طاعت بر ندارم گر بعمر خود دمـی
سجده یی در سایهٔ آن قـامت موزون کنم

۱ـداغ ۲ـ شام می نالم‌من ازدرد ۳ـ هر نفس باخود خیال آن لب میگون

من که[1] دارم صدنوا از نالهٔ شبگیر خـود
گوش کی بر ارغنون بزم افـلاطون کنم
گرمرا صدغم‌بود در دل ، چو بینم روی تو[2]
بر کشم آهی و غـمها را ز دل بیرون کنم
در سخن هردم چوشمع سوز دل روشن نشد
در نمیگیرد چراغم تا بـکی افسون کنم
کاش پرسد غنچهٔ لعل تو از من نکته‌یـی
تا بتقریب سخن شرح دل پـر خون کنم
خواب شد بر دیـدهٔ شب زنده دار من حرام
بسکه شبها نـاله از بی‌مهری گردون کنم
بیت احزان فغانی کی شود بزم طرب
چنددرهر گوشه‌فریادازدل‌محزون کنم

(۴۳۱)

۴۳۱۰ کی بود ای گل که تنگت در دل شیدا کشم
چند نـاز سرو[3] و جور غنچهٔ رعنا کشم
بی گل روی تـو در خلوتسرای چشم و دل
خوش نباشد[4] گرهزاران صورت زیبا کشم
میکشم دامن ز گرد راهت از غیرت ولـی
گر دهد دستم روان در دیـدهٔ بـینا کشم
چند دور از چشمهٔ نوش تو از درد فـراق
سر نهم در آب شور دیده و در یـا کشم
مانـده‌ام در دشت حرمان و زدست روزگار
آنقدر فرصت[5] نمییابم که خار از پـا کشم

۱- بسکه ۲- او ۳- ازسرو ٤- نیابد

تنگ‌شد برمن‌فضای شهراز آن‌مشگین‌غزال
دست همت بعد از ین در دامن صحرا کشم
چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار
شعله از دریـا بر آرم لاله از خارا کشم

(۴۳۲)

مـدام از آتشی[1] آشفته حالم — فغان کـز اختر بد در و بالم
سخن نشنیدم و عاشق شدم وای — که‌خواهدداد گردون[2] گوشمالم
چنان از همدمانم دل گرفتست — که از خود نیز میگیرد ملالم
سبو بردار و صحبت‌برطرف کن — کنون کزباده خالی شد سفالم
وصالش خواستم پیدا شد از دور — بحاجت میرسم خوبست فـالم
چنان بر گشتم از عشقش فغانی
که غیر از او نگنجد در خیالم

(۴۳۳)

ما سر بآب خنجر قصّاب شسته ایم — دست ازمرادخویش بصدآب شسته‌ایم
پهلو نهاده ایـم بشمشیر[3] آبـدار — وز دل غبار بستر سنجاب شسته ایـم
انگشت خاکرا بلب تشنه سوده ایم — دست و دهان زنقل ومی‌ناب شسته‌ایم
شبها بـرای خاك در پـاکدامنی — تن را بآب دیدهٔ بیخواب شسته‌ایـم
گفتار بـیخودانهٔ ما گریه آورد — دفتر بآب دیده ازین باب شسته ایم
کشتی شکسته وارپریشان بهر کنار — دست تهی زجملهٔ اسباب شسته ایـم
خونین‌قبای‌خویش‌درآتش فگنده‌ایم — کتّان خویش درشب مهتاب‌شسته‌ایم
ترسم که آفتی رسداین کهنه دلق‌را — کز‌بهرسجده بردن محراب شسته‌ایم
از یاد بردهایم فغانی غم جهان
زنگاردل‌بصحبت‌احباب‌شسته‌ایم

۱ــ آفتی ۲ــ دوران ۳ــ پهلونهاده بردم شمشیر

(٤٣٤)

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم — ازدستت این شراب دگرنوش چون کنم

لب میگزی که زود چرا مست میشوی — ساغرتومیدهی ، من مدهوش چون کنم

گویندجامه میدری و آه میکشی[1] — با این سهی قدان[2] قباپوش چون کنم

دانم که هست از تو مُرادم خیال خام — این آرزو نایستد از جوش چون کنم

دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست — خودرا زگفتگوی توخاموش‌چون کنم

دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن — تلخست ترك‌من‌سخنت، گوش‌چون کنم

روز از غمت زیاد برم محنت خمار — این‌بزم‌چون بهشت ، فراموش‌چون کنم

صدره سرم بخاك عدم دادی و هنوز[3] — سوزم ، که باتودست درآغوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی وآن حریف
کاکل‌نمیکندزسر دوش‌چون کنم

(٤٣٥)

بیخود شدم ز آمدنت باده چون کشم
کامی از آن عذار و لب ساده چون کشم

جانی که در ریاضت[4] حاجت تمام سوخت
پیش تو ای مراد خدا داده چون‌کشم

من عاشقم که باد مرا عیش خوش حرام
می با شکر لبان پریزاده[5] چون کشم

من در خور ملامت و در دم تو باده نوش
جامی که بهر من نشد آماده چون کشم

نخل مرا نه از گل مقصود بسته اند
بوی مراد از ان قد آزاده چون کشم

---

١ ـ آه میکشی و جامعه میدری ٢ ـ از دست این بتان ٣ ـ داده همان
٤ـ سق، زیارت ٥ـ پریزخان ملکزاده

اکنون که گردنم چو فغانی ببندتست
بـار سبو و منّت سجّاده چـون کشم

(۴۳۶)

کجاست دل که بشبهای تار گشت کنم　　شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
دلم ربـودهٔ کوی تو گشته است چنان　　که شادمان نشوم[1] گرهزار گشت کنم
هزار بار بخون گشتم ونشد کـه دمی　　گرفته دست تو در لاله زار گشت کنم
چه میدهی بچمن رهنـه آن دلست مرا　　که گل بچینم و در جویبار گشت کنم
ز وعـدهٔ تـو هلاکم ببینم آنـکه شبی　　بگرد کوی تو بـی‌انتظار گشت کنم
بر آر حاجت من تابکی چو ماتمیان　　بخود بگریم و درهر مـزار گشت کنم

جنون گرفت فغانی‌همین سزاست‌مرا
که بی گلی بـهوای بهار گشت کنم

(۴۳۷)

ما باده رابنغمهٔ نـاهید خـورده ایم　　آب از کنارچشمهٔ خورشید خورده ایم
شاهانه مجلسی طلب و ساقیی که مـا　　می در[2] شرابخانهٔ جمشید خورده ایـم
در مجلس حبیب زدست مسیح و خضر　　آب بقا و نـعمت جـاوید خورده‌ایـم
مستیم ازان شراب که با محرمان بباغ　　در سایهٔ درخت گل و بـید خورده‌ایـم

دل بسته‌ایم همچوفغانی بلطف دوست[3]
از شاخ عمر میوهٔ امّید خورده ایـم

(۴۳۸)

ما خویش را بچنگ ملامت سپرده‌ایم　　از لـوح سینه حرف سلامت سترده‌ایم
خون خورده‌ایم ویادندامت[4] نکرده‌ایم　　جان داده ایم و نام[5] غرامت نـبرده‌ایم
انـدوه روز هجر و بلای شب فـراق　　از فتنه هـای روز قیامت شمرده ایـم

۱ـ نشود　۲ـ از　۳ـ یار　٤ ـ جان داده‌ایم ویادملامت

هرگز بـآرزوی دل از ساغـر وصال یکجرعه بی خمار نـدامت نخورده‌ایم
شد سالها کـه زنده بعشقست نام مـا از صد هزار سنگ ملامت نمرده ایـم
مجنون صفت بوادی محنت علم‌شده[1] در راه دوست پـا بعلامت فشرده ایـم
از نـاله های گرم فغانی در آتشیم
وزآه سرد اهل کرامت فسرده‌ایم

(۴۳۹)

شبی که در نظر آن طرهٔ خمیده کشم هزار بار بجان بـوسم و بدیـده کشم
مرا که[2] غنچهٔ وصل‌ازدعای‌صبح‌شکفت چگونـه منّت گلهای نودمیده کشم
نـیافت خاطرم آرام تـاز بوی گلی در یـن چمن نفسی چند آرمیده کشم
مرا که میچکد ازدیده‌خون‌دل بچه‌رو ز دست ساقی گلرخ مـی‌چکیده کشم
نچیده[3] از چمن وصل غیرخار و هنوز هزار درد دل از هـر گل نچیده کشم
جریده میروم این راهرا و نزدیکست که خط نسخ بمضمون‌این‌جریده کشم
بجز دهان تو کز هیچ ، آفریده‌خدا[4] عجب که سرزنش از هیچ آفریده کشم
دلم رمیده فغانی کجاست‌همنفسی
که ناله‌یی بمراد دل رمیده کشم

(۴۴۰)

دشمن شدی بیکدمه زاری[5] که داشتم آیا کجا شد آن همه یاری[6] که داشتم
چندان نمك زدی که بجان‌هم رسید کار درسینه آن جراحت کاری که داشتم
هرچند سوختیم دل ازحال خودنگشت شد راست لاف پـاك عیاری که‌داشتم
کاری نکرده در صدف سینهٔ گلی آن گریـهٔ چوابـر بهاری که داشتم
بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاك این گل‌شکفت‌زانهمه خاری که داشتم

۱ـ شدیم ۲ـ چو ۳ـ نچیدم ٤ ـ کش هیچ آفریده ندید ٥ ـ یـاری
٦ ـ یارب کجا شد آنهمه زاری

سرشد نشان تیر وبود دام دل هنوز　　سودای آن رمیده شکاری که داشتم
آخر[1] بخاکساری و افتادگی کشید　　آن سرکشی و کینه گذاری که داشتم
آخر بآه و ناله فغانی قرار یافت
در گلشن آن نوای هزاری که داشتم

(۴۴۱)

تمام عمر اگر بر قبلهٔ طاعت جبین سایم
چنان نبود که در کویت شبی رخ برزمین سایم
خوش آن راحت که چون سنگ جفایی زو خورم هردم[2]
پی تسکین دل بر سینهٔ اندوهگین سایم
چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم
که لختی از سواد دیده برنقش نگین سایم
نبخشد روشنایی دیده را جز خاك کوی او[3]
اگر بر گوهر سیراب و لعل آتشین سایم
اگر پروانهٔ شمع شبستان خودم خوانی
سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم
نخواهد شد هوای آستانت از سرم بیرون
اگر طرف کله بر آسمان هفتمین سایم
نبینم ، هیچ معجون غیر می ، لعل ترا در خور
اگر با شیرهٔ جان دانهٔ دُرّ ثمین سایم
گرم جان بخشد آن لب چون فغانی تادم آخر
بوصف خطّ سبزت[4] خامهٔ سحر آفرین سایم

---

۱ ـ سق، آنجا　۲ ـ سق، جفای او خورم برسر　۳ ـ جز گرد راه او
٤ ـ سبزی

(۴۴۲)

ترا گزیده بـرای گزند خویشتنم　　هلاك میطلبم نه[1] بنند خویشتنم
گل مراد زنخل تو آنقدر چیدم　　که شرمسار ز بخت بلند خویشتنم
تو گرم گشته ومن دل نهاده بر آتش　　چه حالتست که هم خود سپند خویشتنم
زعیش تلخ خودم خنده آیدای دشمن　　کند هلاك همین زهر خند خویشتنم
گرم مراد نبخشی مراد خاطر تست　　نه بر مراد[2] دل دردمند خویشتنم
بعشق اگرچه[3] همه عمر پند خود دادم　　کفایتی نشد آخر ز پند خویشتنم
نه صید لاغر[4] یارم فغانی ازچه سبب
بدست زور کشد در کمند خویشتنم

(۴۴۳)

چونی هرچند از درد[5] جدایی ناتوان رنگم
شود از ناله هردم تیز تـر سوی تو آهنگم
دلم را از جمالت پـردهٔ هستی بود مانـع
زمحرومی کنون با هستی خود بر[6] سر جنگم
چو میگویم غم خود[7] با کسی بی غنچهٔ لعلت
نفس با گریه میآید برون از سینهٔ تنگم
خوشم باسوزودرد وناله[8] خود، کاین سرود غم
فراغت میدهد از صوت عود و نغمهٔ چنگم
دمد شاخ گل و[9] ازغنچه‌اش بوی وفا آید[10]
ز شوق عارضت هرجا که افتد اشك گلرنگم

---

۱ - نی　۲- نه ازبرای　۳- اگرچه در　٤- لایق　٥ - داغ　٦- در
٧ - دل　٨- سق؛ دردو گریهٔ　٩- گلی　١٠- سق ، بوی وفا خیزد

بصد منزل مـرا میافگند دور از مـه رویت
فلك چون میکشد سررشتهٔ وصل‌تو درچنگم
فغانی‌چون کنم باور که‌حالم از کسی پرسد
جفا جویی که سال ومه نپرسد نام از ننگم

(۴۴۴)

منم و دل پریشان چه درطرب گشایم
چو غمت نمیگذارد که بخنده‌لب گشایم
حذر از شکایت من که بود تمام آتش
زدل شکسته آهی که بنیم شب گشایـم
هوس وصال آن لب‌چه کنی بگفت شیرین
منم آنکه چشم موری‌بچنین رطب گشایم
تومیان دهی و گرنه‌بخیال در نگنجد
که چنان کمر که‌دانی‌من‌بی‌ادب گشایم
چو بمرگم‌آتش اونرودزجان شیرین
چه زبان بتلخ گفتن بعذاب تب گشایم
بغزال خویش گاهی‌برسم که چون فغانی
قدم رمیده از خود بـره طلب گشایـم

(۴۴۵)

امّیدم این نبود کز ین در خجل روم
با داغ دل درآیم و با درد دل روم
عشقم سبك عیار بر آورد پیش دوست
دیگر در آتش که من‌منفعل روم
بگذار تا بخاك درش میرم ای رفیق
من از کجا وباغ کجا،زیر گل‌روم
مستم چنانکـه در دهن تیغ آبدار
باجان پر ارادت وخون بحل روم
عاشق نیم فغانی اگر بهرروی خوب
تبریز دیده جانب چین وچگل روم

(۴۴۶)

چنین تا کی بحسرت سوی‌آن گلپیرهن بینم
در آتش گردم و از دور سوی آن بدن بینم
گلش‌نشکفته،میلرزیدجانم،چون‌بودا کنون
که‌مست وپیرهن چاکش‌بگلگشت‌چمن‌بینم

چه برجانم رود چون بگذرد با تای پیراهن

بهر باری که چاك دامن آن سیمتن بینم

چووقت آید که بینم یکنظر آن شکل آشفته[1]

برد آیینه پیش روی و نگذارد که من بینم

فغانی چون نیفتد آتشم در جان بیطاقت

که آن بدمست راچون فتنه‌درهرانجمن بینم

(۴۴۷)

٤٤٢٠ کند دردل نشیمن آن پری دردیده منزل هم

که خالی نیست‌ازنقش خیالش دیده ودل هم

چنان میسوزدم شوق جمال جلوهٔ ساقی

که‌برمن‌زارمیگرید صراحی،شمع محفل‌هم

نه دشوار ست[2] بر آتش زدن‌خودراچوپروانه

اگرشمع رخت درجلوه آید در مقابل[3] هم

بیاد قد و رخسارو خط سبزت عجب نبود

که سروولاله‌از خاکم بر آید، سبزه‌و گل‌هم

شهید عشق را چون برسر آید سایهٔ تیغت

تن فرسوده یابد آب‌حیوان، جان بسمل هم

بآه وناله چون سر در پی‌محمل نهد مجنون

جرس را دل بدردآید کند فریاد محمل هم

تو بدروزی فغانی‌قول مطرب را نیی‌لایق

طرب را طالع مسعود بایدبخت مقبل هم

(۴۴۸)

نمودی روی گرم خویش وعاشق ساختی‌بازم

چه کردی شمع من، درآتشی انداختی بازم

۱ـ آنروی زیبارا۔ آن‌قدرعنارا ۲ـ نه‌آسانست ۳ـ هست مشگل

چه جولان بود یارب اینکه از پیشم[1] چو بگذشتی
بکینم گرم کردی رخش و برسر تاختی بازم
دو روزی برده بودی از بلا و آفتم[2] بیرون[3]
بیک بازی آن شوخ بلا در باختی بازم
پی سوز رقیبان گرم کردی مهر خود بامن
بشوخی در تنور دیگران انداختی بازم
چنان از حال خویشم بردی ای بیگانه وش بیرون
که در خیل اسیران دیدی و نشناختی بازم
غبار من ز میدان بلا یکذره نشیند[4]
بجولان رفتی ای ترك و علم افراختی بازم
فغانی رسته بودم چند گاه از طعن بد گویان
درین سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

(۴۴۹)

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم
چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم
حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم
ز بسکه گم شده از خود بجستجوی تو باشم
سزای دیدهٔ من نیست دیدن مه رویت
همین بسست که در آرزوی روی تو باشم
شراب خورده و خوی کرده چون روی[5] بگلستان
سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم
دمی که غنچهٔ سیراب در سخن بگشایی
چو گل شکفته و خندان ز گفتگوی تو باشم

۱ـ این یارب که ازچشم ـ از پیشم ۲ـ محنتم ۳ـ ای بخت ٤ـ ننشسته ٥ـ رسی

چو کاکل تو پریشان زشوق روی تو گردم
ز فکر موی میان تو همچو موی تو باشم

سحر گهی که کند زهره سازچنگ‌صبوحی
نشسته منتظر رقص و های و هوی تو باشم

گهی که‌ناز کند خوی ناز کت بفغانی
غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

(۴۵۰)

بحالی‌بس عجب‌شب‌زان‌جوان[1] سرخوش‌افتادم
شد او باصد چراغ از پیش ومن‌در آتش افتادم

بحال مرگ بودم صبحدم چون خاستم از جا
براهش بسکه شب درپای رخش‌سر کش‌افتادم

دلی میباید و صبری که‌آرد تاب آن جولان
گرفتم اینکه من هم درعنان ابرش افتادم

بهرنوعی که خواهی شیوهٔ دست و کمان بنما
که‌من خود بسمل ازشکل کمان‌وتر کش‌افتادم

کبابم کرد و میسوزم هنوز ازصحبت گرمش
من وحشی کجا در دام این آتش وش افتادم

خرابم داشت‌دوش آن ساده لب ازخندهٔ شیرین
همه شب سر گران از آن شراب بیغش افتادم

فغانی‌شب که‌میرفت‌از برم‌آن غنچهٔ خندان[2]
نمیدانم‌چه‌شد[3] آخر که‌اینسان ناخوش‌افتادم

۱ـ سوار ۲ـ غمزهٔ خندان ۳ـ چه گفت

(۴۵۱)

هرسخن کز وصف آن لبهای مَیگون بشنوم
گوش دارم تاهم از لعل تو مضمون بشنوم
بسکه مشتاقم اگر وصف ترا [1] گوید کسی
گرچه [2] غیرت‌سوزدم خواهم که‌افزون‌بشنوم
تاب دیدارت ندارم طاقت [3] گفتار هم
از درون میگو سخن تا من ز بیرون بشنوم
چارهٔ درد دلم چون نیست در دست حکیم
کی شفا یابد اگر صد درس قانون بشنوم
خوشتر آید از نوای عشرتم در گوش جان
نالهٔ دردی که از دلهای محزون بشنوم
بسکه از عشق [4] تو فریاد فغانی شد بلند
زود باشد کاین صدا ازچرخ گردون‌بشنوم

(۴۵۲)

زدل جز خون‌نشان درچشم‌بیحاصل نمییابم
نشان خون دل مییابم [5] امّا دل نمییابم
قدم در هیچ منزل بی گل رویت نپیمایم
که صد خار جفا را در جگر منزل نمییابم
چه حاصل زینهمه اشك روان در دیدهٔ روشن
برین سرچشمه چون آن‌سرورا مایل‌نمییابم
توای مرغ چمن خوشباش باسروو گل رعنا
که من برگ طرب درنقش آب‌وگل‌نمییابم

۱ـ رخت ۲ـ گرنه ۳ـ صبردر ٤ـ ازدرد ٥ـ می‌یابم ازخون دل

مگر بـرق تجلّی شعله زد از منزل لیلی
که از مجنون نشانی در پی محمل نمییابم

من دلتنگ را یارب چه‌سود ازمحفل جانان
که هر گزخویشرامحرم[1] در آن‌محفل‌نمییابم

نهادم چون فغانی دل بداغ هجر و تنهایی
چو خودرا در حریم وصل او قابل نمییابم

(۴۵۳)

چه باشد عاشقی خـودرا بغمها مبتلا کـردن
بصد خون جگر بیگانه‌یی را آشنا کـردن

چه حاصل زینهمه افسانهٔ مهر و وفا یـارب
چو نتوان دردل سنگین اویکذره جا کردن

ز گرد راه خوبان میفشاندم دامـن تقوی
چه‌دانستم که‌روزی‌خواهم[2] آنرا توتیا کردن

اگر صدسال افتم چون گدایان برسرراهش
هم آن‌دشنام‌خواهدداد[3] ومن‌خواهم‌دعا کردن

من و دردی بروی درد وداغی بـرسر داغـی
که بی دردی بود در عشق تدبیر دوا کردن

بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیـده
اگر ممکن شدی از گریه تغییرقضا کردن

فغانی کمترین بازیست درعشق نکو رویان
جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

۱- خرم ۲- که خواهم‌روزی ۳-گفت

(٣٥٤)

جمال‌وجاه‌داری‌هرچه‌خواهی میتوان کردن
با این[1] حسن وجوانی‌پادشاهی میتوان کردن
ز ماهی تابمه دارد صفا آیینهٔ رویت
بدین رو جلوه از مه تابماهی میتوان کردن
چراغ حسنت از نور الهی شد چنان روشن
کزان نظّارهٔ حسن[2] الهی میتوان کردن
بدین خط کز بیاض آفتاب آورده‌یی بیرون
کرشمه برسفیدی و سیاهی میتوان کردن
کله کج کرده تا کی بگذری وبنگری[3] برما
خدارا تابکی این کج کلاهی میتوان کردن
تمنّا گرچه آخر زرد رویی بار میآرد
برای[4] لاله رویان چهره کاهی‌میتوان کردن
درین[5] محفل که‌هرساعت[6] بودطوفان صدتوبه
کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن
فغانی گرغباری در دلت هست از غم دوران
بیك جام لبالب عذرخواهی میتوان کردن

(٣٥٥)

همچو مجنون در بیابانم وطن خواهد شدن
گرد بر گردم زمرغان انجمن خواهد شدن
گرچنین برحال من[7] خواهدنظر کردن‌همای
استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن خواهد شدن

---

١ ـ بدین ٢ ـ صنع ٣ ـ ننگری ٤ ـ براه ٥ ـ درآن ٦ ـ ساغر
٧ ـ گرچه براحوال‌من

آه پنهانم تمام آیینهٔ دل تیره ساخت
این سیاهی کی زروی داغ من خواهد شدن

بهر شیرین گر کند صد بار خسروجان نثار
خطبهٔ عشقش بنام کوهکن خواهد شدن

من نمیگویم سخن باشد که خود رحم آورد
ورنه آخر درمیان ما سخن خواهد شدن

آنکه از نیرنگ خون پیرهن پوشید چشم
عاقبت بینا[1] ز بوی پیرهن خواهد شدن

مست و شیداشد فغانی از تماشای گلی
چند گاهی همدم مرغ چمن خواهد شدن

(۳۵۶)

هردم از بزم طرب آن دلنواز آید برون
چون مرا بیند رود از ناز و باز آید برون

چون برون آید بقصد کشتنم آن سرو ناز
جان باستقبال او با صد نیاز آید برون

خوشدلم از سنگ بیدادش[2] که لطف و رحمتست
هرچه از چنگ بتان عشوه ساز آید برون

بگذرانید از سر آن کوی تابوت مرا
تا بتقریب نماز آن سرو ناز آید برون

عمر کوتاهست و راه وادی هجران دراز
جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون

۱ــ همچنان بینا ۲ــ جور و بیدادش

نیك بشنو کـز بسی درد نهان دارد خـبر
نالـه یی کان از درون اهل راز آیـد برون
از دل گرم فغانی بیتوای چشم وچراغ
تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون

(۴۵۷)

بـوی درد از گلشن افـلاك میآید بـرون
لالـه دلسوز و گل آتشناك میآید بـرون
کشتهٔ تیغ محبّت را بجای برگ سـبز [۱]
پـارهٔ دل خونچکان از خاك میآید برون
من بامّید گهر این قطره ها [۲] بـارم زچشم
شوری [۳] بختم همان خـاشاك میآید بـرون
کشتهٔ آن شاه خوبـانم کـه بهر صید دل
سر کش و عاشق کش و چالاك میآید برون
روز صیدش آهو از چین و کبوتر از حرم
بـر هوای حلقهٔ فتـراك میآیـد برون
کس نیارد جامهٔ تقوی برون از [۴] بزم عیش
زین چمن یوسف گریبان چاك میآید برون
جمله خوبـان فتنه جو باشند یا سلطان من
اینچنین عاشق کش و بیباك میآید برون؟
گرچه درآلودگی نقد فغانی صرف شد
چون دلش پاکستزاتش پاك میآید برون

---

۱ ـ گل ۲ـ گلی خونابه ها ۳ـ کوری ٤ ـ درست از

(۴۵۸)

مجو ای دل بخور از بهر ترتیب دمـاغ من
مگر آگه نیی شبهای هجر ازدرد و داغ من
دلم کز داغ هجران شد سیه منما ره وصلش
که هر گز سوی بستان ره‌نخواهد بردزاغ من
بداغ بیکسی ز انسان گرفتارم که گر سوزم
نگردد هیچگه پروانـه هم گرد چراغ من
که جویدازمن‌سر گشته، پی‌دروادی هجران
مگر زاغ ازهوای استخوان گیرد سراغ من
شود همچون فغانی‌زهره‌ام ازبیم هجران آب
که زهر ناامیدی[1] کرده گردون‌درایاغ من

(۴۵۹)

می آفتست و در نظرم پرفنی چنین — میرم بدست ساقی سیمین تنی چنین
هرلحظه‌بیش‌سوزدم آن شمع‌دلفروز[2] — کم بوده درچراغ کسی‌روغنی‌چنین
او درپـی شکارو جهانی فتاده مست — مردن بهست درغم‌صیدافگنی چنین
از بـوستان دهر نچیدم گل مـراد — بس‌بینوا برون شدم از گلشنی‌چنین
عاشق زچاك پیرهنش مرد وزنده شد — یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین
پرسبزه گشت خاك من‌ازسبزخط تو — یگدانه روزیم نشد ازخرمنی چنین
در غفلتی هنوز فغانـی سری بر آر
عمری بدین شتاب و زپی رفتنی[3] چنین

(۴۶۰)

ای چراغ دل مرو دربـزم[4] مردم جامکن
گر همه چشم منست آنجا دمی مأوا مکن

۱- تلخکامی ۲-سوزم از آن‌حسن‌دلفروز ۳-مردنی ٤-چشم

مردم چشمی، مشو از دیده غائب چون پری
از خیال خـود مرا دیوانـه و شیدا مکن
روی خود بر دامنت سودم خطای من بپوش
گر بدی کردم بـروی زرد من پیدا مکن
دامن از دستم مکش امروز از فـردا بترس
داد مظلومـان[1] بـده،امروز را فردا مکن
حال‌دل[2] چون گویمت مشغول‌نازخود مشو
بشنو از من خویشرا یکباره بی‌پـروا مکن
من سگ کویت ، مرا منشان برابر بارقیب
در میان دشمنانـم بیش از ین[3] رسوا مکن
عشق میبازی فغانی با بلای دل بساز
یاهوای وصل خوبان سهی بـالا مکن

(۴۶۱)

ای زجان شیرین تر آغاز تـرش رویی مکن
بـا چنان روی نکو بنیاد بد خویی مکن
ما بآب دیـده و خون دلت پـرورده ایم[4]
سرمکش ای‌شاخ گل از ما وخودرویی مکن
چون نمیجویی دلم را کز جفا آزرده یی
سرو من جای دگر اظهار دلجویی مکن
یـارب از روی نکو هرگز نبیند روی نیك
آنکه میگوید که بـا عشّاق نیکویی مکن
بـارها گفتی دلت را از جدایی خون کنم
جان من این‌را مگو باری چو میگویی مکن

۱ـ مظلومی ۲ـ خود ۳ـ مردمم زین بیشتر ٤ـ می پروریم

در نمیگیرد فغانی باسیه چشمان فسون
پیش این شوخان سحرانگیز جادویی مکن

(۴۶۲)

تا کی شود نقاب رخ گل[1] لباس من   آتش زنید بهر خدا در پـلاس من
این غیرتم کشد که چرا باچنین جمال   شکری نگوید از تو دل ناسپاس من
با آنکه یکزمان ز برابر نمیروی   گرید هنوز دیدهٔ حق ناشناس مـن
نتوان رخ تودید ونه بویت توان شنید   دیگر برای چیست ندانم حواس من
صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان   میآید از پی تـو دل بیهراس مـن
خونابه تابکی کشم ای عشق بیزوال   من بیخبر شدم، تو نگهدار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد زعشق
این باده کم مباد فغانی ز کاس من

(۴۶۳)

رخ برفروزازمی و گلگشت باغ کن   هر دل که سوز عشق درونیست داغ کن
اکنون که خاست نغمهٔ بلبل زشاخ گل   درجام لاله گون می چون چشم زاغ کن
دود چراغ مدرسه تـاچند ای فقیه   جامی بنوش وچهره چونور چراغ کن

تا درچمن گلیست فغانی مرو برون
چون گل نماندروی بکنج فراغ کن

(۴۶۴)

شبی ایشمع مهرویـان گذر درمنزل من کن
بچشم مرحمت یکره نگاهی بردل من کن
شدم بسمل ز شوق لعل جانبخش تو بسم‌الله
مسیح من ، دمی در کار جان بسمل من کن

١ـ بت

بمحراب دو ابـرویت دعای من همین باشد
که یارب آن جوان یکشب چراغ محفل من کن
بکار مشکل عشق از جهان بار سفر بستم
خدا را چاره‌یی در کار و بار مشکل من کن
بهر گامی که مانم دررهت صد گام پیش آید
بیا نظّارهٔ اقـبال و بخت مقبل من کـن
ز تابوت فغانی میرود فریاد بر گردون
بیاایسرو گوشی[1] برصدای محمل من کن

(۴۶۵)

بمن هر کس که روزی[2] یارشد دامن کشیداز من
که جز درد و بلای عاشقی چیزی ندید ازمن
بود بر هر سره دردمندی واقف حالـم
که درعشق و جنون برهردلی دردی رسیدازمن
نگردد رام اگر چون سگ دهم جان در وفاداری
سیه‌چشمی که همچون آهوی وحشی رمیدازمن
برغم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم
که در روز جزا خواهند خون صدشهید ازمن
بخون دل نهالی در کنار خویش پـروردم
چووقت آمد که ازوی[3] گل بچینم سر کشیدازمن
بخواری مردم ویکره نگفت آن غنچهٔ خندان
که بردااین بینوا صدحسرت و برگی نچیدازمن

۱ـ میلی ۲ـ یکدم ۳ـ کزویك

زبس خواری که امشب در رهش[1] باخویشتن کردم
بمن هر کس که روزی داشت یاری دل بریداز من
ملولم چون فغانی دور از او از طعن بدگویان
اجل کوتا کند کوتاه این گفت و شنیداز من

(۴۶۶)

منم و دوچشم روشن[2] برخ تو باز کردن   ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن
قدمی بهستی خود زدنست ، قصه کوته   بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن
چو تو صبح وشام خوانی بحریم وصل مارا   چه ضرورتست ازین درسفر حجاز کردن
تو گلی ومن زبویت چو نسیم صبحگاهی   بچه رو توانم ای گل زتو احتراز کردن
قدمی بدیده ام نه که بود نشان دولت   بسر نیازمندان گذری بناز کردن
چه عنایتست یارب ز پی هزار غمزه   گرهی زطاق ابرو بکرشمه باز کردن
چوزر از خیال لعلت منم ودلی پر آتش   نفسی بزرد رویی زدن و گداز کردن
بنعیم هردوعالم نکند بدل فغانی
نظری بنازنینی زسر نیاز کردن

(۴۶۷)

روز از روز زبونتر کندم گردون بین   بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین
دررهم نیشتری خاست زهر قطرهٔ اشك   اثر دیدهٔ گریان و دل پر خون بین
ایکه از لیلی گمگشته نشان میطلبی   قدمی پیش نه و بادیهٔ مجنون بین
هر کجا سبز خطی هست تماشا آنجاست   نقش چین دل نربايد رقم بیچون بین
آب حیوان نبرد زنگ ز آیینه دل   نوش کن بادهٔ رنگین ورخ گلگون بین
دست کوته منگر نکتهٔ سنجیده شنو   جامهٔ پاره چه بینی سخن موزون بین
خیز و همراه فغانی بدر میکده آی
تشنه یی چند جگر سوخته درجیحون بین

۱ـ دورازو   ۲ـ حیران

(۴۶۸)

لاله عطر آمیز و گل مشکین نفس خواهدشدن
بلبلانرا دیدن بستان هوس خواهد شدن
ناز افزون[1] کن که بی‌منّت طفیل راه تست
آنقدر وجهی که مارا دسترس خواهد شدن
اینهمه ناز و سر افرازی که دارد نخل تو
میوه‌اش کی روزی دندان کس خواهد شدن
بر نمیدارم دل از لعل لبت گر خون شود
اینچنین شوقی نپنداری که بس خواهدشدن
با من ناکس نشستی سوختم ، این برده‌د
هر کجا آتش حریف خار وخس خواهدشدن
گر چنین میخواره و اوباش خواهی زیستن
عاشقان را خانه تاراج عسس خواهد شدن
ازپی آب حیات آمد فغانی سوی تو
همچنان لب تشنه آیا بازپس خواهدشدن

(۴۶۹)

شود صد سوز پنهان هردم از داغ دلم روشن
که داغ دل بود آیینهٔ گیتی نمای من
روم دردشت وچون مجنون نهم سر در بیابانها
اگر نه غیرت عشق توهردم گیردم دامن
هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه
من دیوانه را یکسان نماید گلشن و گلخن

۱- بالا

نهالی کز سرشك آتشینم پرورش یابد
بر آرد آخر آتش چون درخت وادی ایمن
چراغ وشمع او دربزم عیش یار روشن شد
من تنها نشین را خانه از مهتاب شد روشن
فغانی از کجا وجرعهٔ وصلش همینش بس
که درهجرش خورد خونابه‌تاجانش بود درتن

(۴۷۰)

مه من چند یار ارجمندان میتوان بودن
دمی هم بر مراد درد مندان میتوان بودن
بروی بلبلی گر بشکفد گل میکند کاری
چه شدباری بروی خارخندان میتوان بودن
زمحبوبان سیم‌اندام خوش باشد[1] زبان نرمی
وگرنه‌خودبدل‌سختی‌چوسندان میتوان‌بودن
شرابی گر نمیبخشی بگفت تلخ خرسندم
نه هر وقتی حریف آبدندان میتوان بودن
پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم
عجب گرباچنین‌مشکل‌پسندان میتوان بودن
چه‌جای‌عقل وصبروهوش‌اگراینست رعنایی
فدای راه این بالا بلندان می توان بودن
مصاحب نیستی بگذر فغانی ازمی و مجلس
برون در طفیل تیغ بندان میتوان بودن

---

۱ ـ خوب آید

(۴۷۱)

ساقی در آتشم ، نظری در ایاغ کن　　یعنی بیار مرهم و درمـان داغ کن

کشتی روانه ساز که باد مرادخاست　　اختر دلیل شد طلب شبچراغ کن

آن گوهر مراد که از دیده غایبست　　شاید که در کنارتو باشد سراغ کن

ای آنکه سنگ میفگنی برسبوی ما　　بستان پیاله یی و علاج دماغ کن

ازجام لاله مستم واز بوی گل خراب　　باور نمیکنی سخنم ، گشت باغ کن

مُردم درانتظار و همایی نشد شکار　　ای چرخ استخوان مرا پیش زاغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قـرار
می زور کرد روی بکنج فراغ کن

(۴۷۲)

بته رسید قـدح ساقـیا شراب رسان　　اگر حریف منی آب را بآب رسان

بحق جام جم و آب خضر ای ساقـی　　کـه جرعه‌یـی بمن تشنهٔ خراب رسان

چه‌حاجتست بشمع وچراغ چون می هست　　برون خرام و صراحی بماهتاب رسان

چوذرّه‌ازسرااین خاکدان دون برخیز　　کلاه گـوشهٔ عزّت بـآفتاب رسان

ثـواب کعبه نبخشند بـی مشقت راه　　بیا و دست بر این حلقهٔ رکاب رسان

بتاب دامن و از لطف قطره های عـرق　　شکست وریخت بکار گل و گلاب رسان

جناب پیرمغان قبلهٔ قبول دعاست
رخ نیاز فغانی بآن جناب رسان

(۴۷۳)

شکفت لاله، توهم عطر در شراب افشان　　بجام ریز می لعل و گل دراب افشان

نسیم گوورق گل براهل مجلس ریـز　　تو گرد دامن خود برمن خراب افشان

ببزم وصل چو روشن کنی چراغ صبوح　　بخند چون گل ودامن بر آفتاب افشان

تـرا که دولت بیدار داد جام مـراد　　بنوش وجرعه بر آلودگان خواب افشان

دهن بشوی و تبرزد براستخوانم ریز　　سخن بگوی ونمك بردل کباب افشان

بسای غالیه و مشك تر بر آتش ریـز　　بخواه ساغر و بر برگ گل گلاب افشان

مکـدّرست فغانـی سفینهٔ دل تـو

بمی غبار کدّورت ازین کتاب افشان

(۴۷۴)

ما ناکس و تو درپی بد گفتن اینچنین　　تـا کی خطای ما نپذیرفتن اینچنین

تاچند صلح و جنگ، چه داری بجان ما　　خندیدن آنچنان و بر آشفتن اینچنین

مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی　　ازچیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین

گاهی غبار ازدل ما کم کن ای پسر　　کاین خانه شد خراب ز نارفتن[1] اینچنین

صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت　　چابك کسی نشد بگهر سفتن اینچنین

بسیار هم منال فغانی چه کافریست

با یار می کشیدن و بنفهتن اینچنین

(۴۷۵)

گردم بهوا رفت چه گلگون فرسست این　　خون میکند و میرود آیا چه کسست این

بردیدهٔ ما منتظران رخش مکن گرم　　آهسته رو ای تـرك نه رود ارسست این

هر صبح فروزان تری از آه اسیران　　برخور که هنوز ازدل ما یکنفسست این

نـالان دل من نغمهٔ داود نـدانـد　　آزاد کنیدش که نه مرغ قفسست این

برجام مراد دگران چشم چه داری　　همت طلب ایدل همه را دسترسست این

هر مرغ درین باغ گلی دید وبهاری[2]　　ماییم و خزان کز دگران بازپسست این

درخرمن خود بهر گلی برزدی آتش

میسوز چه تدبیر فغانی هوسست این

۱ـ کم رفتن　۲ـ سق؛ گلی دید درین باغ و بهاری

(۴۷۶)

اگر یاد آرمش یکدم که از دل غم برد بیرون
غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوار تر دلسوزی همدم
چه باشد گر ز بالین من این ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون می کند ناز طبیبانم
خوشا بیهوشیی کز دل غم مر هم برد بیرون

هم از نظّاره‌اش آخر ز بیدادی شوم کشته
کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون

چنان بی‌صبرم از رویش که گر تیغم زند بر سر
نخواهم کز بر من یکدمش محرم برد بیرون

چنین قهری که دارد برفغانی آن جفا پیشه
عجب کز مجلسش یکره دل خرّم برد بیرون

(۴۷۷)

نخل تو سر کش و دل خود کام من همان — ناز تو همچنان طمع خام من همان

در جنّت وصال مرا روز و شب یکیست — در روزگار هجر سیه شام من همان

هر قطره چشمه‌یی شد و هر چشمه آب خضر — از بادهٔ مراد تهی جام من همان

همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب — فریاد جغد بر طرف بام من همان

گردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع — واصل شوم مگر بود آرام من همان

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو — خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

مردم ز صید خود همه در سایهٔ همای — خالی بشاهراه پری دام من همان

هرخوبرو چوشیروشکر باحریف[1] خویش بد مستی حریف می‌آشام من همان

آزاد شد فغانی بیدل ز انفعال[2]

برهرزبان‌رود زبدی نام من‌همان

(۴۷۸)

ریخت شکوفه و مرا گریه برای او همان

غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان

هر طرف از چمن گلی خاست برای بلبلی

در دل خاکسار من تخم وفای او همان

جان بلب رسیده را آینه گشت تیغ تو

بود بمنزل عدم راهنمای او همان

دل چو بحیله و فسون باز نماید از جنون

قطع نظر ز بودنش هست دوای او همان

شد زنظارهٔ رخت هوش فغانی ای صنم

هست بطاق ابرویت دست دعای او همان

(۴۷۹)

بهارست ای سرشك دیدهٔ من رو بصحرا کن

برای لاله رویان برگ سبزی چند پیدا کن

قبای نیلگون پوشیده چون سوی چمن آیی

نشین و سوسن آزاد را بند قبا وا کن

زهر جانب بود درجلوه یی شاخ گل نرگس

چه درحیرت فروماندی[3] زمانی چشم بالا کن

۱– با خراب ۲– بردم نشان خویش‌فغانی زننگ عیب ۳– رفتی

نظر دارند سوی عاشقان چشمان خونریزش
دلا در هـای رحمت باز شد چیزی تمنّا کن
چو اوراق شکوفه در چمنها باد بگشاید
فغانی گفتگوی دلبران مـاه سیما کن

(۴۸۰)

مرو ای همنشین بیرون نگه در آتش من کن
چراغ گلخن از داغ دل دیوانه روشن کن
برون آسرومن امشب چراغ حسن بر کرده
فضای کوی خود بر عاشقان وادیٔ ایمن کن
دلـی دارم مثال آیـنه ای طوطـی قـدسی
بیا چون صورت خودیکزمان آنجا نشیمن کن
فگندم خار خاری در دل از نظّاره هـر گل
من دیوانه را بی او که گفت آهنگ گلشن کن
تو باری ایکه ره داری بگرد کعبهٔ کویش
دعایی در حق کار من آلوده دامن کن
بشام غم مبدّل گشت روز کوته عمرم
فغانی گر نمیدانی نگاهی سوی روزن کن

(۴۸۱)

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان — بلبل ز ناله ماند و دم سرد من همان
رنگ از رخ چمن شد و برگ درخت ریخت — وین داغ کهنه بر دل پردرد من همان
گشتم غبار و رفتم ازین خاکدان برون — بـاشد بـراه او اثـر گرد من همان
نتوان بصد چراغ دلی در زمانـه یافت — بر اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتم
ماندست بافلك بعقب نردمن همان

(۴۸۲)

بیا بشیر و بکنعانیان سلام رسان — ز بزم وصل ببیت الحزن پیام رسان
بآب دیدهٔ اختر شمار من یارب — که آفتاب مرا بر کنار بام رسان
غریب و بی پروبال آمدم بوادی عشق — بحقّ کعبه که خضری بدین‌مقام‌رسان
درین‌جهان دوسه‌روزم بحال‌خویش گذار — ز صد هزار یکی ای فلك بکام رسان
کریم مجلس ما سلسبیل میبخشد — قدم‌درون نه وخودرا بیکدوجام‌رسان
روان روان بقدح ریز می که مخموریم — بکشت تشنهٔ ما آب بی لجام رسان

چه‌ننگ ونام فغانی‌درآ بکوچهٔ عشق
ز گریه سیل ببنیاد ننگ و نام رسان

(۴۸۳)

تا کی دل از هوا شنود بوی پیرهن — پیش آی، کز قبا شنود بوی پیرهن
تنها درآ بخلوت عاشق که‌همچو شمع — میرد ، گر از صبا شنود بوی پیرهن
بگذار ای بهار جوانی ز کوهٔ حسن — کاین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن
دامن کشان گذشتی‌وبرخاست‌رستخیز — یوسف کجاست ، تاشنود بوی‌پیرهن
پیغام آشنا بدل آشنا رسد — بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن
معنی یار اگر نشود همدم[1] بشیر — مست لقا کجا شنود بوی پیرهن
خوش‌آندل و دماغ که‌ازچندروزه راه — از غایت صفا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فغانی ز عین قرب
ازهر گل و گیا شنود بوی پیرهن

---

۱ ـ نبود همره

(۴۸۴)

چشم من از نظارهٔ آن ز لف مشکبو   چون نافهٔ تریست که خون میچکد ازاو

یکقطره خون سوختهٔ خال گلرخیست   هر غنچهٔ بنفشه کـه بینم بطرف جـو

خونابه‌یی که میکشم از تیغ عشق تو   چون آب زندگی بگلو میرود فـرو

خواهم چو گل سفینهٔ دلرا ورق ورق   هر یك ورق بدست نگاری فرشته خو

تو شاه بیت دفتر حسنی و [1] معنیت   خلق جمیل و خوی خوش وصورت نکو

هر نازکی که بود نهان در نقاب حسن   خـالت نمود از شکن زلف مـو بمو

لب بسته یی فغانی و احباب مستمع
طوطی تویی درین شکرستان سخن بگو

(۴۸۵)

ای ز سحر غمزه پنهان فتنه در ابـروی تو
فتنه را در گوش دارد عشوهٔ جادوی تـو

در هوایت بس که شد بر بـاد جان بیدلان
بوی گل میآید ای گل از نسیم کـوی تو

زنـده میدارم شب هجران بیاد روز وصل
تا بر آیـد صبح و بینم آفتاب روی تـو

چون بسروقتم رسی ای شاخ گل دامن کشان
میرم و گیرم حیات ازسر زرنگ و بـوی تو

کـردهام از هستی موهـوم خود پهلو تـهی
تـا جدا از خود [2] نشینم یك زمان پهلوی تو

نگسلم از جعد مشگینت که در شبهای هجر
رشتهٔ جان مـرا وصلیست بـا هـر موی تـو

۱- که   ۲- بکام خود

بسکه دارد غیرت وصلت فغانی روز وصل
پوشد اول دیده را ازخویش و بیند روی تو

(۴۸۶)

دارم دلی هـوای بسی خوبرو درو
یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو

آیینه ییست دایـرهٔ خطّ سبز تـو
کز غایت صفا بتوان دیـد رو درو

نقّاش صنع شکل دهانت ز نـاز کی
پرداخت آنچنان که نگنجیده مو درو

دامن زدی بـمجمر عود دلم بـناز
پیچیده است چون گل نورسته بو درو

بستم در دل ازجهت آنکه جای تست
تـا غیر رو نیاورد از هیچ سو درو

بر شمع آفتاب زنـد خنده از طرب
هر دل که تافت پرتو روی نکو درو

بزمی که خفته‌اند حریفان بخواب خوش
خـاموش بـه فغانی افسانـه گـو درو

(۴۸۷)

ای مست نـاز از دل ما بیخبر مشو
نـا آزموده منکر اهل نظر مشو

ساغر ز دست خود بکف بیغمان منه
درقصد جان عاشق خونین جگر مشو

در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم
باری بروی غیر چوشیر وشکر مشو

با مدعی بگوی که در کار عـاشقان
گرزانکه نیک می نشوی[1] زین بتر مشو

سرخوش چودرخرابهٔ احباب آمدی
بنشین دمی و از سخن ما بـدر مشو

شب زنده دار وروز دلا بگذران بغم
گرعاشقی فریفتهٔ خواب وخور مشو

برروی گلرخان در دل باز کرده یی
بنشین بآب دیده فغانی و تر مشو

(۴۸۸)

عرق چکیده ز رویش ز آفتاب فرو
چنانکه ازورق گل چکد گلاب فرو

۱ـ به ازین نشوی

خطت چوسنبل‌مشگین بودسحر خیزی — گرفته هر طرفش نـور آفتاب فرو

بـر آمدی چو مه چارده بگوشهٔ بـام — ز انـفعال رخت رفت آفتاب فـرو

گـه نیاز اسـیران نـیاورد از نـاز — بغمزه گوشهٔ ابروی پـر عتاب فرو

دمی که لذّت تیغش بحلق می نرسد — نمیرود بگلویـم ز غـصّه آب فـرو

چه سود زینهمه عرض نیاز و مسکینی — چو از کرشمه نیاید بهیچ بـاب فرو

کمال مرتبهٔ شوق داشت پـروانـه — که تانسوخت نیامد زاضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیارد یاد
که‌سرزشوق‌لبت‌برده‌درشراب‌فرو

(۴۸۹)

چشم گریانم که میگردد زشوقت خون درو
جا نـدارد جز خیال آن لب میگون[1] درو

غـنچهٔ سیراب از بـاران اشـکم در چمن
چشمهٔ خونست و غلتان لؤ لؤ مکنون درو

آن چه‌روی عالم افروزست هرسو جلوه گر
کز لطافت مانده حیران دیدهٔ گردون درو

چیست دانـی چشمهٔ میم دهـانت در سخن
نـقطهٔ موهوم و چندین نکتهٔ موزون درو

محمل لیلی بصدزیـب و صفا آراست عشق
لیکن از تـنگی نگنجد مستی مجنون درو

حیرتی دارم ز دل بـاآنکه صدجا داغ شد
داغ دیگر از کجا هـردم شود افزون درو

۱ـ آنرخ گلگون

جا نـدارد جـان درون دل ز بسیاری درد
هر نفس دردی دگـر میآید از بیرون درو
گلشن کویت که بزم عیش وجای خرّ میست
تا بکی باشد فغانی بـا دلی پـر خون درو

(۴۹۰)

خطّ مشگین چیست گرد عارض گلگون او
شاه بیت دفـتر حسن و وفـا مضمون او
سبزۀ تر چون بگرد آن لب میگون دمید
گو مشو غـافل دل دیـوانه از افسون او
در حضور غنچه گو بـلبل زبان را بسته دار
چون بآه و نـاله بگشایـد دل محزون او
سر و بـا آن ناز و رعنایی قـدّ و سر کشی
کی توانـد شد برابر بـا قـد موزون او
کمترم از ذرّه در مهـرش ولی چون آفتاب
در نـظر دارم خیال حسن روز افـزون او
درد مـن از نـالـۀ عشّاق مییابـد شـفا
گو برو مطرب که بی آهنگ شد قانون او
طرفه مأواییست بـزم عشرت لیلی ولـی
شاد از او یکدم نگردد خـاطر مجنون او
زان دولب صد آرزو یابی فغانی را گره
گر بتیغ غمزه بشکافی دل پرخون او

فارغم از باغ و ناز سوسن آزاد او ... و ز فریب باغبان و جلوهٔ شمشاد او

دل نخواهد سایهٔ سرو و لب آب روان ... کم مبادا از سر ما خنجر بیداد او

هر که‌را تشریف رسوایی دهد سلطان عشق ... هردم آید صد بلا بهر مبارك باد او

خانهٔ امّید درهر جا که طرح افگند دل ... آخر از اشك ندامت کنده شد بنیاد او

سرخوش از جام طرب شیرین بخلوتگاه ناز ... غم ندارد گر بتلخی جان دهد فرهاد او

به ز زلفت نیست مارا مرشد روشن‌ضمیر ... باد در گوش دل ما حلقهٔ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی‌زان دو رخ

کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

(۴۹۱)

زهی شمع فلك در خرگه از تو ... همه جادو زبانان در چه از تو

اگر اینست لب ای‌چشمهٔ نوش ... شود خضر و مسیحا گمره ازتو

گدایان‌را زخوان نعمت‌خویش ... تو روزی میدهی شیئاً لله از تو

چه بازیها که کردی باحریفان ... تو از من غافل و من آگه از تو

فروزان مهر رخسار تو از من ... رخ اقبال من همچون مه از تو

سخن دانسته میگویی فغانی

زبان‌نکته گیران کوته ازتو

(۴۹۲)

بتی کز غایت خوبی زند بامهر و مه پهلو

بیکجا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلو

چوغنچه آنکه‌شبها [1] برگ گل درپیرهن‌دارد

چه‌غم دارد که من‌چون مینهم برخاك‌ره‌پهلو

---

١ - هرشب

بآزار دلم هر تـار مو برتن شود خـاری
جدازان شاخ گل شب چون نهم برخوابگه پهلو

توای نازك بدن از لاله و گل ساز جای خود
که میسوزد مرا از خاك گلخن ته بته پهلو

دلـم از خنجر بیداد او پهلو تـهی میکرد
کنون برخاك ره دارد بجرم ایـن گنه پهلو

ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را
که بیند هرزمان ازسنگ طفلانم سیه پهلو

دل صدپاره کندم چون فغانی از گل این باغ
نهادم بر گل محنت سرای خود چو که پهلو

(۴۹۳)

هـر گز نیافت برگ گلی عندلیب تو — ای غنچهٔ شکفته فغان از رقیب تـو
توشادمان بحسن ومن ازعشق داغ داغ — آتش قرین من شد و گل شد نصیب تو
محبوب عالمی شده یی داغ بهر چیست — خود کیست ای چراغ محبّان حبیب تو
شوقم یکی هزار شد از بـوی دلکشت — بس داغ آرزو که کند تـازه طیب تو
ای کار اهـل شهر زعشقت تمام راست — تا کی شکسته حال بماند غریب تـو

میآید از علاج دلت بوی زندگی
دارد دم مسیح فغانی طبیب تـو

(۴۹۴)

داری برقیبان سریاری عجب از تـو — بـر گریهٔ ما رحم نداری عجب از تـو
مارا که بیك چشم زدن کار توان ساخت — پیش نظر خود مگذاری عجب از تـو
دانی که غنیمان چه غیورنـد بخونم — دل برطرف من نگماری عجب از تـو
ازتربت من مهر گیا رُست وتو بد خو — یك ذرّه بدل رحم نداری عجب از تـو

می خوردن فاشت همه را داد بطوفان — تو شیفتهٔ خواب و خماری عجب از تو
افگنده عنان و شده بیباك بیکبار — آموخته با خون شکاری عجب از تو

چون کشت‌توشدخشك‌فغانی‌مخوراندوه
گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

(۴۹۵)

هر گز بکسی‌بازنشد چشم و لب تو — آه ای پسر از اینهمه شرم وادب تو
ما خود زندامت سرانگشت گزیدیم — تا روزی دندان که باشد رطب تو
نزدیك رسم، رانی و از دور زنی تیر — دشوار بود قصهٔ من در طلب تو
زنجیر شود پاره و از جای رود کوه — زینها که کشیدم من زار ازسبب تو

این‌سوزنه‌از گرمی‌خونست فغانی
معلوم نکردیم که ازچیست تب‌تو

(۴۹۶)

نبیند از حیا هر گز کسی دامان پاك او
گواه دامن پاکست چشم شرمناك او
تنش در پیرهن بینند و رخسارش در آیینه
همین باشد صفای عاشقان سینه چاك او
رقیب خیره پندارد که دارد پیش او قدری
نمیداند که آن بدخوی میخواهد هلاك او
دلم تنگست بگذار ای معلّم تا سخن گوید
که بر دارد غباری از دلم تقریر پاك او
هلاك آن لبم تا کی دهد ساقی می تلخم[1]
نه آب زندگانی میرود در جوی تاك او

۱ـ شراب تلخ

رسید آن ترك از گرد ره ومن کشتهٔ رویش
کر ازهره ست کان سوبنگرداز ترس وباك او
فغانی رخ متاب از آن کف پا گردهد خاکت
که از آب حیات دیـگران کم نیست خاك او

(۴۹۷)

منّت که باز شد گرهی از جبین تو   حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو
ازیك اشاره [1] میکشی و زنده میکنی   صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تـو
ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد   از دورچند غصّه خورد خوشه چین تو
میکش بهر کرشمه که دانی تراچه غم   شکرخدا که نیست کسی در کمین‌تو
باهر که دم زدی سخنت زوددر گرفت   آه ای شکر لب از نفس آتشین تـو
شاهان نهاده پیش لبت مُهر بـر دهان   زان اسم اعظمی که بود بر [2] نگین‌تو
آهی زدی چنانکه فغانی هلاك شد
فریـاد از دل تـو و آه حزین تو

(۴۹۸)

نیست یکدم که نه با ناله وفریادم ازو   تاچه کردم که بدین روزبد افتادم ازو
آنکه نزدیکتر از جان عزیزست بمن   کی تواند که نیاید نفسی یـادم ازو
میشوم محو چورو میدهدم گریهٔ‌شوق   آه ازین‌سیل که ویران شده بنیادم ازو
نیست برمرحمت و لطف کسم هیچ نظر   چشم دارم که رسد خنجر بیدادم ازو
دید بزم من و دامن بچراغم زد ورفت   رفت بربـاد فـنا منزل آبـادم ازو
در دلم از شکرستان توشوریست مـدام   این‌چه‌شیرینی‌وشکلشت که فرهادم‌ازو
داشت بر آتشم‌آن شمع ونیامد ببرم
داغ داغست فغانـی دل نـاشادم ازو

۱- بایك کرشمه   ۲- در

(٤٩٩)

ای باد صبح از پی آن نور دیده رو　　دنبال آن خجسته غـزال رمیده رو
از ضعف تن نمیرسم از پی خدایـرا　　ای نـازنین سوار عنان را کشیده رو
عشاق خسته منتظر یك نظاره اند　　دامن کشان چو میگذری آرمیده رو
درد دلی ز عاشق دلخسته گوش کن　　از درد مند خویش دعایـی شنیده رو
ما خویشرا طفیل خرام تـو کرده ایم　　خواهی بچهره پا نه وخواهی بدیده‌رو
هوشم نماند باتو که گفت اینکه صبحدم　　سرخوش بروی برگ گل نودمیده‌رو
تنگست زاهـدا در خلوتسرای انس　　آنجا دل شکسته و قـد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان
راه پـر آفتیست فغانی جریده رو

(٥٠٠)

لیلی اگر سنگ جفا بـر کاسهٔ غافل زده
لیلی‌وشان سنگ‌ترا مجنون صفت بردل زده
هرجا که باشدرنگ وبو آورده محمل‌رافرو[1]
مسکین دلم[2] بیراه و روسرها دران‌منزل زده
لیلی بصدحشمت روان مجنون بفریاد وفغان
دست تظلّم هر زمـان بر دامن محمل زده
ازعشوه لعلت‌درسخن کرده‌هزار افسون وفن
ازهرفسون باخویشتن فالی عجب‌مشکل‌زده
بیرون ازین رنگ‌وصفا حسن‌تودارد شیوه‌ها
حالا بقدر دیده هـا مشتی بر آب و گل زده

١ـ آورده‌یی‌محمل‌فرو　٢ـ دل

هر جا که باتیر و کمان بگذشته‌یی دامن کشان
دلها نثار آورده جان جانـها دم از بسمل زده

شد مطرب مجلس نشین نالان ز آه آتشین
گویا فغانی حزین آهی در آن محفل زده

(٥٠١)

خال بنفشه گون بـرخ آتشین منه
بـر برگ لاله نافهٔ تـر اینچنین منه

مـرغ خـرد مـقـیّد دام بلا مساز
بـر پای عقل سلسلهٔ عنبرین منه

برسر چو بهر کشتن ما کج نهی کلاه
آن کاکل خمیده بـطرف جبین منه

دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام
پای برهنه بر گل و بـر یاسمین منه

روز شکار بـر مشکن زلف را بناز
دام فریب بـر دل آهوی چین منه

پیش رقیب چون رسی از ره عنان مکش
پـا از رکاب نـاز بشمشاد زین منه

اهل وفـا بخاك درت رو نهاده اند
ای مست نـاز تیغ جفا بر زمین منه

طبعش گران مساز فغانی بشرح غم
باری چنین بخاطر آن نازنین منه

(٥٠٢)

چو در فسانه لبت شهد برشکر بسته
هـزار نکتهٔ شیرین بیکدگر بسته

فغان که هندوی خالت بجلوهٔ موزون
بخون مردمك دیـده ام کمر بسته

بدور خط مگس خال زان لب شیرین
نخاست زانکه دل ازمهر برشکر بسته

بخار هرمژه‌ام غنچه‌هاست بسته گره
که قطره قطره ز خونابهٔ جگر بسته

ز شوق گوهر لعل توقطره‌های سرشك
دو رسته در صدف دیده‌ام گهر بسته

ز اشتیاق [1] تـو برغیر بسته‌ام در دل
بیا کـه شهر دلم ملك تست در بسته

١ـ زشوق روی

نهال قدّ تو در جلوهٔ نازنین نخلیست
که روزگار ز آشوب و فتنه بر بسته

ز سر غنچهٔ لعلش دلا بآه سحر
مجو گشاد که آن نکته ییست سر بسته

فروغ مهر جمال تو بر من حیران
بهر طرف که نگه میکنم گذر بسته

زحسرت توفغانی بشاهراه خیال
نهاده دیده و برصورتت نظر بسته

(۵۰۳)

نخل قدت که از چمن جان بر آمده
شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

از پای تا بسر همه جانست آن نهال
گو یا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده

اکنون تو بی جمیل جهان گرچه پیش ازین
آوازهٔ جمال ز کنعان بر آمده

درهر زمین که جلوه کنان رفته یی بناز
آه از نهاد کبك خرامان بر آمده

دزدیده چون بشمع رخت کرده‌ام نظر
از دل هزار شعلهٔ پنهان بر آمده

مست از می شبانه مه من زخواب ناز
با آفتاب دست و گریبان بر آمده

خون خورده‌ام[1] که گشته میسّر وصال دوست
بی درد را خیال که آسان بر آمده

درهر چمن که خوانده فغانی سرود عشق
افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

(۵۰۴)

ز دورت بینم و پوشم نظر از غیرت دیده
بچشم دل کنم نظّاره یی بی منّت دیده

برای جلوهٔ خیل خیالت در حریم دل
کشم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده

چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم
سزد کز دل کنم پهلو تهی در صحبت دیده

۱- جان داده‌ام

طفیل دیده کردم نقش هستی چون ترا دیدم
منم وه کاین سعادت یافتم از دولت دیده
کنم نظّارهٔ روی تو و از شوق خون گریم
همینست از شراب جام وصلت عشرت دیده
گشایم هرزمان[1] چشم جهان‌بین بر مه رویت
بر افروزم چراغی بر حریم حرمت دیده
بهمراهی اشك از پردهٔ هستی برون رفتم
ز خاك آستانت دور کردم زحمت دیده
اگر جای خیال و منزل دیده رخت نبود
نه آب روی دل خواهم نه جویم عزّت دیده
چرا از تیرگی نالد فغانی، چون کند روشن
فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده

(۵۰۵)

باز آن مه در سمند ناز در جولان شده
فتنه را سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده
تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم زند
کرده بر اهل نظر جولان و در میدان شده
چون بعزم گوی بازی رانده بیرون رخش ناز
در پیش صد عاشق دلخسته سر گردان شده
چیست دانی گرد رخسارش عرق از تاب می
قطرهٔ شبنم که بر گلبرك تر غلتان شده

۱- نفس

کیست آن سرو خرامان کان طرف دارد گذر
کز چنین رفتار و قامت دیده ها گریان شده
پرتو[1] مهر رخش چون ذرّه گردد آشکار
جوهر جانها که در هستی او پنهان شده
بسکه میگرید[2] فغانی دور از آن آرام جان
خانهٔ چشمش زسیل متّصل ویران شده

(۵۰۶)

خوش آن حالت[3] که بگشایی زخواب سرخوشی دیده
نگاهی سوی مشتاقان کنی از دیده دزدیده
نچیدم از هزاران گل یکی از گلشن حسنت[4]
دلی پر خار دارم ز آنهمه گل های نا چیده
مکن منعم که آشوب دلست و آفت دیده
لب میگون و چشم خوابناك و موی ژولیده
ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل
قدم در گلشن کویت نهم پرسیده پرسیده[5]
چه رنجانند مرا هر دم رقیبی بر سر کویت
از ین در تا بکی بیرون روم رنجیده رنجیده
فغانی کشتهٔ چشم خطا پوشت که از مردم
بمستی دیده صد جرم و خطا وزلطف پوشیده

(۵۰۷)

رسید ازسفر آن ماه و چهره تاب گرفته
چو برگ لاله رخش رنگ آفتاب گرفته

۱ـ پرتواز ۲ـ مینالد ۳ـ آنوقتی ٤ـ وصلت ۵ـ ترسیده ترسیده

عرق روان‌زبنا گوش‌چون گلش بگریبان
چنانکه پیرهنش نکهت گلاب گرفته
ز راه بادیه سرسبز و خرّم آمده گویی
که سرو قامتش از دست خضر آب گرفته
خوش آنکه یارسفر کرده آمدست بشبگیر
هنوز بند قبا وا نکرده خواب گرفته
پیاده گشته ز اسپ و خرام کرده بگلشن
فگنده برگ ره و ساغر شراب گرفته
ببین که رنگ عذار و طراوت گل رویش
چگونه تابش خورشید بی نقاب گرفته
دم نظارهٔ آن ماه نو رسیده فغانی
فشانده اشك‌چو گلناروسیم‌ناب گرفته

(۵۰۸)

عمریست کز سر ما میل مُراد رفته — شادی و کامرانی ما را زیاد رفته
از برق نا امیدی آتش بجان فتاده — و ز آه نا مرادی هستی بباد رفته
در غنچهٔ دل ما رنگ بهی نمانده — و ز کار بستهٔ ما بوی گشاد رفته
عشقست‌وصدملامت گفتن‌چه سودمارا — کاین برصلاح مانده‌وان برفسادرفته
درعاشقی ومستی گشتم چنانکه ازمن — بر آسمان فرشته بی اعتقاد رفته
روز وشب‌ازغم دل‌این‌چشم خونفشانرا — اشك از بیاض‌ریزان نور ازسوادرفته
گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی
غمگین مشو که ازوی این اعتماد رفته

(۵۰۹)

نـه خیال عنچه بندم نـه بگل کنم نظاره
که مرا دلی‌فگار و جگریست پـاره پاره
من و آفتاب رویت کـه بخلوت سعادت
شرفیست عـالمی را ز طلوع آن ستاره
بخدا که در دل من رقـم دویی نگنجد
تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره
بجراحت دل من که نمك زدی حذر کن
کـه مباد زاتش آن بگلت رسد شراره
تو بگشت باغ و گلها بکرشمهٔ توحیران
چه رود بجان مردم که برون روی سواره
نکشم سر از جفایت اگـرم بتیغ پرسی
ز تو هر چه بر من‌آید بکشم هزار بـاره
چـکنم اگر نسازم بجفای خار هجران
چو ز آب دیـدهٔ من ندمد گلی چه چاره
همه برگ نـا امیدی ز بهار عمر چیدم
کـه بکام من نگردد فلك ستیزه کاره
ز فسانهٔ فغانی دل کوه رخنه گـردد
نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

(۵۱۰)

جان شهید عشق بجانان سپرده بـه　　هر زنده‌یی که کشته اونیست مرده‌به
بی داغ آرزوی تـو اصحاب درد را　　نام و نشان ز صفحهٔ هستی سترده بـه

از سبحه گر مراد نه تکبیر ذکر اوست　　گر عقد گوهرست یقین ناشمرده به
هر کس که جان[۱] بدوستی گلرخی نداد　　نامش میان اهل محبت نبرده به
فریاد بلبلی که شود گرم از و گلی　　در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به
هر جام می که نوش لبی امتحان نکرد　　گر آب زندگی بود آن می نخورده به

ای شاه عاشقان چو رسی بر بساط قرب
پایت بخون کشته فغانی فشرده به

(۵۱۱)

ایدل متاع جان بخرابات برده به　　نقد خرد بساقی باقی سپرده به
چون حاصل حیات جهان نامرادی است　　صد خرمن مراد بییکجو شمرده به
جایی که صد خزانهٔ طاعت بجرعه بیست　　از دل نشان توبه و تقوی سترده به
زان پیشتر که مات شوی در بساط عمر　　دستی ازین سپهر دغا باز برده به
پروانه یی که پرتو شمعی برو نتافت　　گر همدم چراغ مسیحست مرده به
قطع نظر زمائدهٔ قرص ماه و خور　　این یك دونان بمنت دونان نخورده به
شمعی که آورد بزبان فیض نور خود　　گر آتش خلیل فروزد فسرده به

چون رخت هستی تو فغانی شود فنا
از آب خضر دامن همت فشرده به

(۵۱۲)

از ما رموز غنچهٔ لعلت نهفته به　　این راز سر بمهر بهر کس نگفته به
این چشم فتنه ساز که شد مست خواب ناز　　بیدار خوشترست ولی فتنه خفته به
ما خاك گلخنیم تویی لالهٔ چمن　　خاشاك گلخن از چمن لاله رفته به
مگشا بعشوه غنچهٔ خندان بروی غیر　　این گوهر لطیف بافسون نهفته به
لعل لبت که غنچهٔ باغ لطافتست　　از نکهت نسیم عنایت شکفته به

۱- دل

دارد دلی فغانی و صد آتش نهان
غافل ز آه او مشوای دوست، گفته به

(۵۱۳)

برصید زخم خورده دویدن چه فایده   بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
ما را اگر چه میکشی و زنده میکنی   لب از دریغ و درد گزیدن چه فایده
دوری مکن اگر شرفی داری ای هما   از خلق چون فرشته رمیدن چه فایده
بر خیز مویه گر که نداری دم مسیح   این صوت جانگداز شنیدن چه فایده
دانسته‌ام که چاشنی آب دیده چیست   باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده
گیرم که سبز شد گلم از اشك دوستان   از خاك مرده سبزه دمیدن چه فایده
ای باغبان خموش که بستان بمهر تست   مارا که بوی گل زده چیدن چه فایده
گردن بنه بتیغ فغانی وسر مکش[1]
افتاده‌یی بدام تپیدن چه فایده

(۵۱۴)

بازم ز جفایی دل افگار شکسته   بیداد گلی در جگرم خار شکسته
آه از دل آن مست که می خورده باغیار   ساغر بسر یار وفا دار شکسته
دیگر چه ملامت بود از جنگ رقیبان   مارا که سرو دست در اینکار شکسته
رسوایی و تردامنی از خلق چه پوشیم   پیمانهٔ ما برسر بازار شکسته
چون برگ گل و لاله روان گشت ببستان   جام طرب ما که بگلزار شکسته
در گلشن عیشم نظر انداز بعبرت   تا سوخته بینی در و دیوار شکسته
این مستی از اندازه برونست فغانی
امروز خمار تو مگر یار شکسته

۱ــ دم مزن

(۵۱۵)

یارب از بستان حسنم سر و بالایی بده
توبهٔ عشقم بدست ماه سیمایی بده

دستم اندر حلقهٔ فتراك سلطانی رسان
در قبول این مرادم قوّت پایی بده

از کف خضری بحلق تشنه‌ام آبی چکان
این زمین خشك را یکبار احیایی بده

جلوهٔ طاووس خواهد این دل ویرانه وش
از شبستان وصالش مجلس آرایی بده

دیدهٔ شب زنده‌دارم تیره شد زین اختران
یارب از دریای عشقم دُرّ یکتایی بده

شکر این کز مجلس عیش تو رفتم تلخکام
چون بمیرم برسر خاك آی وحلوایی بده

قادرا وقت شهادت درحضور شمع وصل
تو فغانی را زبان گرم گویایی بده

(۵۱۶)

زهی روی دل افروزت چراغ منظر دیده
خیال خال هندویت[1] مقیم کشور دیده

ندارد مجلس روحانیان بی عارضت نوری
در آ در مصر جان ای آفتاب خاور دیده

اگر محرم نباشد دیده و دل در حریم تو
فرو شویم بخون دل سواد ابتر دیده

چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگونت
لبالب سازم از خوناب حسرت ساغر دیده

چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل
همان بهتر که نگشایم بروی دل در دیده

چو بینم شمع رخسار ترا دردیده دل خواهد
که چون پروانه گردد هر نفس گرد سر دیده

۱ـ هندوی خالت

گره شدغنچه‌هاازاشك گلگون خارمژ گانرا
همینست از نـهال آرزومندی برِ دیـده
براید آیت رحمت بفالم زان خط مشگین
چو بهر دیـدن رویت گشایم دفتر دیـده
زروی‌لطف ا گرمانی‌قدم برچشم‌مشتاقان
نـثار مقدمت سازد فغانی گوهر دیـده

(۵۱۷)

این منم هرشام چون پروانــه جایی سوخته
کرده ترك جان شیرین در هـوایی سوخته
راستی پروانــه دانـد چاشنی داغ عشق
کو دراین‌آتش چو من‌بیدست وپایی‌سوخته
هرصباحم تازه داغی بر دل از عشق گلیست
همچو آن دیوانه کش هر روز جایی سوخته
دوست میدارد دل من داغ هــای خویش را
زانـکه هر یك از بـرای دلربایی سوخته
دل که بر گشت‌ازمن‌وبالاله رویان‌خو گرفت
بینمش یکروز[1] از داغ جدایی سوخته
کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان
درد پروردی اسیری بینوایی سوخته

(۵۱۸)

منم ای سوار گردی بعنان تو روانـه
نروم ز پیش راهت بجفای تـازیانه

۱- یکروزی

در خر گهت ندانم زچه گشته ارغوانی   مگر آنکه دادخواهی زده سر بر آستانه
شب هجر بیتو وحشت بودم زسایهٔ خود   سزد ارچراغ روشن نکنم بکنج خانه
منم آنکه نخل عیشم زبتان نبست صورت   نه بآه پرشراره نه باشك دانه دانه
بمحبت تو جمعی شده گرم خون، ولیکن   من داغدار سوزم بستم در ین میانه
غم هر کسی که دیدم بترانه یی بسر شد   بجز ازغم دل من که فزونشد از ترانه

من زخم خورده جایی نگذشتم ای فغانی
که چو سایه سیل خونی نشد ازپیم روانه

(۵۱۹)

کاکل بتاب رفته ز دام که جسته یی   دیگر دل کدام پریشان شکسته یی
رنگین شدست دامن پاکت چه حالتست   گویا که در میان دل ما نشسته یی
بر گرد ارغوان کمرسیم کرده چست   نخل غریب بهر دل خلق بسته یی
آسودم از فسانهٔ عاشق نواز تو   بنیاد کن که مرهم دلهای خسته یی
هرجا که هستی از دل مانیستی برون   یعنی مکن خیال که ازما گسسته یی
دامن مکش که تابود این حسن دلفروز[1]   یکدم ز آب دیدهٔ عاشق نرسته یی

از طرف جویبار فغانی برون مرو
گرزانکه دامن از می رنگین نشسته یی

(۵۲۰)

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده یی   گه زهر چشم و گاه تبسّم نموده یی
بااهل درد جور و جفا کرده یی بناز   مهر و وفا باهل تنعم نموده یی
شب چون عرق نشسته برویت زتاب می   صدبار خوشتر ازمه وانجم نموده یی
جان داده ام زغیرت و ازرشك مرده ام   خندان چو با رقیب تکلّم نموده یی

۱ـ دلفریب

بیداد کم نمیکند آن ترك تند خو — ایدل اگر هزار تظلّم نموده یی
هرجا که ازپی توفغانی کشیده آه
مستانه رفته یی و ترنّم نموده یی

(۵۲۱)

باز ای فلك نتیجهٔ انجم نموده یی — دندان کین باهل تنعّم نموده یی
خورشید من چوذرّه جهانیست درپیت — از بسکه روی گرم بمردم نموده یی
تورخ نموده یی که دهم جان بیکنظر — من زنده میشوم که ترحّم نموده یی
آن انجمن کجاست که چون ابر نوبهار — من گریه کرده و تو تبسّم نموده یی
عاشق چگونه تاب زبان تو آورد — زین شیوه ها که وقت تکلّم نموده یی
همچون فغانی از تونگردم اگرچه تو
هر دم ره دگر بمن گم نموده یی

(۵۲۲)

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده یی — زان ناز میکنی که خریدار دیده یی ۴۹۵۰
چندانکه خشم و ناز کنی زارتر شوم — زارم ازان کشی[۱] که مرا زار دیده یی
کوشی بعزّت دگران رغم جان من — گویا که در میانه مرا خوار دیده یی
سوزو گدازمن مکن ای شمع برطرف — دریك زمان که جانب اغیار دیده یی
بزمش ندیده سجده کنی ازبرون در — ایدل ز کعبه سایهٔ دیوار دیده یی
بسیار پیش ما بد خوبان مگو رقیب — آری ترا بدست که بسیار دیده یی
امروز مستی تو فغانی فزونترست
معلوم میشود که رخ یار دیده یی

۱ــ کشی چرا

(۵۲۳)

من کیستم شکسته دل هیچکاره یی　　سر گرم جلوه‌یی و خراب نظاره یی

زین[1] آتشی که‌عشق‌توافروخت دردلم　　فریاد اگر بخرمنت[2] افتد شراره یی

درچنگ آفتم چودهد شوق‌مو کشان　　بر من هزار رشتهٔ تدبیر تاره یی

هر پاره یی ز دل بجگر گوشه‌یی‌دهم　　فارغ مگر شوم[3] ز غم خویش پاره‌یی

با من رقیب ساده در افتاد بی جهت　　چون آبگینه‌یی که درافتد بخاره‌یی

بی آفتاب روی تو هرشام تا سحر　　داغیست تازه بر دلم از هر ستاره‌یی

فردا که دوست خوان کرم‌درمیان‌نهد　　گیرد بقدر حوصله هر کس کناره‌یی

بیچار گیست کار فغانی و در غمش
هر کس کندبرای‌دل‌خویش‌چاره‌یی

(۵۲۴)

ساقی چه سر گران بمن زار گشته‌یی　　پیمانه یی بنوش که هشیار گشته یی

دربحرخواب‌بودی‌وطوفان گرفته‌بود　　اکنون قیامتست که بیدار گشته یی

قدر گلاب میشکند عطر دامنت　　معلوم میشود که بگلزار گشته یی

ای جان رفتنی‌چه شتابست، یکزمان　　خوش‌باش‌چون‌بخسته‌دلان‌یار گشته‌یی

من کز دو کون گشته‌ام‌آزادسالهاست　　هستم غلام اگر تو خریدار گشته‌یی

پرهیز میکنند دلا از تو دوستان　　آخرچه‌دشمنی که‌چنین‌خوار گشته‌یی

اخلاص این شکسته ندانسته‌یی هنوز　　عمری اگرچه در دل افگار گشته‌یی

ای در مقام جنگ زده راه آشتی　　صنعت مکن که درد دل یار گشته‌یی

بر آستان عشق فغانی قرار گیر[4]
بنشین بیک مقام که بسیار گشته یی

۱- آن　۲- بخرمنی　۳ - شوم مگر　٤- مقیم باش

(۵۲۵)

بچشم مـن زدگر روز ها فـزون شده یی
نظر در آینه افـگن ببین که چون شده یی

دگـر بدیـده چنانی کـه دل گمان دارد
که حالی از چمن‌ای تازه گل برون شده‌یی

شدم بیك نظراز هوش، وه که چون شدحال
بمجلسی که بدین تـازگی[۱] درون شده یی

چه رنگ و بوست که دیگر ز دیـدنش داغم
بخون کیست کز ینگونه لاله گون شده‌یی

چنان بگریـهٔ من خنده میزنی کـه مگر
نـه ارغوانی از ین قطر های خون شده یی

رهـم زدی بسخن الله این چـه شیرینیست
کـه دلفریب تر از شکر و فسون شده یـی

ز غیرت که فغانـی بخود زدی آتش
بگوچه شد که همه آفت‌وجنون‌شده‌یی

(۵۲۶)

صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده‌یی
نیك آمدی بیا که کرامات کرده‌یی

صنعت‌مکن[۲] که‌هردو گرفتاریك دریم
ما آه‌و نـاله و تو مناجات کرده یی

صحبت قضا نـدارد و نقد روان بقا
ساغر طلب‌چه‌تکیه براوقات کرده‌یی

درحسن‌اگر خیال نگنجدبرنگ‌وبو
روشن شود که روبچه مرآت کرده‌یی

۱ـ نـازگی ۲ـ غیرت مبر

خودرا دودل مساز که کفرطریقتست   ازهرجهت که تفرقه درذات کرده‌یی

فریاد اگر نه‌عقل بوجهی کند قبول   آنها که در خیال خود اثبات کرده‌یی

حالا غنیمتست فغانی کنار کشت

خودرا میان عرصه چرامات کرده‌یی

(۵۲۷)

ای برده دل از دلبران حسنت زروی دلبری

هر گوشه سر گردان‌تو، صد آفتاب خاوری

چون از قبای نیلگون نخل قدت آید برون

یوسف کشد درخاك‌وخون پیراهن نیلوفری

گیرم که‌صدافسون کنم سوزسخن‌افزون کنم

وصف‌جمالت‌چون کنم کزبرگ گل‌نازکتری

رخساره گلگون ساختی‌مستانه‌بیرون تاختی

صد ملك دل‌پرداختی فریاد ازین غارتگری

هرجا که باشی در گذر وزسوز دلها بی‌خبر

آهی برآریم از جگر تاغافل از مانگذری

مه پاسبان کوی تومهر از شرف هندوی تو

جانها سپند روی تو یارب چه نیکو اختری

رنگ قضا آمیخته حسن و ملاحت ریخته

ناز و بلا انگیخته در صورت حور و پری

ای رفته بی‌صبروسکون ناگه‌بکوی اودرون

عشقت گدا آرد برون گر پادشاه کشوری

خو کن فغانی در قفس بشکن پروبال هوس
تا کی چو بلبل هرنفس نالان بباغ دیگری

(۵۲۸)

چند بسینه از هوس داغ جنون نهد کسی
سر بکسی نمینهی دل بتو چون نهد کسی
عاقبت از برای تو همچو سپند سوختم
چند بنای عشق بر سحر و فسون نهد کسی
شحنهٔ مست نیمشب گر کشدم روا بود
کزچه ز بزم اینچنین پای برون نهد کسی
بهر مراد یکدمه این همه جور میکشم
سر بهزار آفت از همّت دون نهد کسی
فال زدم که از لبت کشته شوم بیك نفس
هم زلب تواین سخن به که شکون نهد کسی
رفت فغانی و همه سنگ رقیبش از پیست
شاید اگر از این ستم سر بجنون نهد کسی

(۵۲۹)

ای غنچهٔ تو در سخن از سرّ معنوی — نخلت کرشمه بار ز انفاس عیسوی
شیرین‌خرام‌من گذری کن ببوستان[1] — تا گل بمقدمت فگند تاج خسروی
گلهای نوشکفته بوصف تو درچمن — هریك‌سفینه بیست زدُرهای معنوی
نقش جمالت از قلم صنع آیتیست — کاین‌شیوهٔ بیست‌دررقم کلك‌مانوی
وصل تو گر بترك علایق میسرّست — قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

۱ـ بگلستان

چشمی وصد کرشمه، سری وهزار ناز   ای فتنهٔ زمانـه چه مستانه میروی
نوشد بلای عشق فغانی ز نو گلی
پیرانه سر نهاده غمش روی در نوی

(۵۳۰)

گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی
ما و داغ آتشین رویـی و کـنج گلخنی
گشت بستان کن که بهر دیدن روی توشد
هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی
مست میآیـی و در دلهـا تصرّف میکنی
زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی
فتنه‌یی از نرگس مست تـو در هر کشوری
آتشی از شمع رخسار تـو در هر مسکنی
کی شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان
گـر نسازم چاك از دست غمت پـیراهنی
هیچ گل بی زخم خار از گلشن حسنت نرست
زین چمن یوسف برون آورده پرخون دامنی
ایکه پرسی صبر و آرام فغانی را که برد
جادوی مردم شکاری، آهوی صیدافگنی

(۵۳۱)

ای شمع جمالت اثـر نـور آلهی   رخسار دل افروز تـو آیینهٔ شاهی
هر چشم زدن بهر غزالان سیه چشم   زان چشم سیه، وام کند سرمه‌سیاهی

ای فتنه و آشوب و بلاشیوهٔ چشمت   غیرازتو کس‌این‌شیوه‌ندانست[1] کماهی
روزی که گل روی ترا دایره بستند   دادند بحسنت مه وخورشید گواهی
هر گل که نه‌ازچشمهٔ مهرتوخورد آب   درباغ جهان نـام برآرد بگیاهی
غافل مشواز زاری مـا ای گل رعنا   این‌اشك‌جگرگون‌نگروچهرهٔ کاهی

هرصبحدم از گریهٔ جانسوزفغانی
برماه زندخون جگرموج زماهی

(۵۳۲)

تو گفتی کزسر کوی تورو گردان‌شوم‌روزی
ببویی قانع از آن خال‌مشك‌افشان‌شوم روزی
همان دل مرده‌ام گر بامسیحا همنفس گردم
همان آزرده‌ام گرپای تاسرجان شوم روزی
اگر دانم که آب زندگی بـارد نه آب شور
محالست اینکه شاد از دیدهٔ گریان‌شوم‌روزی
من و لبهای خشك و دیدهٔ تر بخت آنم کو
که سیراب‌از کنار چشمهٔ حیوان‌شوم روزی
نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده
نخیزد از رهم گردی اگر طوفان شوم روزی

نهادم چون فغانی سر بدار عشق و وارستم
چه‌سردارم که دربندسروسامان شوم‌روزی

(۵۳۳)

تا کی‌ای غنچه دهن گوش بهرپند کنی   سخنی گو که زبان همه را بند کنی

۱ــغیرتو ندانست کس این شیوه کماهی

وقت آن شد که در آیی زره مهرو وفا   تـا بکی جور نمایی وجفا چند کنی
چشم دارم که کشی جام‌ومرا جرعه‌دهی   ساغر عیش مرا پـر شکر و قند کنی
هوس کشتن من کن که بودغایت لطف   که بدین شیوه مرا خرّم‌وخرسند کنی
ای صبا گربگشایی گرهی‌زان‌خم‌زلف   رشتهٔ جان بسر او[1] بچه پیونـد کنی
بندهٔ پیر مغان باش که در مجلس انس   عیش جاویـد ز الطاف خداوند کنی

لـذّت عمر همینست فغانی کـه مدام
وصف‌جان بخشی‌آن لعل‌شکرخند کنی

(۵۳۴)

هرسوی‌جلوه‌ای گل[2]خندان چه‌میکنی   خود را بهر کنار خرامان چه میکنی
جایی دگر نماند که گیرم عنان تـو   رفتم زکار این همه جولان چه میکنی
بنما بعاشق آن لب آلـودهٔ شراب[3]   آتش بخلق در زده ، پنهان چه‌میکنی
خوابت بـرد ز چهره پـریشانی خمار   دارد لبت نشانهٔ دنـدان چه میکنی
رشکی نیازموده چه دانی که پیش غیر   بـا جان عاشقان پریشان چه میکنی
بیداری کسان همه از بهر خواب تست   داری دعای خلق، نگهبان چه میکنی

چون شد فغانی ازهوس آن بدن‌هلاك
مستانه چاکها بگریبان چه میکنی

(۵۳۵)

ای حدیثت شکرناب چه‌شیرین سخنی   کـه بشیرینی گفتار شکر میشکنی
میتوان دید زلطف بـدنت جوهر جان   جان من بـاد فدای توچه نازك بدنی
چاك زد پیرهن ازرشك قبای توچو گل   هر سهی قد که علم بود بگلپیرهنی
جان من‌یکنفس‌ازذکرلبت‌غافل نیست   هم‌تویی واقف اینحال که‌درجان منی[4]

۱سق،اسیری، نسخه،مرادم ۲ـسق،ایمه ۳ـسق، آلوده‌ازشراب ٤ـسق،جان‌وتنی

میشوی یــار رقیبان جفا کار مــدام فتنه در انــجمن اهل وفــا میفگنی
میکشد غصهٔ هجرم چه‌دهی مژدهٔ وصل این بشارت بکسی ده که بـود زیستنی
آه جانسوز ، فغانی ز دل گرم مکش
دم نگهدار که برجان خودآتش نزنی

(۵۳۶)

دارد نسیم گل دم جانــبخش عیسوی تــا بوی گل ز گلشن مقصود بشنوی
آیینهٔ جمال تــو در چشم اهل دیــد دارد هــزار جلوهٔ صوری و معنوی
ما راچو درسخن لب‌لعل توجان دهد دیگر چه احتیاج بــانفاس عیسوی
زاهد چوقرب کعبهٔ وصل تو درنیافت بیچاره شد بزاویــهٔ هجر منــزوی
پرتو کدام و نور کدام ای خدا شناس تا کی دودل زتفرقــهٔ نور و پــرتوی
ای دل گدایی در میخانه کار تست ما راچه کار باطرب وعیش خسروی
هرجا که‌هست دیده‌زروی تورو شنست ای روشنی دیــده چرا دور میروی
تخم امل بباغ جهان کشته‌یی ولــی
جز باردل فغانی ازاین کشته‌ندروی

(۵۳۷)

نه خوی‌نازکت ازغیردیگر گون شودروزی
نه‌این‌رشك ازدل‌پرخون[1] من‌بیرون‌شودروزی
باندك گرمی اغیار دشمن گشته یی بامن[2]
معاذ الله اگر این دوستی افزون شود روزی
ببزمت داشتم جـامی[3] بصد شادی ندانستم[4]
که ازچشم‌بدم این‌باده‌دردل[5] خون‌شودروزی

۱ـ سق ، خودکام   ۲ ـ با من گشته‌یی دشمن   ۳ ـ سق، جایی   ٤ـ چه دانستم
۵ ـ سق ، بردل

چواز آمد شد کوی توام برگ گلی نشکفت
بکنج نامرادی خوشدلم تاچون شود روزی
بچشم کم مبین ای عیبجو [1] اشك نـیاز من
که اندك اندك این آب تنك جیحون شود روزی
بمردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین
دلا این نکته ات معلوم ازمجنون شود روزی
کند قتل محبان درلباس آن ترك ومیترسم
کزین خونهای پنهان دامنش گلگون شود روزی
ز بیم یـار نفرین رقیبم بر زبـان آمد
فغانی این دعا شاید که بر گردون شود روزی

(۵۳۸)

گر بگویم بتو ای مه که چه زیبندهٔ نـازی
رخ بر افروزی و ازعشوه و نـازم بگدازی
گر بدانی که چه خوبست خطت بروَرق گل
یکنفس آیـنه از پیش نظر دور نسازی
کشته و مردهٔ آنم که برعنایی و شوخی [2]
نر گس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی
آفتابـی و منت ذرّهٔ خـورشید پـرستم
آه اگر بـر سرم آیی ز پی بنده نـوازی
تـا کی از آیـنهٔ همنفسان [3] زنگ زدودن
ما در آب وعرق ازرشك و تو در خندهٔ نازی

۱- سق، ای عیبگو ۲- خوبی ۳- کج نظران

روز کوتـاه حیاتم سیه از هجر وز امید[1]
چشم دارم کـه شب وصل نهد رو بـدرازی

کشته افتاده‌فغانی ز کمین ساختن تو[2]
صیددرخون‌جگرغرق وتومشغول‌ببازی

(۵۳۹)

شب چون‌روم زمنزل آن‌ماه‌خرگهی — از دیـده سیل اشك نهد رو ببهرهی
چندانـکه رفتم از پی گرد سمند او — روزی نشد که پرشود این دیدهٔ تهی
هـر دم هزار قـافلهٔ جان ببوی او — آیند وبگذرند چوبـاد سحر گهی
شرح درازی شب هجران نگویمت — روز وصال اگر ننهند رو بـکوتهی
گاهی بعشق، نـاصح عشّاق میشدم — دریافتم که بی خبری بود و ابلهی
آسوده‌یی که مانع دل‌میشود بعشق[3] — از دل خبر ندارد و از عشق آگهی

برخاك مینهم چوفغانی رخ نیاز[4]
هرجا که برزمین قدم ناز مینهی

(۵۴۰)

نکشم سر از وفایت بجفا وناز و بازی — من‌وجلوهای‌نازت که‌توخودبرای نازی
سر قامت تو گردم که بلند همّتان را — فگند بخاکساری ز مقام سر فـرازی
نه بگفتهٔ رقیبی نـه بـاختیار عاشق — چه‌حریف‌خودمرادی که‌بهیچکس‌نسازی
ز نهال هستی ما گل عیش و آرزو شد — چه بآه نا امیدی چه بباد بـی نیازی
بـنوازش رقیبان مگذار جانب مـا — چو اسیرخویش کردی همه‌رابدلنوازی
نه رفیق مهربانی نه حریف نکته دانی — که فرستمت پیامی بزبـان عشقبازی

---

۱ ـ بامید ۲ ـ کردن توو‌ه ۳ ـ ز عشق ٤ ـ سرنیاز

اثر تمام خواهد دل خستهٔ فغانی
که بر آرد ازهوایت نفسی بجانگدازی

(۵۴۱)

دلازین آستان درد دل[1] خود بردنم اولی
چو یار ازبودن من نیست راضی مردنم اولی
چو ازآمدشد کوی توام برگ گلی نشکفت
بکنج نا مرادی[2] پا بدامن بردنم اولی
بروی ساقی خود میکشیدم ساغری اکنون
چواوبادیگری[3] همکاسه شدخون خوردنم اولی
من مجنون کجا و آرزوی میوهٔ باغش
زدن برسینه سنگ ودست ودل آزردنم اولی
فغانی چون ندارد خاك این دراز وفابویی
بگریه روی دردیوارخویش[4] آوردنم اولی

(۵٤۲)

تویی که هیچ گرفتی گل وشراب کسی — مدام خنده زدی بر دل کباب کسی
تو کز دریچهٔ خورشید سر بدر[5] کردی — کجا پسند کنی خانهٔ خراب کسی
ترا که خانه پر ازدُرّ شبچراغ بود — چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی
همین زچشمهٔ[6] خورشیدخود بر آمده‌یی — قدم نکرده تراز ناز از گلاب کسی
زآب و آینه هم روی خویش پوشیدی — ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی
مگو که شب زخیالم چه خواب میبینی — مپرس ازین[7] که پریشان مباد خواب کسی

---

۱ ـ سر ۲ ـ سق ، ناامیدی ۳ ـ سق، چو باا‌و دیگری ٤ ـ غم ٥ ـ برون
٦ ـ بچشمهٔ ۷ ـ این

اثر نماند ز گردم فغانی آنهم رفت
که‌میشدم بصد آشوب در رکاب کسی

(۵۴۳)

تا نباشد دولتی روی[1] تو چون بیند کسی
چشمهٔ حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی
گو بگیرد برسرم چون کاسهٔ مجنون شکن
گر بدستم بیتو جام لاله گون بیند کسی
در گمان افتد که آیا کوهکن چون زنده شد
گر چنین آشفته‌ام در بیستون بیند کسی
کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب
دیدهٔ خود را بدست غیر چون بیند کسی
دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان
چند خود را در میان خاك وخون بیند کسی
دور نبود از جفا های تو وطعن[2] رقیب
گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

(۵۴۴)

نام دل‌بردی و جان ناتوانم سوختی / این‌حکایت باز گودیگر که‌جانم‌سوختی
از چراغ‌دیده‌ام روغن کشیدی‌شمع‌من / آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی
صورت حال دلم روشنترست از آفتاب / باوجود آنکه از مردم نهانم سوختی
مست‌بودی گفتمت‌در دیدهٔ‌من‌خواب کن / درغضب رفتی‌واز چندین گمانم سوختی
از زبانت هر سخن گویا زبان آتشست / یاد دار این‌نکته کزتاب زبانم سوختی

۱– وصل ۲–جور

تا رسیدم پیش در پروانـۀ قتلم رسید　　مجلست نا دیده هم در آستانم سوختی

نـامۀ شوقت فغانی شعلۀ داغ دلست
قصه کوته کن که‌از آه‌وفغانم‌سوختی

(٥٤٥)

شب چو شاخ ارغـوان یـکتا قبا میآمـدی
آن چنان پرحال ورنگین از کجا میآمدی

هر طرف افتان وخیزان بودی و من منتظر
جان من میسوختی ای شمع تـا میآمدی

خود که بود آن‌صیدوحشی کانچنان بیگانه‌وار
میشد از پیش و تو بیخود از قفا میآمدی

خلق‌راسوی خدادست‌ازتووین‌مشکل که تو
ابـروان پر چین بمحراب دعـا میآمدی

داشتی میل می و معشوق و عاشق نـاتوان
درد ما را بود و تو بهر دوا میآمـدی

خواب در چشمم نیامد از خیالت تـا بروز
ایـنچنین تـا بـر سر عهد وفـا میآمدی

آه از آن‌شبها فغانی کز هوای[1] گلرخی
همچو آتش بـر سرراه صبا میآمـدی

(٥٤٦)

دوش از طرف گلستان مست وغلتان آمدی
گرچه مارا کشتی امّاخوشتر از جان آمدی

١ـ خیال

باکه‌می خوردی که بیخود گشتم از بوی خوشت
از در میخانــه یا از گشت بستان آمــدی
از تــو کافر دل امید آب حــیوان داشتم
خود برای خوردن خون مسلمان آمدی
بس عجب بودی که[1] نخلت سر کشید از باغ من
ره غلط کــردی و در دلهای ویران آمدی
بیوفایی شد دوچارت یــا گرفتاری بــگو
کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی
در خــیال آرزوی وصل فــالی میــزدم
ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی
بیخودی کردی فغانی ریش دل بشکافتی
رو که در بزم وفا آلوده دامان آمدی

(۵۴۷)

چنان شد گریهٔ من در فراق لاله رخساری
که چندین چشمهٔ خون سر زد از هر طرف گلزاری
مرا بس گرم میپرسی که چونی از تماشایم
تو حال دیگران را پرس من در آتشم باری
بقند و گل نوازی دیگرانرا چون دهی ساغر
چه شد هم میتوان کند از دل آزرده‌یی[2] خاری
بذوق انگبین تن در ملامت داده ام ورنه
ز هــر خار گلستانت چرا میدیدم آزاری

۱- بودانیکه ۲- سق، آزده‌ام

هزاران شمع روشن میتوان در یکنفس کشتن
چراغ مرده‌یی را زنده کن گر میکنی کاری

ملولم زین گدایی شوخ من تلخی بگوباری[1]
گرم چیزی نمیبخشی خموشم کن بگفتاری

نیی بلبل فغانی سر[2] بتاب از پای سرو و گل
بیا گر همّتی داری ، قدم نه بر سر داری

(۵۴۸)

ای رقیب آندم که بر کف تیغ بیدادش دهی
از من سر گشته بهر امتحان یادش دهی

شکل شیرین را نکو آراستی آه ای قضا
گر بدین صورت خرامی سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه‌یی سازی سوار
و زجفا سر در پی دلهای ناشادش دهی

چون قدش درجلوه کی باشد اگر زاب حیات
صورتی سازی و زیب سر و آزادش دهی

اشك من کز مقدم او دور ماندای باغبان
سر بپای ارغوان و سرو و شمشادش دهی

جمع کردم غنچهٔ دل را ولی ترسم که باز
دامن افشان بگذری ای سرو و بر بادش دهی

بر سر کوی ملامت خانه میسازد دلم
وای اگر سنگ جفایی بهر بنیادش دهی

۱- تلخی کرا کشته ۲- سق، رخ

داد میخواهد دل آزرده ای‌سلطان حسن
وه چه باشد کز سر لطف و کرم دادش دهی
گر در آیی در خیال زاهد خلوت نشین
رخنه در دینش کنی تشویش اورادش دهی
مرشدعشق ای فغانی چون شدی کاش‌از کرم
دستگیر او شوی یك نکته ارشادش دهی

(۵۴۹)

از او قاصد بخشم آمد بمن یارست پنداری
ز مرگم میدهد پیغام غمخوارست پنداری
نگاهی میکنم از دور و خرسندم بجان دادن
مراد از عاشقی این مردن زارست پنداری
کشم‌ازدوستان جوری که داغ‌دشمنم سهلست
بلای من همین بیداد اغیارست پنداری
چه‌باك ازسوختن آنجا که باشدآتشین رویی
هلاك خویش بر پروانه دشوارست پنداری
چنان از جلوهٔ شاخ گلی افتاده در خونم
که در پایم هزاران نشتر خارست پنداری
شود خون هزاران آب تا برگ گلی روید
چه دل‌بندم باین خونابه گلزارست پنداری
رود در عاشقی هر دم سر آشفته‌یی دیگر
شود بسیار از اینها فتنه بیدارست پنداری

چه درداز آه مظلومان فغانی مست غفلت را
خبر از خود ندارد خواجه هشیارست پنداری

(۵۵۰)

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی
غم دل عیان نسازم کـه بدان رسیده باشی
چکند کسی که عمری بغزال نیم خوابت
چو نظر فگنده باشد ز برش رمیده بـاشی
برهت فتاده بیخود چه خوش آنکه بیگمانی
بسرم رسیده نـاگاه و عنان کشیده باشی
چه فراغ بیند آندل که تو جلوه گاه سازی
چه حجاب ماند آنرا که تو نور دیده باشی
غم نـا امیدی مـن مگر آن نفس بـدانی
که برون روی ز باغی و گلی نچیده باشی
بخط بنفشه فامش نظر آنزمان کن ایدل
که دعـای صبحگاهی برخش دمیده باشی
بوصال سرو قدش نرسی مگر زمانی
که درین چمن فغانی چو الف جریده باشی

(۵۵۱)

چه شد کز صحبت یاران چنین رنجیده میآیی
ز گلزاری که میرفتی گلی ناچیده میآیی
گلت از غیرت آه کدامین تشنه میجوشد
که در آب وعرق زینگونه تر گردیده میآیی

کسی باید که بیند یك نظر شکل پر آشوبت
چنان شاهانه چون تاج و کمر بخشیده میآیی
نمیگویم که رحمی بر فغان و گریهٔ من کن
تو کز ناز و جفا بر دیگران خندیده میآیی
چه افسونت چنین دیوانه وش دارد نمیدانم
که هر جا میروی یك دم نیارامیده میآیی
براهت هر قدم چشم و دلی در خاك و خون مانده
تو بیبا کانه دامن از زمین درچیده میآیی
جگرسوزد کجا گفت فغانی بشنوی چون تو
نوای بلبل و آواز نی نشنیده میآیی

(۵۵۲)

یاد داری که دلم را بجفا خون کردی — مست بودی چه بجان من مجنون کردی
بر سرم شب همه شب جنگ رقیبان تو بود — در میان آمدی و عربده افزون کردی
عاشق امروز بخون دل خود دست زند — که هوای می لعل و لب میگون کردی
شد جهان بر سر آن غمزه و غوغاست هنوز — این همه فتنه بیك چشم زدن چون کردی
درزبان داشت فغانی بتو صد گونه سخن
دید آن شکل و زبان بست چه افسون کردی

(۵۵۳)

بنشین و از میان کمر فتنه را گشای — تا جان تشنه را دهم آبی قبا گشای
در انتظار یك نگهم جان بلب رسید — چشمی بروز گار من مبتلا گشای
از حد گذشت روشنی مجلس رقیب — یك ره در خرابهٔ این بینوا گشای

داری هوای صحبت بیگانـه همچنان چون گویمت که دربرخ آشنا گشای

ای ترك مست بوی خوشت عالمی گرفت بند قبا که گفت که پیش صبا گشای

نگشود هـر گزم گرهٔ دل به خنده‌یی آه ار بماند این گره بسته نا گشای

راه نظر ببند فغانی بآن غزال

یاچشم خیره دره تیر بلا گشای

(۵۵۴)

سرم ای بخت درجولانگه صید افگنی دادی

دگر هـرتار موی من بدست دشمنی دادی

چه شکرت گویم ای بخت سیه کزبهر آرامم

در این آوارگی بـاری نشان گلخنی دادی

۵۱۸۰ مخورخون ایدل‌وبیهوده رنج‌خودمکن‌ضایع

چه گل‌چیدی که‌عمری آب‌ورنگ گلشنی‌دادی

مـبادا دامنت آلـوده از خونـابـهٔ چشمم

کجا این آشنایی بـاچو من تردامنی دادی

فغان برداشتی‌چون‌حال من‌بد دیدی‌ای‌دشمن

چگویم هم تـو کز دردم نوید مردنی دادی

(۵۵۵)

چسان گویم که شب‌سرخوش کجاایماه میرفتی

چسان غافل بـگفتار رقیب از راه میرفتی

عنان[1] کج کرده وخود را بمستی داده یکباره

ز انـدوه نـهان هـر کسی آگـاه میرفتی

۱- چنان

غرور حسن یـا یاد کسی بودی عنان گیـرت
خیالی داشتی بـاری نـه بر دلخواه مـیرفتی
بـر آمد گرد از جانـم از آن جولان مستانه
چو بـر میتـافتی گاهی عنان و گاه میرفتی
چه‌سوداز دیدهٔ گریان فغانی چو نشد آن یوسف
چرا اول بـافسون کسان از راه میرفتی

(۵۵۶)

گه گه بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی
بازم نمایی عشوه‌یی وز نو گرفتارم کـنی
تومیروی ومن بخود طوطی‌صفت در گفتگو
باشد که‌آیی سوی من گوشی بگفتارم کنی
دیدن بغیرت در سخن نبود بسم؟ کزطعنه هم
از دور چون پیدا شوم صدنکته درکارم کنی
خوش آنکه برخاك درت افتاده باشم بیخبر
مست وغزلخوان برسرم آیی وهشیارم[1] کنی
همچون فغانی شد دلم پرخون زدرد وداغ او
ای گریه یاری کن دمی شاید سبکبارم کنی

(۵۵۷)

ای بکرشمه هر زمان گلبن بـاغ دیگری
من شده کوه درد[2] و تو لالـهٔ راغ دیگری
سوز تو درددل حزین چون نگرم بنیکوان[3]
بر دل خویش چون نهم بیهده داغ دیـگری

۱- بیدارم ۲- داغ ۳- بآن واین

یار بـدیگری روان من ز پیش بسر دوان
چند تـوان چنین شدن ره بچراغ دیگری
من بخیال آن پـری گم شده ام ز خویشتن
وای که او برغم من کرده سراغ دیگری
همچو فغانیم بود کاسهٔ دیده پر زخون
تا شده عکس ساقیم نقش ایاغ دیگری

(۵۵۸)

چه بد گفتم که خونم زین جواب تلخ میریزی
شکر داری و در جامم[1] شراب تلخ میریزی
دلی دارم بصد جا داغ وطعن مـردمش برسر
توهم تا کی نمك براین کباب تلخ میریزی
۵۲۰۰ باشك شور بختان خنده تا کی آه ازین عادت
چرا این تحفهٔ شیرین در آب تلخ میریـزی
از آن یوسف شود روزی زلال خضرای دیده
هر آن خوناب کز تعبیر خواب تلخ میریزی
فغانی خون خودرا آب کردی بس کن این گریه
چه گل چیدی که عمری این گلاب تلخ میریزی

(۵۵۹)

می خواه[2] اضطراب برای چه میکنی
جامی بکش حجاب برای چه میکنی
اکنون که من خرابتر از دیگران شدم
پرهیز از شراب بـرای چه میکنی
دانسته ام که شب همه شب چیست در سرت
وان گشت ماهتاب برای چه میکنی

۱- کامم ۲- می خورده

جایی دگر نماند که سوزد ز دیدنت — رخساره در نقاب بـرای چه میکنی

ما بسته ایم لب ز حدیث کنار وبوس — برمـا دگر عتاب برای چه میکنی

بازم بگفت[1] تلخ چرا میزنی[2] نمك — در آتشم کباب بـرای چـه میکنی

باری بگو که[3] چیست فغانی‌مرادتو
خودرا چنین‌خراب برای‌چه میکنی

(۵۶۰)

ای صـبا منع گرفـتاری بلـبل میکنی
بـا وجود آنـکه میدانی تغـافل میکنی

صبرا گرباشدتوان‌چیدن‌رطب‌ازچوبخشك
آتشت گردد ریاحین گر توکل میکنی

نفی کس لازم نمیآیـد ز درد عـاشقی
بلکه اثـباتست اگر نیکو تـأمل میکنی

چون‌نجوشدخونت‌ای‌عاشق که دربستان‌او
ارغـوان میچینی و نظّـارهٔ گل میکنی

در پریشانی‌مده‌خودرا که یك سررشته‌است
آنچه نامش گاه زلف وگاه کاکل میکنی

گر بدانی‌ذرّه چندان نیست دور ازآفتاب
ذره یی بالا ترآ تـا کی تنزّل میکـنی

درجگر الماس داری ونمیگویی سخن
زهر مینوشی فغانـی و تحمّل میکنی

۱ـ زگفت ۲ـ میدهی ۳ـ بگوی

(٥٦١)

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی — در آب و آتشتیم و نگاهی نمیکنی

بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ — رحمی بحال خانـه سیاهی نمیکنی

ما را ز پهلوی توچو دل نامه شد سیاه — تو شادمان بـاینکه گناهی نمیکنی

کشت وجود مـا نشدی سبز کاشکی — بر کس چو اعتماد گیاهـی نمیکنی

من از نظارهٔ تـوچنین میشوم خراب — ورنه تودرچه دیده که راهی نمیکنی

از یکدم التفات تـو می سوزدم رقیب — شکرست کاین وفا همه گاهی‌نمیکنی

کس راچه کار با توفغانی زنیك وبد

شبها بر آن در از چه پناهی نمیکنی

(٥٦٢)

تا کی نشان خویش بظلمت فرو بری — یکرنك عشق باش که نامی بر آوری

آیینه پـاك دار چه حاجت بجام جم — اکنون کـه دست داد صفای قلندری

آب حیات نیز نمانـد عزیـز من — می‌نـوش و محو ساز خیال سکندری

آب و هوای‌میکده خون لعل میکند — آنـجا بـباد ده ورق کیمیا گـری

پروانـه وار کشتهٔ آن بـزم دلکشم — کش میل‌نقل و باده بدام آورد پری

بس مرغ دل کباب شوذ تاتو یکزمان — در سایـهٔ گلی بنشینی و می خوری

باید متاع خوب نه بازار گرم از آنك — دایم ببیك هوا نـبود طبع مشتری

جایی کـه سر طور مسلم نـداشتند — نادان چگونه پیش‌برد سحر سامری

افروختی چراغ فغانی ببیك نظر

آری همین بود صفت ذره پروری

(٥٦٣)

هر گه فسانه من مجنون هوس کنی — نشنیده‌یی هزار یکی از چه بس کنی

زینسانکه گوشت‌از صفت‌حسن‌خودپرست　　مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی
صیدم کن ای سوار مبادا نیابیم　　ازمن گذشته چونکه نظر[1] بازپس کنی
ای مرغ بوستان چه گشایی بعیش بال　　باید که یاد تنگ دلان قفس کنی

گردی بکوی دوست فغانی غزلسرا
خودرا اگر بمرغ سحرهمنفس کنی

(۵۶۴)

دلابی نقد جان راه سر کویش نپیمایی
که نتوان‌رفت راه کعبه تا نبود توانایی
مرا جان برلب و گفتی که میآیم دم دیگر
چو خواهی آمدن باری چرا ایندم نمی‌آیی
دمی گفتی نیاسودم ز سودای پریرویان
بداغ و درد اگر قانع شوی ایدل بیاسایی
نظر از روی او بر گل نکردی آفرین بادا
که داری اینقدر درکار خود ایدیده بینایی
ببازار غم او نقد هستی رازدم آتش
رسید آنشوخ‌و گفتا‌ای‌فغانی گرم‌سودایی

(۵۶۵)

نشستی با شراب و رود تا در خونم افگندی
بشودست ازوجود من که درجیحونم‌افگندی
زبزم خودچوموج آب وهمچون‌شعله ازآتش
به یك جام لبالب شمع من بیرونم افگندی

---

۱ ــ نگه

همانساعت بعقل و دانش خود خنده‌ها کردم
که نقل زعفرانی در می گلگونم افگندی

هنوزت سبزه‌از گلبرك ومشك ازلاله پیدانیست
بزنجیر جنون بی نسخهٔ افسونم افگندی

نه‌درمکتب‌خطی‌نی‌درچمن‌مشقی[1] زدی هر گز
هزاران رخنه در هر نکتهٔ موزونم افگندی

گهی در بیستونم کشتهٔ سنگ بلا کردی
گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افگندی

نمیگفتی که تاهستی وباشی‌باتو خواهم بود
دگر بار ازنظرای مونس جان‌چونم‌افگندی

چه کردم ای‌قضا آخر که از سر منزل عنقا
چو مور خسته در ویرانهٔ گردونم افگندی

فغانی‌بس گلو سوزست معنیهای شیرینت
مگوچیزی که‌آتش‌دردل‌محزونم‌افگندی

(۵۶۶)

بس تازه و تری چمن‌آرای کیستی
نخل امید و شاخ تمنای کیستی

روز آفتاب روزن و بام که میشوی
شبها چراغ خلوت تنهای کیستی

رنگت‌چوبوی‌دلکش‌وبویت‌چوروی‌خوش
حوری سرشت من گل رعنای کیستی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا
ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی

حالا ز غنچهٔ دل ما باز کن گلی[2]
در انتظار وعدهٔ فردای کیستی

۱ـ نقشی ۲ـ گره

ای گل ز شرم دامن پـاك تو در عرق
از جویـبار چشم گهـر زای کیستی

چون من به‌بند عشق‌توصد ماهرواسیر
تو ز لف داده تـاب[1] بسودای کیستی

بزمی‌پر از پریست‌فغانی تودرمیان
دیوانـهٔ کدامی و شیدای کیستی

(۵۶۷)

گر آن‌بودی که‌بختم‌نیکخواه‌خویشتن‌بودی
سرم در پای ترك کج کلاه خویشتن بودی

نگشتی‌هرزه بر گرد چراغ دیگران هر گز
صفای خاطرم از بـرق آه خویشتن بـودی

کجا بر طاق ابرویش توانستی نظر کردن
اگر خونخواه‌چون‌چشم سیاه‌خویشتن بودی

ز خوی بـد دل دیوانـه در دام[2] بلا افتاد
و گر نه تا قیامت در پناه خویشتن بـودی

بوصل دیگرانم دل مده ناصح که از خوبان
مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی

نگشتی پـایـمال تـوسنش آیـینهٔ دلهـا
گرش یکره نظر[3] برخاك راه‌خویشتن‌بودی

شهـیدو تشنهٔ بـادام آن ترك شکر ریـزم
که نقل مجلسش نقل سیاه خویشتن بـودی

بجرم عشق اگر بـردار کردی مستمندیرا
هنوزش صد نظر بـر بیگناه خویشتن بودی

۱ـ تاب داده ۲ـ من‌در ۳ـ گراورا یکنظر

ازین چابك سواران گر فغانی داشتی بختی
سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

(۵۶۸)

هر نفس نالد گرفتاری بعشق نو گلی
نیست خالی یکدم [۱] این باغ از نوای بلبلی
بستهٔ زنجیر لیلی بود مجنون سالها
من گرفتارم کنون در دام [۲] مشکین کاکلی
بسکه مشتاقم برم حسرت چو بینم در چمن
محرم سروی تذروی همدم مرغی گلی
نیست از دردی برون صوت حزین فاخته
غالباً دارد گرفتاری بجعد سنبلی
قول ناصح نشنود مست محبّت تا بود
از دم مطرب نوایی و ز صراحی غلغلی
خال مشگین یاد میآرد از آن چاه ذقن
زینکه روزی جادویی بودست و چاه بابلی
نو بهاران داشت بلبل در چمن گلبانك عشق
حالیا دارد فغانی این نوا بهر گلی [۳]

(۵۶۹)

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی — وی در دل هر ذره زمژگان تو راهی
هر چند که گریان ترم از ابر بهاری — در کشت امیدم نشود سبز گیاهی

۱ـ هرگز ۳ـ دست ۳ـ از تو شور و غلغلی

کی جان بسلامت برم ازمعرض خوبان — من یکتن واین قوم جفاپیشه‌سپاهی
ای رشحهٔ فیض قلمت آیت رحمت — در کش قلمی بر گنه نـامه سیاهی
ماعاجز و ازهر طرفی سنك ملامت — در یاب که غیر از تو نداریم پناهی
فریاد کــه از حسرت آیینه رویت — میسوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی

محروم ز طوف‌حرمت کیست فغانی
آواره غـلامی ز در دولت شاهـی

(۵۷۰)

منم و سر ارادت چو سگان بـر آستانـی
بجبین ز مهر داغی بـرخ از وفـا نشانی
بهزار جـان شیرین بدلست و عمر سرمد
نفسی که خوش برآید بوصال نو جوانی[1]
بگشا کمند مشگین که بگوشه های ابرو
همه را شکار کردی بـاشارت کمانـی
دل‌من‌درین‌نشیمن‌نشکفت و گشت‌محزون
که نگفتم از غم خود سخنی بهمزبـانی
چه حریف خانه سوزی گه جلوهٔ ملاحت
که‌بسوخت برق‌حسنت[2] دل‌ودیده جهانی
نکشیده‌سبزه بر گل بجمال فتنه بـودی
چکنم کنون که از نوشده‌یی بلای جانی
سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد
کــه فلان شدست مجنون ز محبت فلانی

۱ـ دلستانی ۲ـ حیرت

تو که ناز میفروشی بنیاز درد مندان
نظری بحال ما کن که نمیکنی زیانی
ز ریاض دهر کمجو گل آرزو که هرگز
نشکفت این گلستان بمراد باغبانی
ببرای حریف صحبت خبری بپیر خلوت
که اسیر شد فغانی بکمند نو جوانی

(٥٧١)

سرم در راه آن سرو خرامان خاك بایستی
بر او آمد شد آن قامت چالاك بایستی
در آن دم کز هوای او گرفتم شاخ گل در بر
دلم چون غنچه گر بشکفت باری چاك بایستی
بیاد آن دهان پیوسته می بوسم لب ساغر
فروغی در میم زان لعل آتشناك بایستی
جهانی بستهٔ فتراك خود کردی بیك جولان
سر آشفته من هم در آن فتراك بایستی
چو از خون ریختن باکی ندارد غمزهٔ شوخت
بجانم ناوکی زان غمزه بی باك بایستی
بدور حسن او منعم کنند از عشق بیدردان
دریغا پند گویان مرا ادراك بایستی
ز باران عنایت کشت امید اسیران را
برغم بخت من مشتی خس وخاشاك بایستی

فغانی خانهٔ دل بهر او چون ساختی خالی
دل پاك تو خلوتخانهٔ آن پاك بایستی

(۵۷۲)

بگشای پرده از گل رخسار اندکی — آبی نما بتشنهٔ دیدار انـدکی
بسیار نـازکی، مکن آزار بی‌دلان — ای گل گذار همدمی[1] خار اندکی
رفتی بگشت باغ و من از درفغان کنان — سر بر نکردی از سر دیوار اندکی
هر چند درد دل بتو بسیار گفته‌ام[2] — نشنیده‌یی هنوز ز بسیار انـدکـی
بـا آنکه دشمنی مکن اظهار دوستی — گر با تو حال خود کند اظهار اندکی
شبها مـنم ز درد توتـا روز و آه سرد — نـاکرده گرم دیده بیدار اندکی

ای مرهم شکسته دلان التفات تو
رحم آر بر فغانی افگار انـدکی

(۵۷۳)

تو وحسن و کامرانی من وعشق و نامرادی
که بـروی خویش بستم در خرّمی و شادی
ره و رسم نـامرادی ز دل شکسته‌یی جـو
کـه قدم بهستی خود زده در هزار وادی
چه بود سیاهی شب چو تـویی چراغ منزل
چه غم از درازی ره چو تویی دلیل و هـادی
نگذاشت بـرق عشقت اثـری ز هستی ما
چه حریف خانه سوزی که بوقت ما فتادی
چونساخت هیچکاری بمراد دل فغانی
برهت نهاده مسکین سر عجز[3] و نامرادی

۱ـ ندیده‌یی الم ۲ـ کرده‌ام ۳ـ رخ عجز

(۵۷۴)

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی
همدم جان و دل امیدوار من شوی

اینهمه جور وجفا کزخشم و نازت میکشم
صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی

چون نکردی یاری‌من بخت همیاری نکرد
بخت یار من شود وقتی که یار من شوی

هرشب ای گل میکشم ازسینه صدخارجفا
برامید آنکه فردا نو بهار من شوی

صورتی داری که‌ازیك[1] جلوه‌صددل‌میبری
آه‌اگر روزی بدین‌صورت دوچار من‌شوی

ای‌بسا شبها که‌همچون‌شمع بایدزنده‌داشت
تا چراغ دیدهٔ شب زنده دار من شوی

بس کن‌این‌زاری‌فغانی‌تا کی‌ازداغ فراق
گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

(۵۷۵)

مرا در دیده جان آن پری رخسار بایستی
خرام او دمی در چشم من صد بار بایستی

خلدبی روی او ازهر گلی دردیده‌ام خاری
اگرخاریست باری زان گل‌رخسار بایستی

بسرو و سوسن[2] خود باغبان بسیار مینازد
ترا گاهی گذاری جانب گلزار بایستی

۱- هر ۲- نورس

دریغست آتش عشق تو در دلهای آسوده[1]

تمام این شعله در جان من افگار بایستی

من دلخسته را گل برسر بالین چکار آید

بحالم یکنظر زان نرگس بیمار بایستی

ز خوی نازك او اشك و آه من گره تا کی

دلم آتش فشان و دیده گوهر بار بایستی

علاج درد بیماران چومیپرسید لعل او

فغانی را درآندم قوّت گفتار بایستی

(۵۷۶)

دلا درعشق جانان خواری وخونخوارگی اولی

ز ناز وسرکشی مسکینی و بیچارگی اولی

سپردن جان بدست یارو گشتن ازجهان فارغ

چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی

من و کنج غم و دردل خیال بزم وصل او

فراغت نیست درخاطرمرا غمخوارگی اولی

خوشست آن روی زیباجلوه گردرپردهٔ غیبت

ولیکن گه گهی در دیدهٔ نظارگی اولی

فغانی ازسر کویش برون روبادل پر خون

چویار آواره میخواهد ترا آوارگی اولی

۵۳۳۰

۱ـ افسرده

فغانی فی المثل در عالم خاک — اگر نان را نمییابی و گر آب
مبر حاجت بر ارباب دنیا — که روزی میرساند رب ارباب

☆ ☆ ☆

ای آنکه فلك طاق حریم حرمترا — از قدر و شرف کعبهٔ ارباب صفا گفت
عمری ز طواف در این خانه فغانی — جایی نشد ومقصد ومقصودترا گفت
آخر چوندیدازتو امید نظر و لطف — قطع نظر از خاك درت کردودعا گفت

☆ ☆ ☆

حال من و عدو مثل آتشست و نی — از تیزیش نترسم[۱] اگر نیش میشود
هر چندبیش میکند ازجهل قصد من — میسوزد و جراحت من بیش میشود

☆ ☆ ☆

ای من غلام همّت مردی که بی سخن — با شاعرش سخاوت و لطف پیاپیست
و آنرا که شعر دادم وبستد بجایزه — آبستن منست اگر حاتم طیست

☆ ☆ ☆

شرم دار از چشم مردم چندسازی ای فلک — آبروی دردمندانرا روان چون آب جوی
تابکی سر گشته گردانی پی وجهی که آن — گردهی یکروسیه سازی و گرنه هردوروی

☆ ☆ ☆

دوش بگرفت محتسب مستم — همره او پی قصاص شدم
گرم بگرفته بود همچو تبم — عرقی کردم و خلاص شدم

☆ ☆ ☆

بندهٔ همّت او باش فغانی که ز جود — هرچه گویدهمه را[۲] بخشدومنّت ننهد
یا نگوید که بسائل بدهم صد درهم — یا چوآرد بزبان جهد کند تا بدهد

☆ ☆ ☆

صاحب کرمی که مرگ زر دید — بر اوج بقا بسی نکو رفت
آن کس که نخوردوبیشترساخت — قارون شد و در زمین فرو رفت

۱ـ سق، نرنجم ۲ـ بگدا

شاه عالم پناه اسماعیل   که جهان ملك اوست یك قلمه
روز جولان ز اسب زیر آورد   شهسواران و صاحبان رمه
سفله را هم پیاده کرد کنون   بجزا خود نشسته اند همه

رباعیات

تا از صفت وجود فانی نشوی   باقی بجمال جاودانی نشوی
در دفع دویی کوش که در طور وفا   محجوب جواب لن ترانی نشوی

* * *

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم   خود را بزوال عقل دلشاد کنیم
نخلی که بدان بهشت سر سبز شود   از پا فگنیم و دوزخ آباد کنیم

* * *

تا هستی ما فنای مطلق نشود   جان را صفت بقا محقق نشود
تا بر سر دار سر نبازد منصور   بیخود متکلّم انا الحق نشود

* * *

در لوح عدم نهان بود نقش وجود   چینی، حبشی هر آنچه در امکان بود
خورشید قدم برامد از اوج شهود   ماهیّت هر یکی جدا باز نمود

* * *

من کیستم آتش بدل افروخته‌یی   و ز شعلهٔ عشق آتش اندوخته‌یی
در مهر و وفا چو سنگ آتش بر گم   باشد که رسم بصحبت سوخته‌یی

* * *

روزیکه فلك بکشت ما داس نهد   نامرد چو مرده تن بکر باس نهد
کو شیر دلی که زیر شمشیر فنا   دندان بجگر جگر بالماس نهد

* * *

آنم که نه آب در دلم جسته نه تاب و زباده فتاده مست بر خاك خراب
گر لطف تو دستگیر گردد گذدم چون شعله از آتش وچوماهی از آب

* * *

ای بـاهمه در میان وای باهمه یار وی چون گل ومی مدام در دست و کنار
جز تو زتو نیست جلوه گه در همه حال موسی ز درخت دید و منصور زدار

* * *

تـا جـان تـرا فنا میسّر نشود از نـور بـقا دلت مـنوّر نشود
یکرو شوو یکجهت که انوار خدا در آیـنهٔ دو رو مصـوّر نشود

* * *

آن قـوم که اسرار ازل بنهفتند در پردهٔ دل گوهر وحدت سفتند
گر غیرت آن نبودی و ترك ادب آن نکته که بود گفتنی میگفتند

* * *

وقتست که رنگریزی تـاك کنند خوبان چمن جلوه برافلاك کنند
چون خیل ملك یکایك اوراق درخت آیند فرود و سجده برخاك کنند

* * *

منّت کـه رسیدیـم بـکام دل ازو حل گشت بماجهان جهان مشکل ازو
بنگر که چه سهو کرده باشیم همه معشوق چنین بما و مـا غافل ازو

* * *

ساقی قدحی که ازمیان خواهم رفت آشفته ومست از جهان خواهم رفت
در آمدنـم نـبود از هیچ خـبر آن دم که روم نیز چنان خواهم رفت

* * *

افسوس کـه آتشم بیهوده فسرد ویـن جام لبالـبم رسیدست بدُرد
کوشم که کنم دگر چراغی روشن ترسم که چوبر فروزمش باید مرد

* * *

هردم چو فلك بوضع دیگر گردد   کام دل از و کجا میسّر گردد
صد دور کند بکام خود سیر ولی   چون دور مراد مارسد بر گردد

* * *

تا از نظرم نهفته‌یی همچو پری   دیوانه شدم ز غایت در بدری
گر بیخبر آمدم بکوی تو مرنج   کز خود خبرم نبود از بیخبری

* * *

جام می و بزم عشرت از میخواران   فردوس جزای عمل هشیاران
نظّارهٔ سرو و ارغوان از یاران   عشاق و خیال آتشین رخساران

* * *

من می نه پی دفع خرد مینوشم   حقّا که بدفع خوی بد میکوشم
عیبست مرا که خود گریزانم ازو   این عیب ز دیده های خود میپوشم

* * *

تا خار کند نزاع همسنگی گل   زایل نشود ز غنچه دلتنگی گل
مادام که در حجاب نشوست و نما   ظاهر نشود کمال یکرنگی گل

* * *

از گلشن جان‌غرض گل روی تو بود   زین باغ مراد سودلجوی تو بود
مقصود از آفرینش لوح و قلم   نقش خط سبز وطاق ابروی تو بود

* * *

یارب سببی که آب حسرت نخورم   و ز جام هوس شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا   تا نان خسان بز هر منّت نخورم

✡ ✡ ✡

یا رب بفقیری و جگر سوزی ما   وز شعلهٔ شوق تو دل افروزی ما
کان لقمه که در پیش‌بودمنّت خلق   از خوان لئیمان نکنی روزی ما

✡ ✡ ✡

ای دل بهوس روزی ننهاده مخواه
با قسمت خود بساز و از غصّه مکاه
صد سال نگردد بهزار آب سفید
رویی که بسیلی طمع گشت سیاه

☆ ☆ ☆

ایزد همه خلق و لطف بخشید ترا
و ز خلق جهان بلطف بگزید ترا
یکذرّه ات از نور خدا خالی نیست
بالله که میتوان پرستید ترا

☆ ☆ ☆

هرچند که خرقه‌ام شراب آلودست
سیل مژهٔ ترم بخون پالودست
با آنکه دلم ز خلق ناخشنودست
نومید نیم که عاقبت محمودست

☆ ☆ ☆

در میکده ها حکم جنونم کردند
در صومعه رفتم و برونم کردند
هم گوشهٔ میخانه که توبه شکنان
مژگان سیه سرخ بخونم کردند

☆ ☆ ☆

گاهی ز هوای روز وصلیم نژند
گاهی ز شب فراق داریم گزند
تا چند عذاب شب که کی روز شود
مردیم ز غصه ایفلك تا کی وچند

☆ ☆ ☆

روزی دلم از پی سر انجام نشد
جانم نفسی مایل آرام نشد
سرتاسر صحرای جهان پیمودم
رفتم ، چو غزال چشم او رام نشد

* * *

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود
از بیضهٔ صبح زردهٔ مهر نمود
هردانه که طاووس شب ازدیده فشاند
از دامن صبح طایر روز ربود

* * *

ای نظم تو نو گل گلستان خیال
نثر تو خوش آیندتر از آب زلال
در صورت نظم و نثر لطف سخنت
چون روح مصورست وچون سحر حلال

* * *

می نوش که‌شدچمن‌زرافشان زخزان — رخ چون گل آتشین کن‌ازآب رزان
کز خـاك بسی سرو قـد لاله عذار — آیند روان روند چون بـادوزان

* * *

پـیوسته مرا فلك جگر خون دارد — گفتن نتوان که طالعم چون دارد
درسیر و سفر — درخون جگر
دانی که چه حـاصلم شود آخر کار — چون دانه در آسیای گردون دارد
زینسان که مرا — قسّام قدر

* * *

از باد خزان درخت عریان گردید — وان گل که‌چولاله‌بودریحان گردید
چون قامت نی — کو ساغر می

* * *

از شعلهٔ شمع بود دل گـرمی جمع — دل نیزچو برگ بید لرزان گردید
شبهای سیاه — از سردی دی

مفردات

دارم بتی که شرح ندارد بهانه اش — ترکی که زهرمیچکد ازتازیانه‌اش

* * *

همه شب گرد شمع‌خویش‌بی‌پروانه میگردم
رخ چون ماه او میبینم و دیوانـه میگردم

* * *

چو نتوانم که در بزم تو بیموجب درون آیم
شوم دیوانـه تـا آیی بـرون بهر تماشایم

* * *

دارم دل گرم و دم تقریر ندارم — در یاب که میسوزم و تدبیر ندارم

* * *

اگر عکس توافتدای صنم در پرده مستانرا
صراحـی لعبت چینی نماید مـی پرستانرا

دمی کزتن جدا سازد سرم تیغ جفای تو

تن زارم روان در سجده افتد پیش پای تو

* * *

در دل من گر دمی آنماه منزل میکند

تا رود بیرون هزاران [1] رخنه دردل میکند

* * *

تو در خوابی و من گرد سرت درناله و زاری

چه چشمست اینکه ریزد خون من درخواب و بیداری

* * *

هر نفست با کسی شوخی و بی باکیست جان مرا سوختی این چه هوسناکیست

* * *

۵۴۳۰ هر که دارد دردهان چون غنچهٔ سیراب زر عاقبت بوسد لب لعل بتان سیمبر

* * *

بود بیجان آینه از هجر روی روشنش صورت او دید پیدا گشت جانی درتنش

* * *

داغ داغم ازهوای دوزخ وفکر بهشت گه چراغ مسجدم سوزد گهی شمع کنشت

* * *

بتان باهم حکایتهای شیرین برزبان دارند

بشکل طوطیان دایم شکرها دردهان دارند

* * *

اگرچه میکده بسیار و باده ارزانست بجرم شحنه نیرزد گر آب حیوانست

* * *

چو برگ لاله سموم غمت گداخت مرا روم بدشت عدم کاین هوا نساخت مرا

* * *

نماید تیره گون آیینهٔ بی روی نکوی او مگر عکس جمالش آورد رنگی بروی او

۱- هزارم

چراغ خلوتم ای باد کشتی بیمحل امشب
عجب گر در نمیگیرد مرا خواب اجل امشب

* * *

بمیرم ، چند بر مقصود بخت واژگون باشم
ز من معشوق سامان جوید و من در جنون باشم

* * *

بدور لاله چون ابر بهاران رو بصحرا کن
شراب ارغوانی نوش و عالم را تماشا کن

* * *

تا بعشق تو سر در آوردم   سر بدیوانگی بر آوردم

* * *

ز غم میسوزم و یکلحظه آرامی نمیبینم
سر آمد عمر و این غم را سرانجامی نمیبینم

* * *

چو مجنون گر بصحرا افتم از شوق رخت روزی
بجز خورشید بر بالین نبینم هیچ دلسوزی

* * *

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم
که او در وادی هجر تو شبها بود همراهم

* * *

دلگرمی افزون میشود دور از مهی چون هر شبم
گویا ببرج آتشین کردست منزل کوکبم

* * *

تا کرد سیب با ذقن او سخن برون   بگرفتش آنچنان که برویش فتاد خون

* * *

زده‌ام ز عشق شمعی بخود آتشی بخامی   شده‌ام خراب و رسوا بامید نیکنامی

* * *

ز پیش چشم گریان عزم رفتن چون کند یارم
زجان خود کنم قطع نظر وزدیده خون بارم

* * *

چنان در مجلس می عشوهٔ ساقی کند مستم
که بیخود افتم وماند چو صورت جام در دستم

* * *

چوشب ظلمت شود در کوی او ازدود آه من
بود هر شمع سبز از مجلس او خضر راه من

* * *

نیست در آتش غمت گریه ز روی اضطراب
دود کباب دل مرا کرده روان ز دیده آب

* * *

ز راه آن حرم گردی چو در پیراهنم گیرد
روان هر ذرّه از بهر زیارت دامنم گیرد

* * *

گرمی مجلس از نفس دلکش منست   جوش وخروش اهل دل از آتش منست

* * *

دوست دشمن گشت ومهرم دردل همدم نماند
آنکه قـدری داشتم پیش کسی آنهم نماند

* * *

وقتست که باخوبان درباغ گذار آرم   هم سرو ببر گیرم هم گل بکنار آرم

* * *

چو میرم شمع من گر برمزارم پر تواندازد   فلک هر ذرّه از خاك مرا پروانه‌یی سازد

***

خوش آنساعت که در آیینه میدیدم ترا ایماه

تو هر دم جلوه میکردی و منهم میکشیدم آه

***

هر ناوك مژگان که دلم در نظر آرد   در دیده نهالی شود و گریه بر آرد

***

خوبی چنانکه ازتو صبوری نمیتوان   هر چند آتشی ز تو دوری نمیتوان

***

ز توچونکه بیوفایی چه خوشست دور بودن

نفسی بتلخ کامـی زدن و صبور بـودن

***

مده ساقی پیاپی جام و بیهوشم مساز امشب

شدم من ازرخت محروم چون دوشم مساز امشب

***

آه کز جلوهٔ نازك بدنی مست شدم   چاك دامان گلی دیدم واز دست شدم

***

مردم دیدهٔ من حلقهٔ موی توچو دید   آب حسرت شدودر حلقهٔ چشمم گردید

***

زمهر وماه بگذشتی بگاه جلوه درخوبی   تعالی الله همینست ای پسر معراج محبوبی

***

بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم   در آتشم زتو هردم کباب چـون نشوم

***

عیدست و عیش من برخش جان سپردنست

او را صباح عید و مـرا روز مـردنست

***

سوختم در عشق و مـهر آن صنم دارم هنوز

شد سرم چون شمع درراهش قدم دارم هنوز

* * *

شب که باصدسوزپهلو برسر آن کونهم داغ سازم ز اتش‌دل هر کجا پهلونهم

* * *

پروانه صفت شبها در بزم دل افروزم از هر طرفی شمعی میبینم و میسوزم

* * *

اصطلاحات

آب بر آتش زدن
صفحه

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد — چندانکه پیش محرم و بیگانه‌سوختیم ۳۲۰

آب بر رخ زدن

پیش‌خورشیدرخت گل‌رفته بودازحال‌خویش — بر رخش ابر بهاران ازترحم آب‌زد ۲۳۱

آب بر روی‌کسی بستن

بعمرداده‌راضی باش‌وملك‌جاودان کم‌خواه — که‌آب‌زندگانی برسکندرزین گنه بستند ۶۲

آب بی لجام رساندن

روان روان بقدح ریز می که مخموریم — بکشت تشنهٔ ما آب بی لجام رسان ۳۶۲

آب در جگر نماندن

نماند درجگرم آب و این سیه چشمان — هنوز ازبن‌ده‌ویران خراج میطلبند ۱۸۲

آب در دهان گشتن

چنان پیالهٔ دردیکشان لبالب شد — که‌خاك را هوس‌آب دردهان گردید ۲۲۳

آب دندان «گول وزبون»

تابکی‌خندیدن‌ودلگرمی افزودن چوشمع — آب‌دندان گشتن‌وآتش‌زبان‌بودن‌چوشمع ۲۹۹

آب سبیل «رایگان»

هرجاکه برکشید ز روی دلیل تیغ — برروی خصم ریخت‌چوآب‌سبیل تیغ ۵۴

آرزو پختن

میپخت آرزوی تو دوران‌که سالها — میساخت هردوروز بوضع جدید بزم ۵۵

آشوب حسن

یکی هزارشد آشوب‌حسنت ازخط‌سبز — فغان ز خامهٔ صنع این چه‌شیوهٔ قلمست ۱۱۵

آوازگرفتن

بسکه‌میخوانند دلهارا بکویت‌هرنفس — بلبلان را درگلستان هاگرفت آوازها ۷۷

آه زدن

بس آه زدیم چون فغانی — فریاد رسی نماند مـا را ۷۸

صفحه

آه گشادن

حذر از شکایت من که بود تمام آتش ز دل گرفته آهی که بنیم‌شب گشایم ۳۴۱

آیینه صاف کردن «صفا و یکدلی»

ماه‌مجلس نیمشب آیینه بامن صاف کرد ازدل تنگم بیکدم گردچندین ساله‌خاست ۱۵۶

آیینه در گل نهادن

از گوشه‌های میکده جویم صفای‌وقت کانجا هزار آینه درگل نهاده اند ۲۰۷

ابرو ترش کردن

شدی‌خندان‌وبیرون آمدی‌ابروترش کرده عجایب چاشنی هامیچشانی تلخامکان را ۹۴

از چیزی بر آمدن

نخل قدت که از چمن جان بر آمده شاخ گلی بصورت انسان بر آمده ۳۷۲

از میان کناره گرفتن

شده‌ام خراب آندم که چنان‌میان‌نازک دهدم‌بدست و آنگه زمیان کنار گیرد ۱۹۵

اندازه بستن

طرح‌این‌مجلس برون‌زاندازهٔ‌وهمست‌وعقل آفرین بردانش استاد کاین‌اندازه‌بست ۱۵۷

بتهٔ صبر از دل سر زدن

سر زد زدلـم صد بتهٔ صبر بیندیش زین‌تلخ گیاهی که ازین‌شوره‌زمین‌خاست ۱۲۸

بر آوردن «پوشانیدن»

عشق آمد و درچاه فراموشیم افگند وانگاه سر او بگل وسنگ‌بر آورد ۲۱۸

برزمین فرو شدن

من خود ز انفعال شدم برزمین فرو خندان لبش بطعنه ودشنام من همان ۳۵۹

بر ما قلمی نیست «گناهی نیست»

ما رند و خراباتی معشوق پرستیم بر ما قلمی نیست که دیوانه ومستیم ۳۲۲

بلوح سینه کشیدن

هزار بار دمی از برای مد نظر بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا ۸۲

بهفتاد آب شستن

از داغهای تازه برافروخت صد علم پشمینه‌ام که عشق بهفتاد آب شست ۱۴۵

بیگانه آمیز

چه‌حاصل‌چاره‌سازی‌چون‌بعاشق‌درنمیآیی چه‌سوداز آشنایی‌چون‌دلت‌بیگانه‌آمیزست ۱۳۶

پایبوس و پایبوسی

بپایبوس تو دست ازحیات خود شستیم نثار جوهر جانست ساق سیمین را ۸۳

پردهٔ نیلوفری «بمعنی پردهٔ مشکین» صفحه

آه کان ابرو کمان چشم سیه از ناز بست پردهٔ نیلوفری بر نرگس غمّاز بست ۱۴۳

پاگرفتن «کنایه از ریشه دواندن»

بس نخل آرزو که زدم برزمین دل تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت ۱۲۶

پشت دست گزیدن

بسیار پشت دست گزید از خیال خام آنکو ندیده سیب ترا گاز میگرفت ۱۱۸

پهلو زدن «کنایه از برابری کردن»

بتی کز غایت خوبی زند بامهر ومه پهلو بیکجا کی نهد باعاشقان رو سیه پهلو ۲۶۷

پر افشانی «کار جوانی در پیری کردن»

خزان آمد گریبانی بر ندی چاك خواهم کرد

بمن می ده که پرافشانیی چون تاك خواهم کرد ۱۸۱

پیوند شکستن

ما نخل و خرد از بن و پیوند شکستیم آشوب جنون تند شد و بند شکستیم ۳۲۰

تاج طلا دوز

از رنگ دگر سوخت دل ازدور چو دیدت نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست ۱۶٤

ترخان مجلس

دایم بجنگ و عربده ترخان مجلسم یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا ۸۹

ترنج زدن عروس برداماد

نشان سنگ جفا سازدش نه محرم راز عروس دهر بهر کس که زد زمهر ترنج ۱۶۹

تر دامنی

لاله ازحد میبرد مستی و گل تردامنی خیزودرجام شراب اندازمشك سوده را ۹۱

تکبند دلاویز

همه چیز تو محبوبانه وعاشق کشست امّا قیامت درقبای چست و تکبند دلاویز ست ۱۳۶

تکیه گاه بستن

بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق بعز تخانهٔ عرش مجیدش تکیه گه بستند ۶۲

تیغ رساندن

فکر کفن کنید که آن ترك تند خو تیغی چنان رساند که ازاستخوان گذشت ۱۲۱

جلای دیده

رویش که نوگلیست فغانی زباغ حسن بهر جلای دیدهٔ ادراك من شکفت ۱۰۹

صفحه

دندان بجگر گذاشتن

دود چراغ خوردن

درگیر شدن «موافق افتادن»

دندان فرو بردن «کامیاب شدن»

دیر پروا

روغن کشیدن

زبان دادن

زلف کشیدن

زنجیر شوق

زهر چشم نمودن

زهر چشم درکار کردن

سرانگشت گزیدن

سر بدر کردن

سخن واژگون

سنگ امتحان

سنگ انداز

صفحه

گلشن کوی ترا از لطف واحسان باره ییست بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ اندازها ۷۷

سنگ ستم بردهان آمدن

خاموش نشد از سخن عشق فغانی هرچند که سنگ ستمش بردهن آمد ۲٦۵

سودا گرفتن باکسی

چه در گیرد باین یکمشت خون سودای من با تو که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت ۱۱۲

سوگند شکستن

کاری نشد از پیش بترك می و ساقی پیمانه بیارید که سوگند شکستیم ۳۲۰

سیب سخنگو

نزدیکتر ازلب بدهانست درین باغ آن سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت ۱٦٦

شدّهٔ لعلی

قبای سبزرا درخور بود این شدّهٔ لعلی که همچون آتش موسی زسرو نازمیتابد ۲٤۲

شکر خواب غفلت

عمری چنین شریف وهوایی چنین لطیف بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست ۱۱۷

شکر و قند شکستن «شیرین سخنی»

تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس هرچندگه پیشش شکر وقند شکستیم ۳۲۰

شگون نهادن

فال زدم که ازلبت کشته شوم بیکنفس هم زلب تو این سخن به که شگون نهد کسی ۳۸۷

طربگاه زراندود

ز برق آه سازم خانه روشن طربگاه زر اندودم همینست ۱۵٤

طرح انداختن

هرطرح که درپردهٔ دل حسن تو انداخت صدصورت دلکش همه بروجه شبه بست ۱۵۹

طوفان گرفتن

در بحر خواب بودی وطوفان گرفته بود اکنون قیامتست که بیدار گشته یی ۳۸٤

عقیق سخنگو

مهر دهان تلخ فغانی شب وصال افسانهٔ عقیق سخنگوی او بست ۱٤۷

عنان باز کشیدن

خوش آن کرشمه وجولان که برسرم از ناز عنان توسن سر کش فگند وباز کشید ۲۳۵

فتنه مهر کردن

سیّارهٔ زبون چکند فتنه مهر تست در کار من گره نه ازفلاك وانجمست ۱۳۷

کاغذ توتیا

کاغذیکه توتیادر آن پیچندو آن باطل واز کار رفته باشدلهذا برچیز بی اعتبار اطلاق کنند صفحه
نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود گر بکرشمه سردهی نرگس‌سرمه‌سای را ۷۴

گریه‌گره‌کردن

امروز اگر گریه گره کرد فغانی بسیار ازبن آبله‌ها در جگر اوست ۱۱۶

گره بر باد بستن

باد میآرد زلفش هرنفس بوی وفا نیك میآرد ولی نتوان‌گره برباد بست ۱۵۵

گل زمین

وه زین‌غرورحسن که درهر گل‌زمین خلقی در آرزوی سلام تو میکشد ۱۹۲

لالهٔ سیاه

نهال بی‌ثمر خود بگریه‌سبز چه‌دارم بسوزم و ز گلم لالهٔ سیاه برآید ۲۰۲

لب سحرآفرین

بنکته های غریبم اسیر خواهی کرد چنین‌از آن‌دولب سحرآفرین پیداست ۱۳۰

لب سحر آموز

یك‌بیك‌اسباب‌حسنت‌آتش‌انگیزست لیك هیچ‌دلسوزانتر ازلبهای سحرآموزنیست ۱۳۴

ماه شبگرد

فغانی ماه‌شبگرد تو شب ازعین عیّاری گذر درچشم بیخواب‌ودل‌بیدار میآرد ۲۱۶

موی از جبین برخاستن

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی آنگونه‌برآشفت‌که مویش‌زجبین‌خاست ۱۲۸

مویه‌گر

برخیز مویه‌گر که نداری دم مسیح این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۱۲۸

ناز بالا کردن

ناز بالاکن که بی‌منّت طفیل راه تست آنقدروجهی که‌مارادسترس‌خواهدشدن ۳۵۵

نقشخانه

ما شسته‌ایم ز آینهٔ دیده گرد غیر زین‌نقشخانه جلوهٔ اودیده‌ایم‌خیر ۲۷۳

نعمت‌گستر

یا رب بمذهب که بود سوختن روا آنراکه پرورند بناز ونعیم خویش ۲۹۲

* * *

معانی لغات

آثِم: گناهکار

آزر: نام پدرحضرت ابراهیم ع

آل: رنگ‌سرخ

ابتر: پراکنده وضایع

اَبرش: اسبیکه براعضای اوبرنگ مخالف نقطه‌ها باشد

اَتَّم: کاهلی کردن

اِثناعشر: دوازده

اَرانب: جمع ارنب «خرگوش»

اَصابِع: جمع اصبع بمعنی انگشت دست‌وپا

اِصطِفا: برگزیدن

اَصَّم: کر «ناشنوا» فارسی زبانان بتخفیف‌آرند

اَصنام: جمع صنم «بت»

اِعتصام: خود را از گناه محفوظ داشتن وچنگ زدن بچیزی

اَعمی: نابینا

اِقتران: نزدیك شدن

اَفگار: خسته ومجروح وآزرده وزمینگیر

اَلست: نخستین روزآغاز خلقت

اَمل: آرزو وامید

اَنام: مخلوقات

اِنعام: نعمت دادن «صله» عطا وبخشش

اولوالابصار: خداوندان بصیرت«عاقل ودانا»

ایثار: کمال‌درجهٔ سخاوت. منفعت غیررا برمصلحت خودمقدم داشتن‌وگرامی‌داشتن

باره: نوبت. باب. دیوار ودرقلعه. حصار.

بُراق: اسب تیزرومرکبی کـه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آلـه‌وسلم در شب معراج برآن سوارشد

بسمِل: ذبح کردن . ذبیح. کشته شدن

بَهله: دستکش چرمی میرشکاران«دستك‌شکاری»

بهین: بهترین

بیت‌العتیق: خانه کعبه. کریم ومعزز

بیت‌العمل: خانهٔ عمل «اصطلاح نجومی» خانهٔ دهم‌ازخانهای دوازده گانه طالع وزایچه

بیضاء: آفتاب، روشن وسپید

پالوده: صاف شده، پاك شده

پرِند: بافتهٔ ابریشمی. حریر. شمشیرجوهردار

پیچاك: حلقه‌وخم وتافته

تابه: ظرفی که دران‌چیزیرا بریان کنند

تایب: توبه کننده

تَبوك: موضعی درمیان‌حجرو ناحیه شام که غزوهٔ آن مشهورست

تحیّت: درود

تَرایب: جمع تریبه بمعنی‌استخوان سینه. مجازاً بمعنی‌سینه نیز آمده

تَرخان: لقبیست که سلاطین‌ترکستان‌بکسی‌دهند که هروقت‌خواهد بحضوراورود واگر تقصیر کند مؤاخذه نشود

تَسلسل: پیوستن وروان شدن ودراصطلاح امور نامتناهی‌مرتبط وپیوسته بیکدیگـر را گویند

تعویذ: نوشته‌یی ازادعیه واسماء الهی که برای‌حفظ از بلیات همراه دارند

تَکاور: راهوار

توتیا: سرمه

توسَن: سرکش

تَولّیٰ: تکیه کردن

ثاقب: فروزنده وروشن

جاذب: کشنده بسوی خویش

جازِم: استوار کنندهٔ عزم

جَحیم: دوزخ

جُمهور: گروه بسیار از مردم و بیشتر هرچیزی

چوبك زن: طبّال

حارِب: جنگنده

حَدثان: چیزی نو که نبوده است

حُلیه: زیور که از زر و سیم و امثال آن سازند

خارخار: دغدغه و خواهش

خارب: خراب کننده

خاطب: خطاب کننده

خافی: پنهان، پوشیده و پری

خِصال: جمع خصلت بمعنی خوی

خِفتان: جوشن، زره

خَودکامه: فریفته و کامران

خوی: عرق جبین

داج: سیاه، شب تاریك

دَبَران: یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور

دَریوزه: گدایی

دَغا: دغل و سیم ناسره

دَمع: اشك

دَن: خم

دَوال: چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند

دینه: دیروزی

ذاهب: رونده

ذُبول: پژمردن و خشکیدن پوست و لاغر شدن

ذُرّیت: فرزندان و فرزندزادگان

راتب: ثابت و برجای

راجی: امیدوار

راغ: دامن کوه که بطرف صحرا باشد

راکع: نمازگزار

رَشحه: تراویدن، آب که از جایی تراوش کند و بچکد

رَطل: پیمانه و کیلی بوزن نیم‌من
رَه‌آورد: ارمغان. تحفه
رُمح: نیزه
راحم: مهربانی کننده
زَبون: پست وناچیز
زُجاج: شیشه
زَقّوم: درختی دردوزخ
زُگال: زغال. انگشت
زَمَن: جمع زمان
زُنّار: چیزیکه ترسایان ومجوس برمیان‌بندند
ساکب: ریزان
سامع: شنوا
سایب: روان
سَبق: آنچه بطریق‌مداومت پیس استاد بخوانند
سدره: درختی درعرش که آنرا سدره المنمتی گویند
سُدّه: درگاه وساحت خانه
سِراج: چراغ
سُنَن: جمع سنت بمعنی روش وآنچه پیشوایان دین بدان عمل کرده باشند
سقیهم‌ربّهم نوشانید ایشانرا پروردگارشان
سَلَف: پیشین
سَمَك: ماهی
سَمیع: شنوا ونیوشنده
سواد: سیاهی
سُویدا: نقطه‌یی سیاه دردل
سَهَر: بیداری
شارب: نوشنده
شَبگرد: عسس
شَبّر: از نامهای امام حسن علیه‌السلام
شَبیر از نامهای امام حسین علیه‌السلام
شغب: فتنه‌انگیزی‌وفساد

شُقّه: پارچه‌جامه و کاغذ

شمیم: بوی خوش

شکرخواب: خواب خوش

شَین: عیب وزشتی وعیب کردن

صارب: بخشنده . عطا کنندهٔ مال

صائم: روزه‌دار

صَریر: صدای قلم

صُلب: سخت ودرشت و استخوان پشت

صَوامع: جمع صومعه عبادتخانه ترسایان

صوم: روزه

ضاحك: خندان

ضِمان: ضامن

طَارم‌اعلی: طارم‌بفتح وضم‌راء خانهٔ بلند و بالابی «طارم‌اعلی کنایه از آسمانست»

طاقیه: نوعی کلاه، طاقه که قواره هم گویند

طبل‌باز: طبلی که موقع سردادن باز برای شکار نوازند

طبله: صندوقچه کوچك

طرازیدن: زینت دادن

طَهور: پاك

عُدول: دراین دیوان جمع‌عدل اراده شده است

عُروج: بالا گرفتن برآمدن و ببالا برشدن

عَزایم: جمع عزیمه بمعنی‌افسون‌وادعیه که برای احضارجنیان خوانند

عِلوی: بالایی

عُقده: گره

عَلَن: اشکار

عمایم: جمع عمامه بمعنی دستار

عمیم: تمام وهرچه فراهم آید و بسیار گردد

عَناکب: جمع عنکبوت

غارب: غروب کننده

غازه: سرخاب

غاصب: غضب کننده

غالیه: بوی خوش

غُرَف: جمِ غرفه

غزاله: آهو برهٔماده

غُلو: مبالغه و گزافه

غمّاز: سخن چین و اشاره کننده بچشم

غَنیم: دشمن . مال‌غنیمت وچیزی بی‌دسترنج وغنیمت گیرنده

فتراك: دوالی که برای‌بستن چیزی برزین بندند

فخارّ: کوزه گروسفالینه ساز

فَرَحان: شادمان

فرض: واجب

فَسان: سنگی که بدان‌کارد وشمشیرتیز کنند

فتّاح: فاتح و گشاینده

قائم: استوار وپای برجا

قابض: بپنجه گیرنده وشتاب کننده و بشتاب‌راننده

قَرابه: شیشه شراب

قِران: مقارن شدن چیزی بچیزی

قلاید: جمع قلاده بمعنی گردن بند

قُلزُم: دریا وچاه بسیار آب

قَمیص: پیراهن

قندیل: چیزی که‌برسقف‌آویزند و درآن چراغ افروزند

قیوّم: از اسماءالله

کاسهٔ غسّاله: سه‌کاسه ییکه صبح برای پاك‌کردن معده شراب‌میخورند ثلاثهٔ غسّاله میخوانند مقصوددراین دیوان از «یك‌کاسهٔ غساله» نخستین‌کاسه ازثلاثه غسّاله میباشد

کاوکاو. تفحص‌و جستجو«ازکاویدن مشتقست»

کَشَف: سنگ پشت

کَلَف: رنگ‌سیاهی‌زردی‌آمیزوسرخی‌سیاهی آمیخته ورنگ‌روی‌میان‌سیاهی‌وسرخی

کلاله: زلف پیچیده

کنشت: آتشکدهٔ‌پارسیان

کَنَف: سایه، کرانه، جانب وحفظ

کن‌فکان: کنایه از ایجاد عالم موجودات

کُنه: گوهر هرچیزی و پایان آن

کوتوال: قلعه بان

کوَن: بودن وهست شدن

کهف: غار وپناهگاه

گاز: دندان . انواع مقراض که بدان چیزی برند

گلخن: آتشخانهٔ حمام

گوگرداحمر: نوعی گوگرد که برای‌ساختن اکسیر بکار میرفته است

لاعب: بازیکن

لاغ: بازی و ظرافت

لامع: درخشنده

لایزال: جاودان و بی‌زوال «درصفات‌الهی گفته میشود»

لمعه: روشنی

لم‌یصل: نرسید

لن‌ترانی: هیچگاه مرا نخواهی‌دید

مشّاطه: آرایشگر

مغاك: گود و گودال

مَرَق: چربی که دردیگ برروی‌آب قرار گیرد

مَعاد: جای بازگشت «مجازاً آخرت را گویند»

مشکوة: طاقی فراخ که قندیل‌بدان آویزند «چراغدان»

مصباح: چراغ

مَهیمن: آنکه ایمن کند دیگری را از خوف، گواه صادق واز اسماء الهی

مَأموم: آنکه‌در نماز باامام‌اقتدا کند

مَشحوم: فربه

مُقسّم: تقسیم کننده

مُقوّم: قیمت کننده

متوّهم: پندارنده

مُبدع: آنکه چیزی‌تازه‌آورد وطرزی نونهد

مرآت: آینه

مُسرع: تندرو که مجازاً پیک را گویند

مضمحلّ: محوو ناچیزوسست

مَشرب: آشامیدن و آشامیدنگاه، مذهب ودین، مجازاً بکوزه و پیاله نیز گویند

مُنکر: بکسر کاف: انکار کننده، بفتح کاف: زشت و ناپسند

مُستدام: همیشگی

متردّد: دودل

مهبط: جای فرود آمدن

ممتحن: آزموده

مُزیل: محو کننده

مبدأ: آغاز هر کار وهرچیز

موهبت: بخشش

مُذنب: گناهکار

مُعَرّیٰ: برهنه وبیگانه

مظالم: ناروائیها

موجِد: پدید کننده

ماهیّت: حقیقت هرچیز

مصون: ایمن ومحفوظ

مواهب: جمع موهبت بمعنی بخشش

معاذالله: پناه برخدا

ناصیه: پیشانی

نَسَق: نظم وترتیب

ناوك: مخفف ناو وآن چوبیست میان تهی که تیر در آن نهاده بطرزی مخصوص می‌اندازند وغالباً بمعنی تیر استعمال شده است

نیام: غلاف

ناصبی برپادارنده ودشمن دارنده

نال: ناله وافغان وریشه‌های نازك که درمیان قلم نی بهمرسد

نَواله: لقمه

نعیم: نعمت وتن آسانی وفراخی بال، بهشت را نیز گویند

نُزل: آنچه پیش مهمان نهند ازطعام وجز آن

نامیه: قوّتیست که جسم را بالیدگی بخشد

نَحل: زنبورعسل

نائم: خفته

نوم: خواب

ورطه: گرداب‌زمین پست وبی زاه ونشان وهرامردشوار که پیش‌آید

وادی‌ایمن: صحرایی که موسی علیه‌السلام درآن بسراغ آتش رفت وازدرخت اثر نور وروشنی دید وازغیب بدو ندا رسید

هارب: روی‌گرداننده

هوادار: هواخواه ودوستدار

هاویه: دوزخ

هون‌وهوان: خواری

یك شامه: یك شبه

فهرست نام کسان



فهرست نام جایها

غلطنامه

صفحه	بیت و سطر	غلط	صحیح
۲۶م	٤	قتفای	اقتفای
۲۶م	٥	اشعرا	شعرا
۸	٦	اصطفی	اصطفا
۲۱	۷	شپرست	شبرست
۲۱	۷	ماه و شب	ماه شب
۸۳	۱۱	زپاپبوس	بپاپبوس
۱۱۱	٥	زیانم	زبانم
۱۱٥	۱۱	توام	نوام
۱۳٦	۱۱	یك بند	تکبند
۱۳۹	۱۰	آن برك	آن ترك
۱٥۷	۱۰	رسمست	وهمست
۱۹۷	٥	دیده بیدار	دردیده بیدار
۲٤۲	٤	سده لعلی	شده لعلی
۲٥۰	۳	زهر جانت	زهرجانب
۲٦٦	٥	کرچمن	گرچمن
۲۷۷	۱٤	جاودانه	جادوانه
۳۰۰	٥	افزونم	افزودم
۳۰٤	۸	فراق بال	فراغ بال
۳٤۰	۱	نه بنند	نه بیند



۲۰۰ ریال